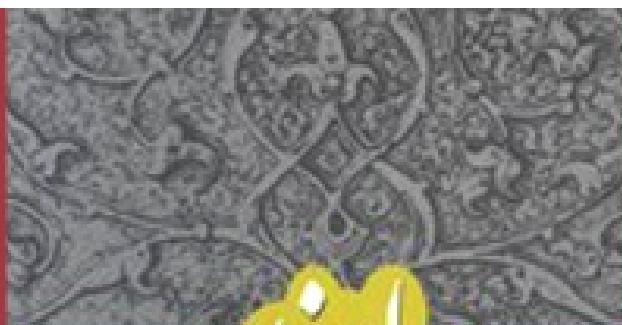


سَلَامُ اللّٰهِ عَلَيْهَا  
نور فاطمہ زہرا



کتاب خانہ دیجیٹل  
www.noorfatemah.org



# جاذبه های عشق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# پیامبر ۱۴ جاذبه‌های عشق

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

|     |                               |
|-----|-------------------------------|
| ۵   | فهرست                         |
| ۶   | پیامبر ۱۴ جاذبه‌های عشق       |
| ۶   | مشخصات کتاب                   |
| ۶   | جاذبه دو عشق                  |
| ۹   | نسیبه                         |
| ۱۱  | تحلیل یک خبر و نقد نظر پیامبر |
| ۱۹  | نماز خلیفه!                   |
| ۲۴  | قصه کامل فراریان              |
| ۵۸  | پایان خجسته سعد               |
| ۶۰  | آگاهی از سرنوشت حمزه          |
| ۶۳  | پیامدهای احد                  |
| ۶۷  | عاقبت ابی بن خلف              |
| ۷۰  | قرمان، ابله پهلوان            |
| ۷۳  | با پای لنگ به بهشت دوید       |
| ۷۶  | ستیزه‌کار جبهه سخن            |
| ۷۸  | آخرین لحظات...                |
| ۸۰  | بازگشت به مدینه               |
| ۸۶  | حمراء الاسد                   |
| ۱۰۴ | پاورقی                        |

## پيامبر ۱۴ مآذبه‌هآ عشق

## مشخصات کتاب

نویسنده : میثاق امیرفجر

ناشر : میثاق امیرفجر

## جاذبه دو عشق

پيامبر به اطراف خود نگريست و چندان کسی از ياران خويش را نديد... همه پراکنده و گريخته و يا در کار فرار بودند، و جز اندکی از جانبازان وفادار که دشمن را از او دفع می کردند هيچ مدافعی نيافت. حمزه پديدار نبود... علی نیز در ديدرس نبود و فقط جلوه تابان و اميدانگيز پرچمش در ميان توفان مهالک چونان تابش چهره بدر در ميان ابر، لحظاتی به چشم می خورد و دگر بار ناپديد می شد. و ابودجانه يک ميدانگاهی جلوتر از او در برابر دشمن شمشير می زد و زبير نیز دور بود و اين جا و آن جا فداييان کم شمارش پراکنده بودند و گاه دشمن را دفع می کردند و گاه برای واری احوال او به سوی او می آمدند و با اين همه بی آن که بر جريان موقعيت خود قدرت ثباتی داشته باشند، چونان قايقی بر روی امواج طغيانی دریا، اين سو و آن سو کشيده می شدند... در اين لحظه جراحت پيامبر زياد شده بود و از هر گوشه فشار حملات به سوی او افزون و افزونتر می شد. به گونه‌ای که ديگر تاب و توان را از او می ربود... پيامبر نگاه کرد و تنی چند از انصار را گرد خود ديد... و از آن سو طغيان بی محابای دشمن را نیز نظاره کرد که در آرایش [ صفحه ۸ ] جنگی گروهی تازه نفس تر فقط به قصد او پيش می کوفت و بدان سو حمله می آورد... کسی و يا کسانی بايد به ستيز آنان می ايستادند و راه حمله شان را که بس سخت بود، سد می نمودند. پيامبر به آن گروه اندک انصار گفت: در ميان شما کيست که جان خود را به خدا بفروشد؟ اين سخن واضح و آشکار بود. يعنی تا پای مرگ بايستد و دشمن را از او دفع کند. پنج تن از جوانان انصار پاسخ مثبت دادند و جانبازانه چنين فریاد زدند: ما ای رسول خدا... و خود را به اولین موج کوبنده دشمن که پيش می آمد زدند. در ميان ايشان جوانی به نام عماره بن زياد سکن بود که غيرتمندانه جنگ می کرد. آن چهار تاي ديگر زد و خوردی خوش داشتند و بخوبی جلو راه گروهان مهاجم را سد کرده بودند و آنان را به شمشيرهای خود می زدند. اما اين يکی يعنی عماره بن زياد عاشقانه می جنگيد. دقایقی نگذشت که پيامبر او را ديد که مجروح شده است. اما در ميان میدان معرکه ايستاده بود و جانبازانه می جنگيد... يک بار ديگر زخمی ديگر به او رسيد. اما همچنان می جنگيد و با تمامی وجود خود، خويشتن را بر صف دشمن می زد و از همه هستی خود مایه می گذاشت... اين نیروی ايمان بود که چنين جلوه‌های بارزی داشت. يک تن در برابر بيست نفر می ايستاد و اگر ايمان می داشت، به تعبير قرآن بايد که از آنان نمی ترسيد و خود را برتر می ديد... زیرا نه آيا اگر مؤمن در جبهه جنگ به شهادت می رسيد به برترین قله کمال تمامی آرزوها و رستگاریهای روح و جسم خود نایل شده بود؟ پيامبر همچنان که گوشه‌ای از میدان در کار مقاومت و دفع دشمنان [ صفحه ۹ ] بود، عماره را نگريست که زخمی ديگر برداشت. از اطراف تيرباران نيزه و ضربه شمشير بود که بر او وارد می آمد و جوان فداکار همچنان مقاومانه تمامی شان را پاسخ می گفت و خم به ابرو نمی آورد. دقایقی نگذشت که هر چهار نفر از ياران او به خاک غلتيدند و از پا درآمدند. اما عماره غرقه زخم و خون می زد، و می خورد و دشمن را می پراکند و سدی سترگ و نفوذناپذير ميان دشمن و پيامبر پديد آورده بود... ساعتی چنين جنگيد و آن گاه نیروهایش به تحليل رفت و با آن که بخوبی از حریم پيامبرش دفاع کرده بود، در حمله هفت هشت تن از دشمنان، آخرين رمقهایش را از کف داد... از اين جا و آن جا بود که بر سر و دست و پايش تير و نيزه و ضربات مهلک شمشير فرود می آمد، و پيامبر در آخرين لحظه او را ديد که فرو افتاد... چون عماره از پا درآمد، دشمن به سوی پيامبر حمله کرد. اما عماره آن سان مردانه و جانبازانه از پيامبر دفاع

کرده بود که دشمن نه آن قدرت و آمادگی و تجهیز حملات اولیه خود را یافت و نه این که با وجود همین جمع اندک یاران مدافع پیامبر جرأت گستاخی آن را که خود را به خطر اندازد و بخواهد هرگونه که هست به پیامبر نزدیک شود. تجربه چهره‌های دشمن شکن جانباز و فداکاری چونان عماره که از جان خویش دیواری نفوذناپذیر می‌ساختند و به دشمن اجازه نمی‌دادند به پیامبر نزدیک شوند آنان را به سختی ترسانده بود... با این همه دشمن خود را از تنگ و تا نمی‌انداخت و به هر طریق ممکن می‌کوشید پیامبر را با تیر و کمان و سنگ و نیزه و حتی ضربات [صفحه ۱۰] شمشیر مورد آماج قرار دهد... پیامبر خواست به سوی او برود، اما نمی‌توانست... حملات مکرر دشمن و فشار بی‌محابای آنان اجازه آن را نمی‌داد که گامی به سوی سرباز جانباز خود بردارد. بار دیگر عماره برخاست و قدمی دیگر پیش آمد و سپس بازافتاد... از تمامی تنش خون روان بود و پیکرش پاره پاره شده بود. پیامبر فهمید که چرا عماره به سوی او پیش می‌آید... پسرک در کار احتضار و جان دادن بود، و می‌خواست کنار محبوب خویش بمیرد... آری این مسأله را به وضوح در نگاه او حس کرد و نیاز آخرین دمش را در نهایت وضوح و روشن‌بینی حس نمود. نگاهش چنین می‌گفت: مرا دریاب که جانم را فدای تو کردم، زیرا که تو محبوب‌ترین موجودی بود که دوستش می‌داشتم... پس بگذار که در پای تو بمیرم... و در کنار تو جان بسپارم... بار دیگر برخاست و قدمی چند آمد و دیگر باز فرو افتاد... در این لحظه دیگر پیامبر تاب نیاورد. کوشید قدمی به سوی او رود، اما از اطراف تیربارانش می‌کردند. دو تن از مشرکان حبان بن عرقه و ابواسامه جشمی نزدیکتر از همه بودند و از همه بیشتر تیر می‌انداختند. همچنین پیامبر از فشار سنگین ضربات دشمن از پا درمی‌آمد و در خود او نیز نیرو و رمقی نمانده بود... به سوی جوان نگاه کرد... عماره گونه از خاک برداشت و دید که پیامبر نگاهش می‌کند... پسرک زیبا بود و جوان بود و تن و پیکری برومند و دلربا داشت. سراسر آکنده نشاط جوانی و نور و شور و شعور بود. اما اینک همه خویش را در راه خدای خویش قربانی کرده و به [صفحه ۱۱] خاک افتاده بود. در این لحظه اتفاقی افتاد که در سراسر این جبهه جانفشانی و فداکاری نظیر نداشت... پسرک دید که پیامبر با تمامی سختکوشی خود، گامی به سوی او برمی‌دارد و در حالی که ضربات شمشیر دشمن را دفع می‌کند، نگاهی نیز آکنده از حضور و توجه تمام به او دارد، و او را به خود دعوت می‌کند. یک لحظه عماره دید که پیامبر، شمشیرش را فرود آورد، و دستش را به سوی او دراز کرد و با اشاره به او چنین نمود: - بیا... پیش‌تر... به سوی من... چونان جوجه‌ای که سر از تخم درمی‌آورد و غرقه خون و ضعف و ناتوانی می‌کوشد بر جای خود بایستد، نفسی از حیات و زندگی بر او دمیده شد. چونان اولین گامی که موجودی زنده به سوی روشنایی و تجربه حیاتی دیگر برمی‌دارد، در عین حال که طاقت‌فرساترین اعمال است، شادی‌بخش‌ترین آنها نیز هست. بر خود لرزید و غرقه خون جراحت و ضعف به سوی پیامبر گام برداشت... باید به سوی او می‌رفت. باید به هرگونه که بود خود را به پیامبر می‌رساند، و سر در پای او می‌نهاد و آن جا جان می‌داد. گویی اگر دور از او می‌مرد، تا ابد غرقه حسرت، خسران و غبن بزرگ بود. و شهادتش کمترین معنا و ارج و اجری نداشت و از این جهان کمترین گنج صواب و ذخیره ثوابی با خود نبرده بود. گویی به خود گفته بود که اگر دور از پیامبر می‌مرد، شهادتش مقبول حق نیفتاده و مطرود آسمان و ملکوت گشته است. خود را بر زمین می‌کشید و پیش می‌آمد. سنگینی و ثقل همه کوه‌های عالم را بر دوش خود داشت. تشنه بود و خون همچنان از او [صفحه ۱۲] می‌رفت و این مسافت طولانی، این مفاک طی‌ناشدنی جدایی گویی به پایان نمی‌رسید. پیامبر در میان توفان زد و خورد، هر از گاهی نگاهی به سوی او می‌کرد و او را به سوی خود می‌خواند: - بیا، کمی پیش‌تر... نزدیکتر... و جوان در هر حرکتی که به تن خسته، شکسته و پاره پاره خود می‌داد گویی هزاران زخم تازه را به جان خود می‌خريد... زیرا در تنش چهارده زخم گران داشت که هر یک برای از پا درآوردن مردی تکافو می‌کرد و با هر حرکت، نیزه‌های شکسته، تیرهای تاسوفار [۱] در گوشت و پوست و اعضا فرو رفته، بیشتر در تنش فرو می‌رفتند، دهان وا می‌کردند و بیش از پیش موجب خون رفتگی و درد طاقت‌فرسایش می‌شدند. اما این همه را مگر می‌توانست به حساب آورد. بگذار از زخمهایش، همچنان که خود را بر خاک می‌کشد و هر از گاهی که می‌ایستد و به زمین می‌غلطد و نیزه شکسته‌ای عمیق‌تر از پیش در ژرفای تنش فرو

می‌رود، بیش از پیش عمیق‌تر شوند و دردهایش بیشتر و بیشتر شوند. دیگر این همه ذره‌ای اهمیت نداشت. تنها چیزی که در این لحظه برایش اهمیت داشت، وصال نور محمدی و نزدیکی به ظل عنایت و محبت او بود... اینک که پیامبر او را به خود پذیرفته و به خویش می‌خواند، چه غمی داشت و چه جای گلایه و شکوا و دردی بود. پیامبر همچنان اشاره‌اش می‌کرد که پیش‌تر بیا. و او می‌دانست در این لحظه در هر گامی که به سوی او پیش می‌رود، [صفحه ۱۳] از ثواب هزاران حج، و سفر ریاضت و معرفت برتر است. زیرا در این لحظه عشق و جانبازی هر گام وی طی یک وادی سلوک بود. در این لحظه پیامبر فرو افتاد... گویی سنگی آمده بود و او را از پا درافکنده بود. عماره سر از خاک برداشت و او را ندید... قلبش گویی از کار می‌افتاد. لحظه‌ای دیگر نگاه کرد و پیامبر را دید که زانو بر زمین زد و او نیز با چهره‌ای غرقه خون و لب و دندانی پاره، شکسته و مجروح، آن‌سان که گویی در میان هاله‌ای از اشک و عرق، به سوی او تبسم می‌کند، و مرواریدهای پرتلاؤل دندانهایش چونان پاره‌های در در میان درج لعل می‌درخشد، به سوی او می‌خندد و باز او را به خود می‌خواند. - بیا. به سوی من. پیش‌تر، پیش‌تر... عجب! در هیچ جای عالم چونان این صحنه اتفاق نیفتاده و نخواهد افتاد، جز مگر در کربلای عشق... صحنه جاذبه دو جان، که یکی همه بخشایش و رحمت و داد و دهش است و دیگری همه نیاز و تشنگی و عطش عشق... آری هیچ عاشق و معشوق، شمع و پروانه، بلبل و گلی تا بدین حد پرسوز و عاشقانه همدیگر را نگاه نکرده‌اند و هیچ مجلس عشقی چونان احد این همه جاذبه نگاه نداشته است... این جا صحنه‌هایی اتفاق افتاد که دیده‌ها تاب عظمت آن را ندارند و از شدت عظمت و رقت هیچ قلمی را یارای وصف آن همه شوق نیست. تابلویی که با دیدگانی اشکبار می‌توان آن را نگریست و خاموش و غرقه حیرت، مبهوت آن شد و حتی کوشش نیز نکرد تا آن را به توصیف آورد. بنگر، جاذبه دو جان را بنگر؛ یکی جاذب و دیگری مجذوب. یکی [صفحه ۱۴] مرید سالک و دیگری مراد و مقصود. پسرک «سالک و مجذوب» بود که عشق، که نگاه دوست، که کهربای محبت و عشق محمدی او را چونان کاه به خود می‌کشید. فلز جانش را که همه دلدادگی بود آن مغناطیس به سوی خود می‌کشید... پیامبر لحظه‌ای او را به سوی خود می‌کشید، و چنان قلب دلداه و وفادارش را نمی‌گذاشت دور از وی جان بسپارد و بدون آخرین تاب و توشه مهر او، از وی وداع کند. در آخرین دم پیامبر فرو افتاد و دیگر تا لحظاتی طاقت برخاستن نداشت. این در لحظه‌ای بود که شمشیر و یا ضربه یکی از دشمنان، به سختی بر او ضربه وارد آورد و او را فرو انداخت، چنان که دیگر نتوانست بر پای ایستد. اما کار او همچنان نیمه تمام بود. در همین نزدیکیها کسی بود که به امید او جان می‌سپرد و به شوق محبت او بود که از این دنیا می‌رفت... و مگر پیامبر در چنان لحظه‌ای که خود سراپایش غرقه خون و جراحت، خستگی و درماندگی طاقتفرسا بود می‌توانست آن کس را از خاطر ببرد... بگذار هر دو با هم در یک لحظه جان بسپاریم، و حتی اگر بمیرم، تا آخرین دم، آن جان را که خویشتن را فدای من کرده است بی‌وداع محبتی و نگاه مهری وانگذارم و نروم... پیامبر نتوانست برخیزد. خوشبختانه در این لحظه، به پایمردی و استواری چهره‌های ثابت قدمی چونان ابودجانه، حارث بن صمه، سعد بن معاذ، سهل بن حنیف، عصام بن ثابت و سعد بن عبادیه برای لحظاتی دشمن از گرد او پراکنده شده بود. اما او همچنان افتاده بود و دست بر زمین داشت. و در جست و جوی دلدار خود بود... نگاه کرد و بار دیگر عماره را دید که اینک در چهار پنج قدمی‌اش [صفحه ۱۵] بود... آری خود را به او رسانده بود. غرقه زخم و خون و با لبهای چاک چاک و نگاهی که آخرین فروغ روشایی حیات را - تا آخرین دم - برای آخرین نگاه در خود ذخیره کرده بود. یک بار دیگر پیامبر او را به خود خواند. چیزی نمانده بود. دو سه گام... دو گام. و اینک یک گام... دستش را به سوی عماره دراز کرد و گفت: ادن منی. الی... الی... نزدیکتر. پیش من... این جا... به منو پسر آخرین گام را برداشت. در واقع بر روی سینه بلند شد و چونان غریقی که دریایی را طی کرده است، خود را به پاهای پیامبر رساند... پاهای او را در برگرفت... سرش را بر آن پاها نهاد... گونه‌های خاک آلوده‌اش را بر ساق پای او گذاشت و در حالی که با دستهایش زانوی پیامبر را گرفته بود و با همه چشمان تشنه خود او را می‌نگریست به او خیره شد. پیامبر به سختی دست پیش برد و سرش را نوازش کرد... دست بر چهره‌اش نهاد... و تبسمی بر او کرد... عماره آهی

کشید... آهی همه روشنایی آشنایی و شادی و سرمستی... چونان آخرین آه شمعی که در سپیده صبح می‌میرد و نور خود را نثار چهره خورشید تابان می‌کند و هستی خود را به روشنایی بزرگتری وام می‌دهد و درمی‌سپرد... دیده فرو بست و جان سپرد... آری او با چهارده زخم کاری، گرانبار نیزه و تیرهایی که عمیقاً در تن داشت بر روی پاهای پیامبر جان داد. سر در پای آن کس که دوستش داشت نهاده و این چنین جان داد... در آخرین دم، دست پیامبر، بر سرش بود... آه... جز او هیچ کس در این جنگ با چنین پایانی نمرد که صورتش، چهره‌اش، گونه‌هایش را بر قدمها، بر پاهای پیامبر بگذارد و این چنین عاشقانه، بلند، و جانانه جان بسپارد... رفت و در [ صفحه ۱۶ ] تمامی جبهه احد، چنین عزت شکوهمند و موقعیت ارجمند را برای خود ثبت کرد: که صورتش بر پای پیامبر بود تا جان داد...

### نسیبه

از این پس هر لحظه کار بر پیامبر سخت‌تر شد. همچنان که تعداد دوستانش، چه به سبب شهادت و چه به سبب فرار می‌کاست، بر تعداد دشمنانش افزون و افزون‌تر می‌شد. آن گاه لحظه‌ای پیش آمد که کار فرار اوج گرفت و تقریباً پیامبر تنها ماند... در این میان قصه نسیبه زنی از انصار، از شگفتیهای این جنگ است. نسیبه دختر کعب، همسر غزیه بن عمرو است، که با شوهر و دو پسر خود در جنگ احد حضور داشت. دو پسر او عبدالله و عماره بودند. وی از آغاز، نه به قصد شرکت در جنگ، بلکه خدمت به مجروحان و آب دادن به تشنگان حاضر شد. از آغاز روز مشگی پر آب بر دوش داشت، و بویژه مجروحان تشنه را آب می‌داد... اما چون اوضاع سهمگین جبهه را به زیان پیامبر دید و تنهایی خوفناک او را در میان دریای دشمن ملاحظه کرد، مشک آب را فرو نهاد و سلاح برگرفت... خود وی بعدها اوضاع جبهه‌ها را در گزارشی مشروح این گونه توصیف کرده است: از سپیده صبح به دامن‌های احد می‌رود... عشق به پیامبر و نیز دغدغه پایان کار سپاه اسلام، چنان آشفته‌اش می‌دارد که نمی‌تواند در شهر قرار [ صفحه ۱۷ ] گیرد. همچنین او، شوهر و دو پسر در جبهه دارد. با آغاز جنگ گوشه‌ای می‌ایستد و پیروزی مسلمانان را نظاره می‌کند. همه چیز جبهه را، حتی وزش باد به سود مسلمانان و افتادن پیاپی پرچمداران قریش را به دقت زیر نظر دارد. تا آن گاه که مسلمانان روی به هزیمت می‌نهند و ورق کارزار را به زیان پیامبر می‌بیند... در این لحظه است که دیگر گوشه‌ای ایستادن را بر نمی‌تابد. شیفته، در آرزوی مرگ و تا پای جان، دفاع از امید و ایمان خویش را وظیفه خود می‌بیند. او شاهد است که مردم از اطراف پیامبر پراکنده شده، پشت وی را در چنان شرایط سهمناکی خالی می‌گذارند. همچنین حمله ابن‌قمیئه را با شمشیر آخته به سوی پیامبر می‌بیند. از آغاز تا پایان در متن معرکه جنگ است. دفاع مصعب بن عمیر را از پیامبر، و افتادن پرچمدار اسلام را نیز می‌بیند. در این لحظه خطیر است که دیگر تاب نمی‌آورد و تیر و کمان برگرفته به سوی دشمن تیر می‌اندازد و همچون ماده پلنگی به سوی آنان حمله می‌کند. ابن‌قمیئه که قصد زدن پیامبر را دارد، او را یکی از سپرهای تدافعی پیامبر می‌بیند و با شمشیر می‌زندش. زخمی چنان عمیق بر شانه وی می‌زند که یک سال مداوی آن به طول می‌انجامد... زن نه سپر دارد و نه زره که تنش را از گزند تیغ و نیزه دشمن حفظ کند. با این همه بیش از هر چیز شهامت عشق و حمیت حمایت پیامبر خویش را دارد... ناگاه در میان معرکه خوف و خون پیامبر نظر می‌افکند و زنی را می‌بیند. او نسیبه است. که با تنی خون چکان و زخمهایی گران جان خویش را فدای او می‌خواهد و در لحظه‌ای که مردان و صحابه کبار می‌گریزند، پامردانه ایستاده است... چادرش را به کمر بسته است و گاه [ صفحه ۱۸ ] تیر می‌اندازد و گاه با شمشیر، ضربات کاری بر دشمن می‌زند... نوشته‌اند تا پایان روز سیزده زخم کاری بر تنش زدند و آن تندیس محبت و وفا از شدت خونریزی می‌افتاد و برمی‌خاست... با آن همه چنان غیرتمندانه می‌ایستاد و می‌زد و پیش می‌رفت که تماشاگران به شگفتی افتاده بودند. و شگفت‌تر از همه آن که در تمام مدت جنگ و ستیز، پسران و شوی خود را به پیشروی و شجاعت بیشتر تشویق می‌کرد. در این لحظه یکی از فراریان سپاه اسلام، که از صحابه نزدیک پیامبر است (و سنیان از افشای نامش پرهیز جدی دارند و بعدها طبق

متون دو سه تن از خود آنان خواهیم دید که عمر بن خطاب است) با سپر می‌گریخت. پیامبر با لحنی سرزنشگر بر آن مرد چنین بانگ زد: «های سپردار، لااقل سپرت را بیفکن و بگذار تا کسانی که می‌جنگند آن را بردارند». فراری سپر خود را افکند و همچنان بنای دویدن را گذاشت و دررفت و نسیبه سپر را برداشت... در گرماگرم کارزار اسب سواری تکاور به سوی زن حمله آورد. پیامبر که گوشه‌ای در دوردست می‌جنگید، ناگاه زن را در خطر دید. خود وی نمی‌توانست برای نسیبه کاری کند و نزدیکترین کس به نسیبه، پسرش عماره بود. پیامبر فریاد برداشت: «عماره مادرت را دریاب!» زیرا بیم آن می‌رفت که در همان لحظه مرد، از پشت بر فرق زن بکوبد. نسیبه فریاد و هشدار پیامبر را شنید. به سوی سوارکاری برگشت که با شمشیر برآهیخته او را نشانه کرده بود. نسیبه سپرش را بر دست گرفت. و ضربه شمشیر او را با سپر دفع کرد. در این لحظه سوارکار که دید شمشیر کارگر نیفتاد، برای [ صفحه ۱۹ ] تغییر جهت و زدن ضربه‌ای دیگر، اسب را گرداند و پشت به زن کرد. همین لحظه کافی بود که شمشیر نسیبه، با تمام قوت فرود آید و دو پای اسب را از پی کند. اسب و سوار فرو افتادند. پیامبر بار دیگر و پیش از آن که سوارکار به سوی زن حمله آورد فریاد زد: عماره، مادرت را دریاب! پسر به یاری مادر شتافت و هر دو، دشمن را از پای درآوردند. چندین قدم دورتر از مادر، یکی از یلان و دلاوران سپاه دشمن، که بر و قامتی به تنومندی درخت خرما داشت، به سوی پسر دیگر او عبدالله بن زید یورش برد و زخمی گران بر بازوی چپ وی وارد آورد. مرد مهاجم ضربه خود را زد و فارغ‌البال و آن‌سان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، از مصدوم خود جدا شد و پی کار خود رفت. پیلتن دشمن فکن، چنان به ضربه‌های خود اطمینان داشت که پس از زدن یک ضربه، به نخوت و غرور می‌رفت و چون می‌دانست همان یک ضربه برای از پا درآوردن مضروب کافی است، ضربه دوم را وارد نمی‌آورد. عبدالله خود را به پیامبر رساند. پیامبر به او فرمود: زخمت را ببند. نسیبه به جمع آنان پیوست. شمشیر فرو گذاشت و به بستن زخم پسرش مشغول شد. اما به محض آن که کارش را به پایان برد، پسر را نهیب زد: - برخیز و دشمن را بزن. و خود نیز شمشیر بر گرفت و راهی میدان شد. پیامبر بر این خانواده پاکباز می‌نگریست و در دل تحسین‌شان می‌کرد. تحسینی که فقط قلبی نبود و بلکه به صدای بلند نیز بر زبان می‌آورد. در این لحظه پیامبر، رو به نسیبه کرد و گفت: چونان تو ای ام‌عمار، ای زن پرشکيب و پرتوان [ صفحه ۲۰ ] کیست؟... هنوز نسیبه چند گامی از پیامبر دور نشده بود که پیامبر او را به خود خواند: بنگر نسیبه! مردی که پسرش را زخمی کرد همین مرد است. و مادر، ضارب پسر خود را دید که دستش را قلم کرده بود. همان مرد غول‌پیکر که پیکری به تناوری نخلی بلند داشت... اینک که پیامبر تشجیعش می‌کرد و او را به انتقام می‌خواند گویی نیرویی بس مافوق طبیعت و بیش از آنچه که در توش و توان زنی است، در تن و جان خود حس می‌کرد. نگاه پرمهر، تعالی‌بخش و شهادت‌انگیز پیامبر کافی‌اش بود. گویی آنچه که پیامبر می‌خواست، اراده پاک او، به نیرویی مهاجم و مقاومت‌ناپذیر تبدیل شده بود. با شمشیر برکشیده به سوی غول مهاجم حمله آورد و چنان ضربتی به ساق پای او زد که ناگاه نخل؛ همان تندیس نخوت و کبریا با تمامی قامت از پی شکست و بر خاک فرو افتاد... در این دم یکی دو مرد از سپاه اسلام به مرد افتاده یورش بردند و کارش را تمام کردند. پیامبر به دیدن حمله پرصوت و قهارانه زن تبسم کرد. تبسمی سراسر خرسندی و رضامندی، به گونه‌ای که دندانهایش آشکار شد... و فرمود: ای ام‌عمار (نسیبه) چه خوش به کيفرش رساندی... سپس همچنان که خود او غرقه خون و خستگی بود به وی چنین گفت: خدا را سپاس که پیروزت کرد و چشمانت را به کيفر و زبونی دشمنت روشن نمود... این چنین پیامبر در جمع این خانواده پرمهر و بخشایشگر می‌جنگید و در حالی که از اطراف مورد هجوم بود، مقاومت می‌کرد و حتی نیم گام از [ صفحه ۲۱ ] جای خود نمی‌جنبید و قدمی واپس نمی‌نهاد. فشار ضربات و حملات مکرر دشمن چنان بود که دفاع جانانه علی که هر از گاهی چونان امواج دریایی توفانی و قهار، خود را به ساحل پیامبر می‌رساند - و از او دفع شر می‌کرد - و دشمن را از گرداگرد او می‌پراکند و پایمردی ابودجانه و سهل بن حنیف و مقداد و سعد بن معاذ و سه چهار تن دیگر تکافو نمی‌کرد. و نمی‌توانست گزندهای دردناک و ضربات سهمناک را از او دفع کند... اینان حتی‌المقدور و تا پای جان از پیامبر دفاع می‌کردند. اما ضربات دشمن به حدی بود که او خسته و وامانده وضعیت موجود خود، از

هر نیروی تدافعی‌ای حتی نیرو و قدرت زنی غیرتمند یاری می‌جست... نیروهای پیامبر چنان تحلیل رفته بود که در آخرین دم و در حالی که مردان مسلمان گریخته بودند، به نسیبه چنین می‌گفت: ای ام‌عمار این جا بایست و تیر بینداز... و زن تیر و کمان برگرفته دوباره با دست و بازوی زخمی، شانه خون‌چکان و سر و پای مجروح و درهم شکسته، از پیامبری که سرپایش مجروح بود، دفاع می‌کرد و تیر می‌انداخت. نسیبه نگریست و در این دم سوارکاری را دید که به سوی پیامبر پیش می‌تاخت. قصد زدن او را داشت. خواست تیری به او اندازد، اما تیردانش تهی گشته بود. به ناچار خم شد و سنگی را برگرفت و با تمامی قوت به سوی سوار پرتاب کرد. وی در موقعیتی پریشان و مغشوش نتوانسته بود درست نشانه‌گیری کند و سنگ به سوار نخورد. اما محکم به چشم اسب خورد و در نتیجه حیوان رم کرد و به سختی سوارکارش را بر زمین زد و خود اسب نیز تعادلش را از دست داد و نگونسار بر زمین غلطید. زن [صفحه ۲۲] مجروح و زخم‌خورده برای پیشگیری حمله سوار، که احتمالاً و هر لحظه از زمین برمی‌خاست، خم شده بود و پیاپی از زمین سنگ برمی‌داشت و به سوی سوار می‌زد. چنان با همت و سختکوشی می‌زد و بیمناک آن بود که مبادا به پیامبر حمله کند که سرانجام سوار، پیش از آن که بتواند از شمشیر خود استفاده کند، بر خاک افتاده و نتوانست حرکت کند... زن ده‌ها سنگ بر او زده بود و از پا درش آورده بود... یک بار دیگر، زن غیور، دشمنی سفاک را از حمله مستقیم به پیامبر دفع کرده و رفع شر نموده بود... پیامبر در دل خویش وی را دعا می‌کرد... در این لحظه متوجه زخمی سخت و گران بر شانه زن شد که سرپایش را غرقه خون کرده بود. این احتمالاً همان ضربه سهمگین شمشیر ابن‌قمیئه بود که نسیبه از ساعتی پیش درد آن را تحمل کرده و خم بر ابرو نمی‌آورد... پیامبر به دیدن آن زخم، رو به عبدالله بن زید پسر نسیبه کرد و فرمود: زود به کمک مادرت بشتاب و زخمش را ببند. آن گاه در حق این خانواده جانباز و فداکار، به صدای بلند که همه بشنوند چنین دعا کرد: - خداوند به شما خانواده خیر و برکت بدهد. همانا مقام مادرت بهتر از مقام ابوبکر و عمر است، همانا مقام ناپدریت بهتر از ابوبکر و عمر است و مقام خودت هم بهتر از عمر و عثمان. (دقت شود که در اغلب متون اهل تسنن، به جای این نامهای مشخص و معلوم، سخن پیامبر را این گونه تحریف کرده‌اند: همانا مقام مادرت بهتر از مقام فلان و فلان است، که در جای خود توضیح خواهیم داد). [۲]. [صفحه ۲۳] نسیبه چون لطف و بخشایش پیامبر را در حق خویش دید و دعای رحمانی او را و نیز آن تأکید و تأییدی را که پیامبر خانواده او را بر صحابه نزدیک خویش رجحان داده و آنان را برتر از خویشاوندان خود می‌دید [صفحه ۲۴] به پیامبر چنین گفت: - ای پیامبر گرامی خدا، از خدا بخواه که ما را در بهشت دوستان و ملازمان تو قرار دهد... پیامبر، در همان جبهه خون و خاکستر و خوف دست بر آسمان برداشت و چنین دعا کرد: - پروردگارا، اینان را در بهشت دوستان من قرار ده... نسیبه به شنیدن این دعا، در حالی که سراسر جانش غرقه شادی و سپاس بود، چنین گفت: - از این پس هیچ اندوه، مصیبت و بلایی در دنیا برایمان اهمیتی ندارد. [۳].

### تحلیل یک خبر و نقد نظر پیامبر

چنان که پیش‌تر گفتیم در اغلب متون اهل تسنن سخن تأییدآمیز پیامبر را درباره نسیبه این گونه تحریف کرده‌اند: «لما قام نسیبه بنت کعب الیوم خیر من مقام فلان و فلان...» [۴] امروز مقام [صفحه ۲۵] نسیبه دختر کعب برتر از مقام فلان و فلان است. به راستی کمی دقت در ساختار ماهوی این جمله نشانگر تحریف قطعی و نشاندار آن است. زیرا پیامبر در کانون جنگ و جدال، داور راستین اعمال امت خویش است. زنی را می‌بیند که چادر بر کمر زده و تا پای جان غیرتمندانه از حریم حق و عدل دفاع می‌کند. از آن سو مردانی را می‌بیند که به گونه‌ای مذلت‌بار می‌گریزند... این زن کمترین وظیفه‌ای بر جهاد و جانفشانی ندارد و بر او واجب نیست که در این جبهه خوفناک جانسپاری، سربازی و جانبازی کند. در حالی که بر آن مردان، حضور در جبهه و پایداری و صبر در کارزار وظیفه الهی و واجب عینی است و باید که در این لحظات خطیر و حساس او را تنها نگذارند. این زن سیزده زخم کاری و گران بر دست و پا و شانه دارد و نمی‌گریزد و آنان بی‌هیچ زخم و لطمه‌ای می‌گریزند. در چنین حالی که پیامبر نام این زن را می‌برد و نام

پدرش را ذکر می‌کند، و میان دفاع جانانه او با فرار جبونانه‌ی آن مردان تفاوت قائل است، چگونه ممکن است محافظه‌کارانه و جبونانه تقيه کند و به جای ذکر نام آن فراریان از کلمه بی‌معنا و مهمل «فلان و فلان» استفاده کند؟ آری پیامبر قاضی است. وی داور دادگر است. او داور دلاور، صریح و بی‌طرف میدان مسابقه و اعمال امت خویش است. و بر اوست که چنان داور عادل، حکم قطعی و نه سربسته، و مکث دهد... ذکر سخن «فلان و فلان» از پیامبر در چنان موقعیتی، منافعی مقام [صفحه ۲۶] داوری و دادگری اوست زیرا اگر قاضی‌ای خردمند و خبیر در دادگاه و یا مکان داوری در میدان مبارزه‌ای بیاید و فی‌المثل بگوید «تقی بر فلان پیروز شد»، نه آیا به حکم عقل و منطق با این جمله، سخنی مخدوش، مهمل و مغشوش و بیرون از نظام عقل و دادگاه داوری بیان کرده است؟ و در این صورت آیا شنونده حق ندارد که از داور پرسد تقی بر چه کسی پیروز شد؟ و حریف او که مادون او بود، که بود؟!... و یا قاضی‌ای دادرس که بر دو شخصیت مشخص و معلوم حکم می‌راند بیاید و بگوید عمل «تقی از فلان، درست‌تر و برتر است و آن، فلان شخص است که در نافرمانی و عمل خطاآمیز متهم و محکوم است» و آیا در این صورت مردم به آن قاضی نمی‌گویند، این فلان کیست که عمل حریف وی تقی درست و تحسین‌آمیز است و اما عمل وی نادرست و شایسته مذمت و نکوهش؟! آری هرگز این گونه داوریه‌ها نه از پیامبر، که از هیچ خردمندی نمی‌زیبد. زیرا در نزد مخاطب باید هویت دو طرف متقابل، مشخص و معلوم باشد تا حکم و ارائه داوری منطقی و شایسته بنماید... باری پیامبر منتقد بصیر و نقاد خبیر اعمال امت خویش است و در مقام نقادی اعمال می‌داند چه می‌کند و چه می‌گوید. در نتیجه ذکر کلمه «فلان و فلان» در یک جمله مشخص، نقادانه و موضع‌گیرانه هرگز از منتقدی عادل و عاقل بر نمی‌آید. حتی چنین خطایی در حکم از منتقدان عادی نیز زبیده نیست، چه برسد از پیامبری در آن درجه از بصیرت و آگاهی و حکمت و فقاقت الهی. به این می‌ماند که منتقدی در مقام نقدالشعر بگوید: شعر جامی از فلان شاعر و بهمان سخنگو بهتر است. آیا این جمله‌ای بی‌معنا و ناقص نیست؟ و شنونده با خود نمی‌گوید چرا ناقد [صفحه ۲۷] چنین جمله نامنتقدانه و ناقصی را بیان داشته است. زیرا منتقد باید کار و ارزش اثر شخصیتی مشخص و معلوم را با شخصیتی مشخص و معلوم به مقام سنجش و نقد ارزش بگذارد. نه آن که میان شخصیتی مشخص و معلوم، با شخصیتی نامشخص و مجهول مقایسه به عمل آورد. زیرا در این صورت سنجش او فاقد کمترین ارزش، اعتبار و استناد داوری است. شگفت این است که تحریف‌کنندگان تاریخ کلمه «فلان و فلان» را نه فقط در این موضع، بلکه هر جای دیگر که ذکر نام ابوبکر، عمر و عثمان به عنوان عیب و منقصتی مطرح بوده است، به جای نام آنان آورده‌اند... اما خوشبختانه از آن جا که حقیقت چنان خورشید همیشه در پس پرده و حجاب ابرهای تحریف نمی‌ماند، به روشنی و بس زود بر حقجویان آشکار می‌گردد و اهل‌النقد به صراحت درمی‌یابند که مراد از «فلان و فلان» چه کسانی هستند و چرا و بر کدام اغراض و امراض، نام آنان را برداشته و به جای آن، فلان و فلان می‌گذارند. زیرا در همین جنگ احد، در مقامی دیگر که سخن از فراریان و ذکر نام آنان است، ناگاه در میان ردیف نامهای مشخص و معلوم، نام یکی دو تن، به فلان و فلان تبدیل می‌شود. دقت در این متن ذیل که در متون خود مورخان اهل تسنن و در آثار ایشان آمده است، صحت گفته ما را تأیید می‌کند: واقدی نویسنده سنی در کتاب مغازی خود، ضمن گزارش عمل فراریان که از جبهه گریخته و به مدینه دررفته‌اند و آن جا در شهر مورد عتاب حتی همسران و زنان خود قرار گرفته‌اند، به ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی، مرکز نشر دانشگاهی، ج ۱، ص ۲۰۰ چنین می‌نویسد: [صفحه ۲۸] «ابن ام‌کلثوم (پیرمردی کور و ناتوان) هم که پیامبر او را برای اقامه نماز در مدینه باقی گذاشته بود، به آنها (فراریان) گفت: شما از پیش رسول خدا گریخته‌اید؟ آن گاه شروع به سرزنش آنها کرد و سپس (پیرمرد کور) به آنها گفت: راه احد را به من نشان بدهید. او را در آن راه بردند و او هر کس را که می‌دید از سلامت پیامبر (ص) جويا می‌شد. تا آن که گروهی رسیدند و خبر سلامتی پیامبر (ص) را آوردند. تا آن گاه که او (پیرمرد کور) برگشت. (آن گاه واقدی بلافاصله جمله خود را چنین ادامه می‌دهد) از جمله کسانی که گریخته بودند، فلان بود و حارث بن حاطب، ثعلبه بن حاطب، سواد بن غزیه، سعد بن عثمان، عقبه بن عثمان و خارجه بن عامر که خود را تا «ملل» رسانده بود

و نیز اوس بن قیظی [۵] بود... و چون ام‌ایمن (زنی از مسلمانان، عمل ناجوانمردانه آنان را دید) بر چهره‌های ایشان خاک پاشید و برای برخی از آنها دوک آورده و گفت: شمشیرت را بده و دوک بريس... آنچه ذکر شد عین جمله واقدی سنی است و جالب توجه آن است که در پاورقی همین کتاب که به تحقیق مصحح و محقق دانشمند انگلیسی استاد مارسدن جونز انجام گرفته (کتاب المغازی للواقدی، محمد بن عمر بن الواقدی، المتوفی سنه ۲۰۷ ه.ق، تحقیق الدكتور مارسدن جونز، مطبعه جامعه آکسفورد، ۱۹۶۶) و کتاب حاوی پانوشتهای جامع و [ صفحه ۲۹ ] دانشمندانه اوست، نویسنده انگلیسی نوشته است: در بعضی از نسخ واقدی به جای فلان، نام عمر و عثمان است و همچنین بلاذری (نویسنده سنی) در انساب الاشراف، نام عثمان را ثبت کرده و از عمر نامی به میان نیاورده است (انساب الاشراف، ج ۱، ص ۳۲۶). جای تعجب است که چگونه مورخان سنی، در یک متن صریح و یک واقعه مشخص تاریخی ذکر نام هفت هشت تن از چهره‌های متعین و مشخص را می‌کنند و ناگاه میان آن همه نام و چهره متعین و مشخص که با ذکر نام خود و پدرشان معلوم و مشخص و معلوم گشته‌اند و حتی موضع بعضی از فراریان را نیز مشخصا معلوم و آشکار می‌دارند، ناگاه و بی‌دلیل نام کسی را پوشیده می‌دارند و از او به عنوان «فلان» یاد می‌کنند؟ با چنین تمهید و تحریفی آیا با خود فکر نمی‌کنند که خواننده بیش از پیش ترغیب خواهد شد تا ببیند در میان این سلسله نامهای مشخص و معلوم چرا ناگاه نام یکی دو تن به «فلان» و «فلان» تبدیل می‌شود و سر این نکته حق‌پوشانه و منافی عدل و دقت در امانت تاریخ‌نگارانه در چه بوده است؟ خوشبختانه تاریخ، دستهایی را که به این گونه تحریفها دست یازیده‌اند رسوا کرده و در آثار خود دانشمندان اهل تسنن، آن چهره‌های «فلان و فلان» را مشخص و واضح و معلوم گردانیده است. [۶]. [ صفحه ۳۰ ] باری از جمله کسانی که نسبت به این حق‌پوشیهای آشکار که در متون تاریخی تکرار شده اعتراض کرده و در شگفت است که چرا بعضی از راویان حدیث نام بعضی از کسان را به ذکر «فلان و فلان» پوشیده و مکث داشته‌اند و نقد و داوری پیامبر را بر نام و چهره‌های متعین مشخص مخفی کرده‌اند، خود دانشمندان اهل تسنن و نیز همین ابن ابی [ صفحه ۳۱ ] الحدید معتزلی است. وی ضمن آن که معتقد است محال است پیامبر نام کسانی مشخص و آن دو تن را به عنوان «فلان و فلان» بیاورد، چنین می‌نویسد: «هر کس نام آن دو نفر را که پیامبر اسم آنها را برده و شخصا اظهار کرده ذکر نکرده است، نسبت به پیامبر خیانت ورزیده، و چنین راوی حدیثی خائن است»... همچنین در اغلب آثار مورخان اهل تسنن چونان واقدی در مغازی و ابن‌هشام در سیره رسول الله و دیگران، نام عثمان بن عفان به عنوان فراری این جنگ ضبط و ثبت شده است. واقدی در تاریخ خود مطلبی می‌نویسد که اجمال آن چنین است: میان عبدالرحمن بن عوف و عثمان بگو مگوی پیش آمد. عبدالرحمن، عثمان را بر این سه عیب و منقصت متهم کرد: عدم حضورش در جنگ بدر، فرارش در جنگ احد و غیبتش در بیعت رضوان. پاسخی که عثمان به عبدالرحمن می‌دهد تصدیق هر سه مطلب است... و همچنین عثمان اعتراف می‌کند که در روز احد گریخته است، اما خداوند او را مورد عفو قرار داده است. [۷]. همچنین ابن ابی‌الحدید، [۸] دانشمند سنی از قول واقدی، مورخ سنی اثبات فرار عمر مطلبی آورده است که فرار عمر را نه از قول ابن و آن، بلکه به اعتراف خود وی نقل می‌کند... واحتج من روی ان عمر فریوم احد بما روی انه جاءته فی ایام خلافته [ صفحه ۳۲ ] امرأة تطلب بردا من برود کانت بین یدیه، و جائت منها بنت لعمر تطلب بردا ایضا، فاعطی المرأة و رد ابنته، فقیل له فی ذلک، فقال: ان اب هذه ثبت یوم احد، و اب هذه فریوم احد و لم یثبت: حجت آن کس که به فرار عمر در روز احد اقامه دلیل کرده این است: راوی گوید در ایام خلافت عمر زنی نزد خلیفه آمد، در حالی که پیش عمر پارچه (برد) گرانمایی قرار داشت. و زن مقداری از آن پارچه‌ها را از عمر خواست. در این لحظه دختر عمر نیز آن جا حاضر شد و او نیز از پدرش مقداری از آن پارچه‌ها را خواست. عمر به آن زن پارچه «برد» را داد و به دختر خود نداد... راوی می‌گوید: عمر گفت دلیل آن که به این زن پارچه را دادم آن بود که پدرش در روز احد در جبهه جنگ احد ایستاد و دلیل آن که به دختر عمر ندادم، به دلیل آن بود که پدرش در روز احد گریخت و ایستادگی از خود نشانی نداد. در همان کتاب، ابن ابی‌الحدید [۹] مطلبی دیگر آورده که قابل تأمل است و نشانگر آن است که دانشمند سنی می‌خواهد اذهان را به

حقیقتی قابل توجه و بررسی معطوف دارد: حضرت عند محمد بن معد العلوی الموسوی الفقیه علی رأی الشیعه الامامیه رحمه الله فی داره بدر الدواب ببغداد فی سنه ثمان و ستمائه و قاری یقرأ عنده مغازی الواقدی، فقراً: حدثنا الواقدی قال حدثنی ابن ابی سیره، عن خالد بن ریح، عن ابی سفیان مولى ابن ابی احمد قال: سمعت محمد بن مسلمة يقول: سمعت اذناى و أبصرت عینای رسول الله صلى الله عليه و آله يقول يوم احد و قد انكشف الناس الى الجبل، و [ صفحه ۳۳ ] هو يدعوهم و هم لا يلوون عليه، سمعته يقول: الى يا فلان الى يا فلان، انا رسول الله، فما عرج عليه واحد منهما و مضيا، فاشار ابن معد الى، ان اسمع، فقلت: و ما فی هذا قال: هذه كناية عنهما، فقلت و يجوز الا يكون عنهما، لعله عن غيرهما. قال ليس الصحابه من يحتشم و يستحيا من ذكره بالفرار و ما شابهه من العيب، فيضطر القائل الى الكنايه الا هما قلت له: هذا و هم، فقال دعنا من جدلك و منعك، ثم حلف انه ما عنى الواقدى غيرهما و انه لو كان غيرهما لذكره صريحا، و بان فی وجهه التكر من محالفتی له. «گوید در مجلس محمد بن معد العلوی از دانشمندان و فقیهان شیعه در «درب دواب» بغداد، به سال ۶۰۸ حاضر می‌شدم و آن جا کسی نزد این دانشمند کتاب مغازی واقدی را می‌خواند و آموزش می‌دید، تا به این مطلب که محمد بن مسلمه از حاضران در جبهه احد آن را گزارش می‌کرد رسید. محمد بن مسلمه گوید روز احد با گوشه‌های خود شنیدم و با چشمان خود دیدم که پیامبر، آن گاه که مردم و سپاهیان از گرداگرد او می‌گریختند و به سوی کوه فرار می‌کردند - در حالی که آنان را به خود می‌خواند و آنان بدون کمترین توجهی می‌گریختند - در همان حال شنیدم که پیامبر فریاد می‌زد: ای فلان به سوی من بازگرد (نگریز)، ای فلان به سوی من بازگرد (نگریز)، همانا من پیامبر خدا هستم. اما از آن دو تن حتی یکی‌شان نیز به سوی پیامبر بازنگشت و هر دو گریختند... ابن ابی‌الحدید می‌گوید چون مطلب به این جا رسید، محمد بن معد به من اشاره کرد و گفت: مطلب را شنیدی؟ پاسخش گفتم: آری شنیدم. منظورت چیست و مگر مطلب چه چیزی دارد؟ پاسخ گفت: این فلان و فلان کنایه از نام آن [ صفحه ۳۴ ] دو نفر است. گفتم: امکان دارد که مراد، نام دو تن دیگر باشد. پاسخ گفت: هرگز در میان صحابه پیامبر کسی به غیر از آن دو تن وجود ندارد که مردم به سبب موقعیت و حشمت و جاه‌شان، جرأت کنند نامشان را جزو فراریان بیاورند و عیب و منقصتی را بارشان نمایند... آری مردم می‌کوشند و شرمسارند که چنین مسائلی را به آنها نسبت دهند، از این رو گوینده به اضطرار، ترس و از روی ناچاری نامشان را حذف کرده و با کنایه‌ی «فلان و فلان» از آن دو سخن گفته است... چون چنین شنیدم پاسخ گفتم: این گمان توست. پاسخ داد: رها کن این جدل بیهوده و انکار را و آن گاه سوگند خورد که واقدی جز آن دو تن کسی دیگر را در نظر نداشته و اگر هر کسی دیگر جز آن دو تن بود، نامشان را به وضوح بیان می‌کرد. این را گفت و چهره‌اش به خاطر مخالفت و انکار من گرانبار اخم و آژنگ شد...» توجه در متن فوق حقایقی غیرقابل انکار را به صراحت بسیار بیان می‌کند: ۱. پیامبر هرگز نمی‌تواند در آن جبهه خوفناک کارزار، که الزام دارد پیامش را هر چه سریع و قاطع‌تر به مخاطبان برساند، گفته باشد: «ای فلان و فلان به سوی من باز گردید و نگریزید». او حتماً دو تن مشخص و معلوم را در نظر داشته که از فرارشان جدا ناخرسند بوده و به هرگونه که بوده، حتی با ذکر این که من پیامبر خدا هستم و چرا و چگونه در این لحظه تنه‌ایم می‌گذارید و آیا به پیامبری و حقیقت راه و پیام و دین و نیز جانبازی در راه آیینم ایمان ندارید، می‌خواسته آن دو را به خود بازگرداند... پس قطعاً اثبات شد که لفظ فلان و فلان از پیامبر نیست و از [ صفحه ۳۵ ] فرماندهی عاقل و خردمند چنین لفظی کمال ناشایستگی، آشفتگی و گیجی او را می‌رساند. زیرا فرمانده جنگ، در جبهه صریح و مشخص سخن می‌گوید. به کنایه سخن نمی‌گوید. در متن واقعه‌ای هول‌انگیز و سپه‌شکن، فی‌المثل به سپاه خود نمی‌گوید: از فلان و فلان معبر سپاه را پیش ببرید، زیرا اگر چنین بگوید سپاه او گیج خواهند شد که منظورش از فلان و فلان چه خواهد بود و یا اگر بگوید، علیه دشمن از فلان و فلان سلاح استفاده کنید، سپاه خود را به آشفتگی خطا و مهلکه فنا افکنده است. ۲. اغلب قریب به اتفاق مورخان سنی و تمامی مورخان شیعه ذکر کرده‌اند که پیامبر کسان مشخصی را ذکر نام کرد و این راویان حدیث بوده‌اند که آن نامها را به کلمه مبهم «فلان و فلان» تغییر داده و تحریف کرده‌اند. ۳. همچنین تمامی تحلیل‌گران آگاه و آنان نیز که حتی یک دوره تاریخ

صدر اسلام را از نظر گذرانده‌اند، بر این نکته واضح و آشکار اتفاق نظر دارند که مراد از فلان و فلان جز عمر و ابوبکر نیستند. دلیل امر نیز این است که بعد از پیامبر این دو تن به خلافت رسیدند و قدرت رسمی و رهبری بلامنازع جامعه اسلامی با آنان بود، آن دو، دو قدرت سیاسی سترگ شدند که تاریخ‌نویسان و محدثین به سود مصالح آنان رقم می‌زدند و راویان امین و صالح نیز جرأت آن را که علیه آنان سخنی بگویند، نداشتند. همین جا اعتراف کنیم که مورد عثمان از آن دو مستثناست. زیرا عثمان نه قدرت سیاسی و نه موقعیت و ثبات آنان را داشت، و در آخر [صفحه ۳۶] عمر خود به جهت اعمالی که انجام داده بود مورد مخالفت قاطبه مسلمانان و صحابه پیامبر قرار گرفت و به دست آنان به قتل رسید، و علاوه بر این همه در تمامی تواریخ سنیان بدون استثنا نام او را صریحا به عنوان یکی از فراریان احد ذکر کرده‌اند، پس جا ندارد که از نام او به تعبیر فلان استفاده شده باشد... ۴. به غیر از ابوبکر و عمر که که دو نیروی مقتدر سیاسی و اثرگذار در تاریخ عصر خویشند، هیچ کس از صحابه حاضر در احد چنان موقعیت سیاسی‌ای ندارند که راویان نامشان را مخفی دارند و از ذکر نام آنان به «فلان و فلان» تحریف و تعبیر کنند... دلیل امر نیز واضح است. پس از ابوبکر و عمر، قدرت به عثمان رسید، او از فراریان احد است که نامش به عنوان فراری مشخص در تاریخ تمامی اهل تسنن ضبط است. پس از عثمان، قدرت به گونه متساوی میان بنی‌امیه و علی (ع) تقسیم شد. وضعیت علی در احد مشخص است و او به تصریح تمامی اهل سنت پیشاهنگ و سردار و پرچمدار ثابت قدم جنگ است. از بنی‌امیه هم به این دلیل نمی‌توانسته‌اند به تعبیر «فلان و فلان» سخن بگویند، زیرا در آن هنگام اینان در صف مسلمانان و صحابه پیامبر نبوده‌اند، بلکه در صف مخالفان و دشمنان پیامبر بوده‌اند. یعنی نه معاویه، و نه پدرش ابوسفیان در آن موقع هیچ کدامشان جزو صحابه پیامبر نبوده‌اند... همچنین جایی نیز برای اجداد بنی‌عباس هم نمی‌ماند. زیرا در معرکه احد عباس عموی پیامبر حضور نداشته است که فرار کنند... وانگهی او حتی اگر هم در این جنگ حضور می‌یافت چنان که در بدر حضور یافته بود احتمالا در صف دشمنان می‌پیوست و نه صف اسلام. [صفحه ۳۷] بنابراین و با توجه به آنچه ذکر شد و با توجه به آن که راویان و محدثان نام و تمامی فراریان و نزدیکان صحابه پیامبر را چون حارث بن حاطب، عثمان بن حاطب، ثعلبه بن حاطب، سواد بن غزیه، سعد بن عثمان، عقبه بن عثمان و خارجه بن عمرو... به صراحت تمام ذکر کرده‌اند، کاملاً معلوم است چرا آن جا که به نام این دو تن می‌رسند از آنها به تعبیر نامشخص «فلان و فلان» ذکر نام می‌کنند؛ پس کاملاً پیداست که این دو نفر، دو نیروی مقتدر سیاسی‌اند، که بلافاصله پس از پیامبر به قدرت خلافت می‌رسند و جامعه به جهت نفوذ سهمگینی که در کل امور دارند از ذکر نامشان ابا و وحشت دارد. ۵. این مطلبی است که تمامی مورخان شیعه به آن امعان نظر داشته‌اند. مجلسی در این باره در بحارالانوار، ج ۲۰، ص ۱۳۳ مطلبی دارد که ترجمه آن را از نظر می‌گذرانیم: وی پس از آن که اعتراض ابن ابی‌الحدید دانشمند سنی را در مورد این معنا که چرا راوی خیانت در امانت کرده و نام آن دو تن را ضبط نکرده، نقل می‌کند و می‌گوید: ابن ابی‌الحدید گفته است «کاش راوی نام آن دو تن را پنهان نمی‌داشت و به وضوح مشخص می‌کرد که آن دو تن چه کسانی بوده‌اند تا مبادا چنین نهانکاری‌ای موجب ظن و گمراهی و گمان شود و امری تاریخی را در پرده شبهه افکند و نیز در امانتداری در حدیث ایجاب می‌کرد که تمامی حدیث را به تمامی و نه پرده‌پوشی و نهانکاری بخشی از آن بیان دارند... و به راستی چرا راوی نام این دو تن را پنهان داشته و چه چیز موجب شده که نام آن دو را به «فلان و فلان» تغییر دهد...» [صفحه ۳۸] مجلسی پس از نقل سخن ابن ابی‌الحدید، این گونه به او پاسخ می‌دهد: «نه آیا راوی به دلیل ترس سیاسی و از روی تقیه نام آن دو تن، (ابوبکر و عمر را) پنهان داشته است؟ و به راستی چگونه می‌توانسته بر نام آن دو چهره مقتدر سیاسی و دو پیشوای مخالفین، که اهل تسنن آن دو را بر علی بن ابیطالب مقدم و برتر می‌دارند، تصریح کند و آن دو نام را به وضوح آشکار نماید؟ در حالی که همین اشاره کنایی «فلان و فلان» در این موضع روشن‌تر از هر تصریحی است و هر ناهمی می‌فهمد که مراد از «فلان و فلان» کدامین دو تن‌اند... همچنین کاملاً واضح است که تمامی مورخان و محدثان اسلامی، از ذکر نام همه صحابه در زمره فراریان جز نام آن دو نفر و احتمالا گاه سومین نفرشان، که سه خلیفه بوده‌اند کمترین ابایی نداشته و

فقط در تصريح به نام اينان بوده است که بنا به مصالح سياسی خودداری می‌کرده‌اند... و دليل اين که اين کنایه «فلان و فلان» فقط و فقط بر اين دو تن مشخص تعلق دارد و ديگر خلفا و قدرتمندان سياسی را در بر نمی‌گیرد نیز اين بوده است که ساير بنی‌اميه و اجداد ساير خلفای زر و ستم، در جبهه احد و صف ياران و صحابه پيامبر حضور نداشته‌اند تا آن که از ذکر نامشان به دليل نفوذ سياسی خود، فرزندان و اتباعشان خودداری شود... همچنين ابن ابی‌الحديد به همين مقدار بسنده نمی‌کند. او از قول واقدي، مورخ سنی بر فرار عمر تصريح قطعی دارد و از قول واقدي اين گونه بر [ صفحه ۳۹ ] فرار او نقل گزارش می‌کند، که عين متن او را نقل و ترجمه می‌کنیم: [۱۰]. واحتج من قال بفرار عمر بما رواه الواقدي في كتاب المغازی في قصة الحديبيه، قال: قال عمر يومئذ: يا رسول الله، الم تكن حدثتنا انك ستدخل المسجد الحرام و تأخذ مفتاح الكعبه و تعرف مع المعرفين، و هدينا لم يصل الى البيت و لا نحر، فقال رسول الله صلى الله عليه و سلم: اقلت لكم في سفركم هذا؟ قال عمر: لا، قال: اما انكم ستدخلونه و آخذ مفتاح الكعبه و احلق رأسی و رثوسکم ببطن مکه و اعرف مع المعرفين؛ ثم اقبل على عمر و قال: انسيتم يوم احد: «اذ تصعدون و لا تلون على احد» [۱۱] و انا ادعوکم في اخراکم، انسيتم يوم الاحزاب: «اذا جاءوکم من فوقکم و من اسفل منکم و اذا زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر» [۱۲] انسيتم يوم کذا، و جعل يذکرهم امورا، انسيتم يوم کذا، فقال المسلمون: صدق الله و صدق رسوله، انت يا رسول الله اعلم بالله منا، فلما دخل عام القضييه و حلق رأسه قال: هذا الذي كنت وعدتکم به، فلما كان يوم الفتح و اخذ مفتاح الكعبه قال: ادعو الى عمر بن الخطاب، فجاء، فقال هذا الذي كنت قلت لكم: قالوا: فلو لم يكن فر يوم احد لما قال له: «انسيتم يوم احد اذ تصعدون و لا تلون»... و از جمله آنان که بر فرار عمر در جنگ احد دليل و سند قطعی آورده‌اند، بنابر آنچه که واقدي در مغازی خویش، ذیل واقع حدیبه (که [ صفحه ۴۰ ] تفصیل آن در جای خود خواهد آمد) [۱۳] گزارش نموده، اين مطلب است، روزی عمر (بر سبیل اعتراض) به پيامبر گفت: ای پيامبر آیا تو به ما وعده نداده بودی که به زودی مکه را فتح خواهی کرد و داخل مسجدالحرام شده کلید کعبه را خواهی گرفت و مراسم حج و مناسک عرفات و قربانی شتران و طواف بیت را انجام خواهیم داد؟ (اگر در ادعای خود صادقی، پس چرا چنین نشد و در حدیبه صلح کردی و مکه تسلیم تو نگشت و آن جا را فتح نکردی؟) و ما نه به مکه وارد شدیم و نه شتری قربان کردیم. پيامبر پاسخ داد: آیا به شما گفتم که در اين سال و در اين سفرتان چنین خواهد شد و مکه تسلیم ما خواهد گشت؟ عمر پاسخ گفت: نه. پيامبر فرمود: اما به شما بگویم که به زودی به بیت‌الحرام وارد خواهید شد (ما پیروز می‌شویم و طبق وعده‌ام) کلید کعبه را می‌گیرم و سرم را (به عنوان زائر خانه خدا می‌تراشم) و شما نیز سرهایتان را در سرزمین مکه می‌تراشید و مناسک حج را بجا خواهیم آورد. [۱۴] آن گاه رو به عمر کرد و گفت: «آیا روز احد را فراموش کردید که می‌گریختید و (از کوه) بالا می‌رفتید و به جانب هیچ کس نگاه نمی‌کردید و من شما را از پشت سر می‌خواندم و توجهی نمی‌کردید.» [۱۵] آیا روز جنگ احزاب (خندق) را (نیز) فراموش کردید که دشمنان از بالا- و پایین شما فرآمدند و چون آنها را دیدید، دید گانتان از وحشت [ صفحه ۴۱ ] بگردید و دل‌هایتان به گلوهایتان رسید. [۱۶] آیا آن روز و روزهایي از اين گونه را فراموش کردید؟ سپس پيامبر به یادآوری روزهای (خوف و بدگمانی‌شان) پرداخت و مطالبی را یادآوری‌شان کرد. به شنیدن سخن او مسلمانان پاسخ گفتند: خدا و پيامبر او راستگویند و هر چه که وعده داده‌اند حق است. تو ای پيامبر خدا بر تمامی احوال و مسائل (ما) داناتر از مایی... آن گاه چون آن سالی که خداوند پیروزی مکه را در آن برای وی مقدر کرده بود، فرا رسید پيامبر سرش را به عنوان زائر خانه کعبه تراشید و فرمود: اين روزی است که وعده پیروزی‌اش را به شما داده بودم و آن گاه (حرکت فرمود و مسلمانان را بسیج نمود و سپس با فتح و پیروزی به مکه درآمد و مکه تسلیم او شد) و در روز پیروزی چون کلید کعبه را گرفت، فرمود: عمر بن خطاب را نزد من فراخوانید. چون عمر آمد. پيامبر به او گفت: اين آن چیزی بود که وعده‌اش را به شما می‌دادم. (آری اهل نظر) گویند اگر عمر در روز احد نمی‌گریخت و از زمره فراریان نبود، پيامبر اين سخن را با تأیید و تأکید آیات قرآنی علیه او نمی‌خواند و چنین نمی‌گفت: «آیا روز احد را فراموش کردید که می‌گریختید و از کوه بالا- می‌رفتید و به هیچ کس نگاه نمی‌کردید؟» اين جا مطلب ابن

ابی‌الحدید به پایان می‌رسد... اما تأمل در سخن پیامبر و تحلیل آیاتی که پیامبر از قرآن بدانها استناد کرده است و در جواب عمر می‌گوید، روشن‌گر مسائلی است که افشاگر اعتراض نابجای اوست. اعتراضی که بوی بدگمانی صرف می‌دهد و ظن ناشایسته او را به شایستگی افشا می‌نماید. دقت در آیات سوره احزاب که پاره‌ای از آن در [ صفحه ۴۲ ] متن آمد و ما اینک تمامی آن را درباره‌ی واقعه احزاب می‌آوریم، روحیه و باطن عمر را می‌نماید: آیات سوره احزاب درباره بدگمانی، و فرار این گونه افراد چنین است: اذ جاؤکم من فوقکم و من اسفل منکم و اذ زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر و تظنون بالله الظنونا - هنالك ابتلى المؤمنون و زلزلوا زلزالا شديدا - و اذ يقول المنافقون و الذين فى قلوبهم مرض ما وعدنا الله و رسوله الا غرورا - و اذ قالت طائفة منهم يا اهل يثرب لا- مقام لكم فارجعوا و يستأذن فريق منهم النبى يقولون ان بيوتنا عورة و ما هي بعورة ان يريدون الا فرارا - و لو دخلت عليهم من اقطارها ثم سئلو الفتنة لآتوها و ما تلبثوا بها الا يسيرا - و لقد كانوا عاهدوا الله من قبل لا يولون الادبار و كان عهد الله مسئولا. قل لن ينفعكم الفرار ان فررتم الموت او القتل و اذا لا- تمتعون الا قليلا [ ۱۷ ] ... به یاد آورید آن هنگام را که در (جنگ احزاب) لشکر کفار از فراز و نشیب بر شما حمله آورد و چشمه‌ایان از وحشت خیره شد و قلبه‌ایان به گلوهایان رسید و به وعده خدا گمانه‌ای گونه‌گون بردید (مؤمنان به وعده حق و پیروزی اسلام اطمینان خاطر و ثبات قلبی داشتند و دیگران بر آن همه بدگمان بودند و ظن ناشایسته داشتند) - آن جا بود که مؤمنان راستین آزمون شدند (و سست ایمانان) سخت متزلزل گردیدند و زلزله‌ای در ارکان اندیشه‌های سست‌شان افتاد - و نیز در آن هنگام منافقان و آنان که دل‌هایشان گرانبار شک و بیماری بداندیشی بود، گفتند هر آنچه خدا و پیامبرش (از وعده پیروزی و نصرت به ما دادند) جز فریب و دروغی [ صفحه ۴۳ ] بیش نبود - در آن گاه گروهی از این سست ایمانان گفتند ای مردم یثرب دیگر جای ماندن شما در شهرتان نیست (پیامبر را رها کنید و از گرد او متفرق شوید و به شهر و دیار خویش بازگردید) در این حال بود که گروهی از آنها برای (فرار از جبهه) از پیامبر اجازه می‌خواستند و (به بهانه‌های واهی می‌گفتند) خانه‌های ما دیوار و حفاظی ندارد، در حالی که چنین نبود و آنان مقصود و منظوری جز فرار از جبهه نداشتند - و اگر دشمنان دین از اطراف بر ایشان هجوم آورند و از آنها بازگشت به کفر و شرکشان را بخواهند، کفر را بپذیرند، در صورتی که همین کفرشان نیز ایمن‌شان نکند و چندان در زندگی نپایند (و همه هلاک شوند) - اینان همان‌هایی که پیش از این با خدا عهد و میثاق بسته بودند که (در جنگ احد) از دشمن نگریزند و به او پشت نکنند، عهد و پیمان‌شان را شکستند، در حالی که در نگهداری عهدی که با خدا بسته بودند مسؤول و موظف‌اند - ای پیامبر به اینان بگو فرارشان نه از مرگ و نه از کشته شدن در جبهه نفعی عایدتان نخواهد کرد، (زیرا حتی اگر فرار کردید نیز) جز اندک زمانی از زندگی برخوردار نخواهید شد... آنچه که در بالا آمد بخشی از سوره‌ی احزاب بود. اما اگر خواننده می‌خواهد به عمق نکوهش الهی در تصویری که خداوند از اعمال این گونه کسان می‌دهد وقوف بیشتری یابد، بهتر آن است که تمامی سوره احزاب را از اول تا آخر از نظر بگذراند تا ببیند در این سوره چه حقایق و اسرار ژرفی از اعمال گونه‌گون اصحاب، باطن آنان، نکوهش کوبنده خدا از عمل فراریان و تحسین ثابت قدمان و آنان که تا آخرین قطره‌ی خون خود را به ثبات و جانبازی در جبهه می‌گذرانند و وعده‌های صدق الهی را [ صفحه ۴۴ ] با دل و جان باور دارند آمده است. همچنین این که خداوند چه حرمت و احتشامی برای پیامبر خود قایل است و با چه الفاظ و القاب و تعابیر فخیم و کریمی از او سخن می‌گوید و چگونه اعلان می‌دارد که او و تمامی فرشتگان به گونه دایم و همیشگی با پیامبر درود و تحیت و صلوات می‌فرستند، آمده است... تا مردم دریابند آن جا که خدا با پیامبرش این گونه به حشمت و حرمت سخن می‌گوید بر ایشان است که لحظه‌ای از توقیر، تعظیم و تکریم وی نگاهند و جدا چه جای آن است که بعضی صحابه پیامبر با سخن تیز و لحن ستیز و رفتار ناباور با او سخن گویند و بدو ظن ناشایسته و گمان ناروا برند و سخنان اعتراض آمیز گویند؟؟؟ پاره‌ای از فرازهای سوره‌ی احزاب این گونه است: ولایت پیامبر بر مؤمنان بیشتر از ولایت خود ایشان بر ایشان است، (یعنی پیامبر مالک جان و روح مؤمنان است و بر مؤمنان است که طاعت و اطاعت او را حتی از جان شیرین خود برتر بدانند، و آن جا که خواست او مطرح است، از جان

خویش نیز در راه وی دریغ ندارند). خدا برای آدمی در سینه او دو قلب نهاده است. مؤمن یک قلب دارد و آن هم قلب خاضع و خاشعی است که باید فرمانبردار اوامر الهی و پیامبرش باشد. خدا می‌داند که ترسویان و بازماندگان از جنگ یا آنان که به دوستان خود می‌گویند به یاری پیامبر نیایند و از جبهه‌ها بگریزند، کیانند! آنان که به هنگام جنگ، جز ترس و خوف ندارند و چون دشمن را ببینند با چشمان وحشت‌زده و کلا پیسه شده گویی مرگ را نظاره‌گرند. از جنگ [صفحه ۴۵] می‌ترسند و چون جنگ برطرف شد با سخنان تند و زخم‌زبانهای تیز خود با مسلمانان و پیامبر سخن گویند و حتی چون سپاه دشمن به شکست و خواری بازگردند باز از آنها بترسند و (به پیامبر گمان خوش نداشته باشند) در حالی که کاملاً مقابل اینان، مؤمنان راستین‌اند که چون سپاه احزاب را ببینند، ثابت قدم در برابرشان بایستند و گویند این آن چیزی بود که خدا و پیامبرش به ما وعده داده بودند و همانا خدا و پیامبرش صادق‌الوعدند و در هر حال حمله و کثرت دشمنان موجب ازدیاد ایمان آنان شود. همانا خداوند اراده کرده که هرگونه آلاش و گناه و ناپاکی را از شما خاندان نبوت بزدايد و شما اهلیت را از هرگونه عیب، پاک و منزّه و مطهر گردانند. [۱۸] تو را چراغی تابناک و خواننده‌ای پاک در دعوت مردم به سوی خدا فرستادیم. تو را فرستاده‌ایم که مردمان را به حقایق وقایع صادق بشارت دهی. همانا خداوند و جمیع فرشتگان او بر پیامبر درود می‌فرستند، هان ای کسانی که ایمان آورده‌اید شما نیز بر وجود مقدس او صلوات و درود فرستید و تسلیم امر او شوید و بدانید آنان که خداوند و پیامبرش را بیازارند، (چه به گفتار و چه به کردار) لعنت خداوند بر ایشان است و آنان را در دنیا و آخرت عذابی خوار و رسوا خواهد بود. ما امانت خویش را بر آسمانها و زمین و کوهساران (سترگ) عرضه کردیم، همه از برداشتن آن بار سنگین بیمناک شدند و آن را فرو گذاشتند و [صفحه ۴۶] تنها انسان (کامل) آن را برداشت. زیرا (او در مقام عشق و محبت و طاعت) بر خود ستمگر و هر چه که بر سرش می‌آید، ناآگاه بود [۱۹]... و خواننده برای درک معانی والای آیات فوق از یاد نبرد که فاتح جنگ احزاب (خندق) چنان که در جای خود شرح آن خواهد آمد، علی بن ابیطالب است و در این جنگ، جز او هیچ کس بر دشمن شمشیر نخواهد زد و جز او - و فقط او - هیچ کس با دشمن ستیز نخواهد کرد. و همچنین خواننده همواره این معنا را در خاطر داشته باشد که چگونه در تمامی این جنگها که شرحشان خواهد آمد، نوک تیز تمامی حملات و آماج همه سپاه کفر، شخص بی‌همتا و با معنای اوست، و همه در اندیشه ستاندن جان اویند. و سرانجام اسلام به تیغ ذوالفقار و ایمان استوار و دل صبور و بلکه صبار اوست که بر کفر پیروز می‌شود و هر فتح و پیروزی‌ای از چشمه‌سار کرامت و شجاعت او پدید می‌آید و با این همه فردا همین امت عرب که به پایمردی جان بخشایشگر و باوفا، بی‌دریغ و پرسخای او به پیروزیها رسیده‌اند، صفی متحد و منتقم علیه او تشکیل خواهند داد، و بر او نخواهند بخشود که چرا دیروز، پدران و برادران و خویشاوندان ما را در [صفحه ۴۷] جبهه‌های شرک و شرارت کشتی و از میان بردی، و علم ظلم و کفر را سرنگون ساختی... تمامی این بددلان و کژبطنان در صف مخالفین علی و در جبهه ایشان، به ستیز آشکار و نهان با علی برخوانند آمد و انتقام این روزگاران جانبازی او را در راه خدا و پیامبرش از او و خاندانش خواهند کشید. فراریان جبهه و ترسوها به قدرت و خلافت می‌رسند... زیرا جامعه تازه به اسلام رسیده قریش، این فراریان را که هیچ کس از اقوام و خویشاوندان آنان را نکشته و چنان که خواهد آمد هرگز با آنان ستیز جدی نداشته‌اند، دوست دارد و قلبا همیشه به سوی آنان تمایل داشته است. اما از علی بزرگوار و مظلوم، فداکار و معصوم به کیفر ایمان و رشادت و جانبازی‌اش در راه حق انتقامها می‌کشد. او روزگاران دراز از این و آن دشنامها خواهد شنید، و سرزنشها خواهد دید و شکنجه‌ها خواهد کشید... مطرود جامعه خود و محسود مردم خویش می‌شود و به جرم آن که عزیز و گرامی، جانسپار و فدایی خدا و پیامبر است خانه‌نشین می‌گردد. برای آن که خواننده بر عمق مظلومیت این جان بزرگوار و فداکار واقف گردد، سخنی را از ابن ابی‌الحدید، دانشمند سنی، شرح نهج‌البلاغه، ج ۱۳، ص ۳۰۲ - ۳۰۰، در همین باره ذکر و ترجمه می‌کنیم: «و بدان هر خونی که پیامبر (ص) در جبهه‌های جنگ به شمشیر علی بن ابیطالب و جز او بر خاک ریخت و بدین وسیله دشمنان اسلام را شکست داد، بعد از وفات پیامبر (ص) آن خون فقط و فقط گریبان علی را [صفحه ۴۸] به تنهایی گرفت.

زیرا در زمره یاران پیامبر هیچ کس به اندازه علی، نزدیکتر و برتر از او بر پیامبر نبود، و از دیدگاه عادت، قانون و سنت عرب فقط او بود که باید قصاص پس می‌داد. تو گویی با این کار، عرب از خود پیامبر بود که انتقام می‌گرفت، زیرا عادت و شیوه عرب این است که چون کسی از ایشان را بکشند، اول طلب خون و قصاص خود را از قاتل می‌کنند و چون قاتل مرده باشد و به گونه‌ای نتوانند مطالبه خون خود را از او کنند، نزدیکترین و شایسته‌ترین کسان از اهل بیت او را بدان خون کیفر می‌نمایند [۲۰]... و هر کس در تاریخ روزگاران عرب و ستیزهای آنان اندکی تأمل کرده باشد، صحت آنچه را که بیان کردم درمی‌یابد... باری من در این خصوص از (استاد خویش) نقیب بزرگ ابوجعفر یحیی بن زید که رحمت خدا بر او باد سؤال کرده و مطلبی را که همواره برایم شگفتی‌زا بود جويا شده پرسیدم: چگونه است که علی بن ابیطالب پس از رحلت پیامبر، سالهای بسیاری را زنده ماند و با آن همه دشمن که در داخل حکومت خلافتها داشت و آن همه دلها (که داغدار فتوحات اسلامی) و تشنه خون او بودند، نیمه‌شب‌ی بر خانه او هجوم نیاورده، و در ظلمت شب تیره او را درون خانه‌اش آماج شمشیرهای خود نکرده، از میان برنداشتند. [صفحه ۴۹] استادم پاسخ گفت: - اگر علی به اجبار و تسلیم، زندگی منزویانه پیشه نمی‌گرفت و به تمامی صورت، گونه‌هایش را بر خاک عبودیت (و پرهیز و کناره‌گیری از خلق) نمی‌نهاد، او را کشته بودند. آری او خود را گمنام و فراموش شده جامعه خود کرد و از آنان به اجبار کناره گرفت و تمامی اوقاتش را به عبادت و نماز و نظر در قرآن سپری نمود. او جامعه سلحشوری را از تن خویش به در آورده، آن زره را ترک کرد و شمشیر را به گوشه فراموشی سپرد و چونان قداره‌بندی که توبه می‌کند و به درویشی و سلوک در زمین می‌پردازد و یا راهبی که به عبادت به دامن کوهساری پناه می‌گزیند، منزوی و گوشه‌گیر گشت. و چون مردم به اطاعت مطلقه والیان و سرپرستان جامعه خویش درآمدند و در برابر آنان از کفشی که زیر پا می‌افتد، پایمال‌تر و خوارتر شدند (و والیان نیز چون جامعه را مغلوب و مقهور خود دیده و در اوج قدرت، بر آنان مسلط شدند) علی را رها کرده، دیگر کاری به کارش نداشتند. بدین‌سان قاطبه عرب و دشمنان علی در کشتن و نابودی او اقدامی نمی‌توانست کرد، مگر آن که در نهان، رضایت و سازش رهبران را بدین‌کار جلب کنند، و چون برای رهبران و سرپرستان امور جامعه، انگیزه و علتی برای قتل علی در کار نبود (زیرا از او آسوده خاطر بودند) دیگر کاری به کارش نداشتند. چه از حق خود چشم پوشیده و خاموش گوشه‌ای در خلوت انزوای خود مشغول بود. بدین‌سان آنان نیز دست از او برداشته و کشتنش فایده برایشان نداشت... آری اگر جز این بود حتماً او را می‌کشتند... [صفحه ۵۰]

### نماز خلیفه!

ابن ابی‌الحدید سنی در ادامه سخنان خود می‌افزاید: آن‌گاه از استاد خویش پرسیدم: راستی آنچه که درباره‌ی خالد بن ولید می‌گویند؛ یعنی (آن نقشه قتل که علیه علی طرح کرده بودند) حقیقت دارد؟ پاسخ گفت: گروهی از علویان چنین مطلبی را ذکر می‌کنند و به صحتش باور دارند. سپس خود او (در تصدیق همین مطلبی که بیان کرد) چنین گفت: روایت کرده‌اند که روزی مردی نزد «زفر بن هذیل» دوست و شاگرد ابوحنیفه (یکی از چهار پیشوایان رسمی اهل تسنن) آمد و از «ابن هذیل» درباره‌ی این مسأله فقهی که ابوحنیفه بدان حکم داده است سؤالی نموده، پرسید: آیا ابوحنیفه گفته است «اگر نماز گزار پیش از سلام نماز (یعنی قبل از به پایان بردن نماز و در حین آن) سخنی بگوید، و عملی نسبتاً زیاد از او سرزند (یعنی در نماز راه برود، چیزی بنویسد و از این قبیل) و یا این که بادی صدا دار و یا بی‌صدا از او برآید، آیا نمازش باطل است یا نه؟ و به طور کلی ابوحنیفه نمازی را که این سه چیز در آن رخ دهد، جایز می‌بیند یا نه. ابن‌هذیل پاسخ داد: ابوحنیفه چنین نمازی را جایز می‌بیند و اگر کسی در حین نماز سخن بگوید نمازش باطل نمی‌شود. دلیلش هم این است که ابوبکر، خلیفه اول پیش از سلام نماز و در تشهد خویش سخن گفت. مرد از ابن‌هذیل پرسید: ابوبکر چه گفت؟ ابن‌هذیل (که موقعیت را برای بیان این مطلب مناسب ندیده بود)، پاسخ گفت: به تو مربوط نیست چه گفت. مرد دوباره و دوباره تا سه بار همچنان سخن خود را تکرار کرد. ابن‌هذیل گفت: این مردک را بیرون

کنید... لازم به تذکر است آن سخنی که ابوبکر در هنگام نماز گفت، بنا بر [صفحه ۵۱] بسیاری از متن نویسندگان اهل سنت که در جای خود به گونه مشروح و مستوفی خواهد آمد چنین است: پس از به خلافت رسیدن ابوبکر، و مخالفت علی و عدم بیعتش با او، روزی ابوبکر بنا بر پیشنهاد دوست خود عمر بن خطاب به سردار خویش خالد گفت: امروز شمشیرت را بگیر و چون علی به مسجد آمد و به صف نماز گزاران پیوست، کنار او در صف نماز بایست. پس از سجده و آن گاه که پیشانی از خاک برمی دارد و من سلام نماز را می گویم، ناگاه شمشیرت را بکش و بر فرقش بزن و جانش را بستان. خالد موافقت کرد و علی به مسجد آمد و به صف نماز گزاران پیوست. خالد نیز با شمشیری که زیر عبای خود پنهان کرده بود، آماده بود. ابوبکر که خلیفه وقت و امام جماعت بود نماز را شروع کرد و مردم به او اقتدا کردند. اما در اثنای نماز و پیش از آن که نماز را به پایان برد، اضطرابی جان او را فرو گرفت و ناگاه از عمل خویش و عواقب این امر، جوانمردانه پشیمان شد. در نتیجه او، وحشت زده شد، آشفته و سراسیمه تشهد نماز را چندین بار مکرر خواند و از شدت وحشت، سلام نماز را نمی گفت. به گونه ای که نماز گزاران پنداشتند که در نماز خویش دچار خطا و سهو شده و جملات را به اشتباه می خواند. در این لحظه رو به سوی خالد کرد و در همان نماز گفت: یا خالد لا تفعلن ما امرتک. والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته: «ای خالد آنچه تو را بدان امر کرده ام انجام مده» و سپس سلام نماز داد... و بعضی نوشته اند که این جمله را سه بار تکرار کرد و آن گاه سلام نمازش را به پایان برد... [۲۱] [صفحه ۵۲] و حنفیان سنی، بر طبق آثار موجود فقهی شان همین مطلب را دلیل آن آورده اند که نماز گزار پیش از سلام نماز می تواند در نماز سخنی بگوید، چیزی بخواهد، به سؤالی پاسخ دهد و از این قبیل. باری ابن ابی الحدید در ادامه مطلب خویش می گوید به استاد خود گفتیم: تو درباره این مسأله چه نظری داری؟ پاسخ داد: من چنین چیزی را شگفت انگیز و بعید می بینم، هر چند که روایتگران امامیه صحت این خبر را تأیید و تأکید کرده اند. اما لحظه ای نگذشت که استادم چنین ادامه داد: باری چنین عملی از خالد بن ولید بعید نیست، زیرا خالد نسبت به علی بغض و کینه ای شدید داشت و همچنین او شجاعت کشتن علی را نیز داشت. اما آنچه که موجب می شود این عمل را از ابوبکر بعید بدانم این امر است که او مردی پرهیز کار بود و چگونه مقام تقوا به او اجازه می داد که با به دست آوردن خلافت برای خود و نیز آن عمل که «فدک» را از فاطمه گرفت و موجب غضب فاطمه شد، بر قتل علی نیز تحریض و توطئه کند؟ پناه بر خدا از چنین کاری! به او گفتیم: راستی خالد قدرت کشتن علی [صفحه ۵۳] را در چنان حالی داشت؟ پاسخ گفت: آری. بی شک علی را می کشت و چرا او را نکشد؟ در حالی که شمشیری حمایل گردن داشت و پنهان کرده بود و علی بی سلاح و بی خبر از همه جا بود. و مگر به همین طریق «ابن ملجم» علی را نکشت؟ در حالی که خالد شجاعتی از ابن ملجم بود. چون سخن او به این جا رسید، از استادم پرسیدم: به راستی راویان امامیه درباره این مطلب شگفت چه می گویند و سخن ایشان درباره این (رویداد ناشایست) چیست؟ خندید و این مصرع را خواند: «چه بسیار دانایانی هستند که مطلب را می دانند و باز می پرسند». سپس به من گفت: این مطلب را واگذار و رهایم کن. (گویی خوش نداشت در این باره بیش از این سخن بگوید). اما با این همه سخن را ادامه داد و گفت درباره این معنا که «چه بسیار دانایانی هستند که حقیقت را می دانند و باز می پرسند» چه اییاتی از حفظ داری؟ گفتیم: این اییات را از «ابی الطیب» شاعر که می گوید: ما راه نجد (کوهستان عشق) را می دانیم و طول مسافت آن را می شناسیم که چه قدر است و باز درباره آن می پرسیم. آری گاه بسیاری از سؤاها هست که اشتیاق سؤال کننده را می رساند. و بسیاری از طفره رفتن ها و پاسخ ندادن ها نیز علت و محظوراتی دارد. چون این دو بیت را بر او خواندم، بسیار از آنها خوشحال شد و مرا تحسین کرد و پرسید: بگو بینم، دنباله بیتی که بدان استشهاد کردم از کیست؟ پاسخ گفتیم: از محمد بن هانی معزمی است و اول آن این است: [صفحه ۵۴] هر روزی که می گذرد تجاربی بیشتر می یابم زیرا: «چه بسیار دانایانی هستند که حقیقت را می دانند و باز می پرسند». به شنیدن این بیت دوباره مرا تحسین کرد و درود و ثنای فراوان گفت و گفت بیا تا آنچه را که بدان مشغول بودیم به پایان بریم. و من در آن گاه کتاب جمهره النسب ابن کلبی را نزد او می آموختم. پس به خواندن آن مشغول شدیم. [۲۲]. همین جا ذکر چند مطلب شایسته

اهمیت بسیار است. یکی پاسخ به این نظر و ادعای ابن ابی‌الحدید و استاد اوست که «دشمنان علی را گرفته و در دل شب میان خانه‌اش می‌کشتند و تنها به این دلیل نکشتند که علی به عبادت تمام و انزوای مطلقه و گمنامی از جامعه خود کناره گرفته بود». این سخن و پاره‌ای از آن تا حدودی درست است و اما همه آن درست نیست. چه اولاً درست است که آنان آن قدر سفاکی، بی‌شرمی و بی‌خبری از حق داشتند که اشتیاق سوزان این عمل را [صفحه ۵۵] داشته باشند و حتی در رؤیاهای خود تحقق چنین چیزی را آرزو کنند، اما آن قدر حقد و افزون بر حقد بلاهت و نیز افزون بر بلاهت آن قدر جرأت و شهامت نداشتند که به آسانی تمام بخواهند چنین کاری را عملی کنند. زیرا کدام یک از پهلوانان و دلاوران عرب جرأت آن را داشت که نیمه شب به خانه علی بن ابیطالب که اتفاقاً شب همه شب در بارگاه حضرت شهریار و الهی، بیداری و آگاهی داشت و پیشانی بندگی به خاک می‌نهاد، حمله برند و بخواهند جانش را بگیرند. زیرا اگر می‌دیدند علی روز روشن آنان را نمی‌زند و با این که ریسمان در گردش می‌افکنند و به زور به مسجد برای بیعتش می‌برند تحمل می‌کند و آن همه تحقیر و توهین را به هیچ می‌گیرد و شمشیر در میان‌شان نمی‌افکند به دو دلیل بود؛ یکی آن که پیامبر به او دستور صریح داده بود اگر چهل نفر یار مدافع نیافتی، با آنان نجنگ و سکوت و شکیبایی پیشه کن. دیگر آن که چون آن تعداد را نیافت حتی اگر احتمال پیروزی خود را می‌دید نیز برای حفظ وحدت امت اسلامی و آرمانهای ایمانی خویش شکیبایی گزید و از حق خود گذشت... اما این که نیمه شبی به خانه‌اش بریزند و بخواهند ناجوانمردانه بر او شلیخون کنند و نیم شبی حرمت حرم امنش را بشکنند در آن صورت حفظ حیات خود، و حریم اهل‌البیتش از واجب‌ترین واجبات شرعی و اخلاقی‌ترین وظیفه او بود و در آن صورت تا آخرین قطره خون و رمق خویش باید برای حق و صیانت خویش و خاندان رسول با آنان می‌جنگید و اگر چنین چیزی رخ می‌داد از دشمن حتی اگر صدها تن بودند نیز کسی باقی نمی‌ماند.

[صفحه ۵۶] سوگند به چهره مقدس و نام پاکش... چه می‌گویم؟ سوگند به خاک پای متبارکش اگر نیم شبی به خانه او حمله می‌بردند و او شمشیری برمی‌گرفت و با غریو یک «لا حول و لا قوه الا بالله» که در جنگها می‌خواند و غرش گلویش بود به جان‌شان می‌افتاد، چونان صاعقه آتشبار که در درخت خشک و خار می‌زند، تمامی‌شان را خاکستر می‌کرد و بر باد می‌داد... به راستی کدام عرب که علی را در صحنه‌های کارزار دیده بود جرأت رویارویی با او را داشت، مگر آن که در ستیز و رویارویی با او یا بماند و کشته شود یا از او بگریزد و به فرار پشت کند تا علی رهایش کند (زیرا علی هرگز فراریان را نمی‌زد) و یا چون می‌افتاد التماس کند که بر او ببخشاید و یا برای حفظ جان خویش ازار [۲۳] را از پا درآورد و کشف عورت خود کند و شرمگاهش را نشان دهد. زیرا آنان می‌دانستند چشمان نجیب و پرشرم آن نظاره‌گر حق و آن نگاه عین‌اللهی مطلقاً به ناپاکیها و نجسها و پلشتیهای حرام نمی‌تواند و نباید نگاه کند و بدین‌سان آزاد کرده پایین تنه خود و اخس تن و جان خود می‌شدند... آنان می‌دانستند آن اشرف نگاه‌ها آن چشم (که در نماز خویش) به وجه الله نظرها کرده است و از آغاز زندگی خود نظاره‌گر چهره رسول الله بوده و سپس در زلال پاک چهره فاطمه غوطه‌ها زده، آن چشمه به اشک نشسته حقیقین نمی‌تواند و نباید به ناپاکیها نگاه کند. می‌دانستند در چنان حالتی رو برمی‌گیرد، و دیده فرومی‌اندازد، و چونان اعراض از شنیع‌ترین عمل حرام پی‌کار خود می‌گیرد و می‌رود. [صفحه ۵۷] اینان کیستند که علی را بزنند؟ گزارشگران شیعی نوشته‌اند همان روز پس از سلام نماز نگاهی به خالد افکند و فرمود: ابوبکر به تو چه گفت و این قصه سخن گفتن خلیفه‌ات در نماز چه بود؟! پاسخ گفت: فرمانم داده بود که تو را سر نماز بکشم. فرمود: و تو چنین می‌کردی؟ پاسخ گفت: آری می‌کشتم. نوشته‌اند «اسدالله» از جا برجهید و به یک دست چنان مرد را برگرفت و بر دیوارش کوفت که کم مانده بود تمامی استخوانهایش بشکند و درهم خرد شود و سپس ابوذر سوگند خورد و گفت: دیدم که علی فقط با دو انگشت شست و سبابه گلوی پهلوان را فشار داد چنان که همچون حیوانی ناله می‌کرد و از شدت ترس و درد، زوزه می‌کشید و بر خود پیشاب می‌کرد. دست و پا می‌زد و نمی‌توانست رهایی یابد. آری پهلوان پنبه خرخر می‌کرد و می‌نالید و به خود بول می‌کرد و ذات خود را - چنان که گفته‌اند چو نجس، تر شود نجس‌تر شود - که نجس‌تر می‌کرد. خلیفه نماز گزار ترسید و عباس عموی

پيامبر را به شفاعت طلبيد و التماس کرد که پا در میانی کنند و خالد را از دست علی نجات دهند. زیرا هیچ کس حتی یک تن در تمام مسجد جرأت نداشت به او نزدیک شود، چه هر کس که به او نزدیک می شد، شیر برمی گشت و فقط نگاهی چنان غضبناک و شرربار بر او می افکند که سرپایش را درهم می لرزاند و پشت اراده و تصمیمش را درهم می شکست. عباس آمد و پیشانی ساطع و ساجدش را بوسید و به تربت پاک پيامبر و نام مقدس زهرای اطهر سوگندش داد که دست از مرد بردارد و رهایش کند و جوانمرد چون آن سوگند مقدس را که در برابر آن و برای آن جان [ صفحه ۵۸ ] می داد، شنید و به حرمتش از همه هستی خود می گذشت شنید، دست از وی برداشت، رهایش کرد و بر او بیخشود... با شانه‌های فرو افتاده، ستم کشیده و خاشع از مسجد بیرون آمد و پی کار بی کسی و مظلومیت مطلقه تنهایی خود رفت. پس سخن ابن ابی‌الحديد و استاد او، آن جا که گفته‌اند علی به تمامی وجود از جامعه خویش کناره گرفت و از آنان به گمنامی و خمول پرهیز کرد، درست نیست. درست است که او همه هستی‌اش را به عبادت پرداخت، اما او پیش از این ماجرا نیز همه هستی‌اش را به عبادت پرداخته بود. اما از جامعه خود به ترس و گریز، بیم و پرهیز کناره نگرفته بود... ابوبکر و عمر و عثمان در پاره‌ای مطالب و مشکلات خود چنان که تاریخ گواه است از او استمداد م جستند و جان شریف و دل بخشاینده و نجیب او از کمک بر قاتلان و آرزومندان مرگش نیز دریغ نداشت و کمکشان می کرد. همچنین هر جا که مطلبی را حق می دید و تذکر آن را واجب می دانست، بنا بر مسؤولیت خویش آن واجب را تا آن جا که به عنوان نظاره‌گری مسؤول، مکلف بود به صراحت و حقگویی تمام می گفت و به هیچ وجه از بیان آن ابا نمی فرمود... آن قدر در کار خدا و مسؤولیت خویش سطوت و شدت داشت که در زمان خلافت عثمان - با آن که عثمان تهدید به قتل و تبعیدش کرده بود و با تمامی جان از او کین و بغض داشت، فاسق حاکم و والی دست نشانده کوفه را که برادر ناتنی عثمان بود گرفت، مرد گناهکار و مورد حمایت عثمان را که هیچ کس جرأت تعرض به او را نداشت گرفت و در برابر خلیفه و تمامی سربازان و نگهبانان وی به [ صفحه ۵۹ ] جرم شرب خمر هشتاد ضربه تازیانه زد. آری او را در دارالخلافت عثمان و جلو چشم عثمان، دراز کرد و پیاپی تازیانه - تا آخرین شماره زد و هیچ کس جرأت نکرد نفس بکشد و عثمان با تمامی سربازان و قداره‌کشان و سربازان و اعوان و انصارش می دیدند، و جرأت آه کشیدن نداشتند. تازیانه‌ها را زد و سپس تازیانه را انداخت و یک تنه از دارالخلافت دشمن بیرون آمد و عثمان خلیفه وقت با همه سربازانش جرأت نکردند برادر خلیفه و والی مقتدر را از پنجه‌های پرصوت مرد تنها و یک تنه نجات دهند... [ ۲۴ ]. اما این فراز از سخن ابن ابی‌الحديد درست است که آنان علی را فقط و فقط در حالت شیخون غافلگیری می توانستند زد؛ یعنی در صورتی می توانستند بکشند که سر بر پیشانی بندگی دارد و غرقه نماز نیاز، حال خوش بی‌خویشی و مدهوش عشق و جذبه و فراموشی خود است و در نتیجه غافل از هر کس و همه جهان و جهانیان است... و اتفاقاً تمهید گران قتلش، ابوبکر و عمر و خالد بن ولید و بعدها ابن ملجم خوب سنجیده بودند و درست تشخیص داده بودند که علی را فقط، در سجده نماز، و در محراب بندگی و نیاز باید کشت... زیرا نماز او را دیده بودند. [ صفحه ۶۰ ] مگر این علی نبود که در جنگی تیری به پایش فرو رفت و چنان در عمق پوست و گوشت، رگ و پی‌اش نشست که از شدت درد نمی گذاشت بیرونش آورند، و هرگاه برای معالجه و بیرون کشیدن آن تیر نزدیکش می شدند و مداواگران و درمان‌اندیشان را از خود می راند و دور می کرد. درد امانش را می برید و به گونه غیرارادی از آنان چهره برمی تافت؟ کم کم وضعیتش وخیم می شد و قصه‌اش را بر پيامبر عرضه کردند. فرمود بگذارید به نماز بایستد و غرقه نیاز شود و در آن حال تیر را از پایش در آورید. و آنان چنان کردند؛ تیر را از پایش در آوردند و ندانست و دریافت که چه رخ داده است. حتی حس نکرد... عجبا! چگونه چنین چیزی ممکن می شود. آیا این به آن معناست که چون به نماز می ایستاد چنان درد و داغی عظیم، درد و داغ حضور و جذبه‌ای آن‌سان بزرگ داشت که درد کوچکتری چون زخم تیر را نمی فهمید؟ زیرا بارها شده که آدمی در گرما گرم جنگ و کارزار، چنان ضربه‌های مهلک خورده، یک بازویش کاملاً قطع شده و دیگر در آن حال نفهمیده که پایش نیز ضربه شمشیری خورده است. و نیز آیا بارها چنین اتفاق نیفتاده که عاشقی غرقه جمال معشوق خویش و مدهوش تماشای

محبوب، زخم می‌خورد و نمی‌فهمد؟ چنان که در داستان زنانی که به تماشای یوسف آمدند و سرمست تماشایش شدند، دست خود را به جای میوه بریدند و دریافتند که چه می‌کنند. و چه جای مقایسه است با محبوب و معبود علی و عشق و نیاز او با مهر و نیاز زنانی نازک بدن و لذات و خواستهای جسم و تن؟ آری [صفحه ۶۱] دشمنان، دنیا‌های درونی و برونی علی را خوب می‌شناختند و چه خوب برای کشتن او نقشه‌ها اندیشیده بودند. و اتفاقاً غور و بررسی سخن ابوبکر که به خالد گفته بود او را به هنگام تشهد و پیش از سلام نماز بزن، نشانگر دقت نظر و هوشمندی ابوبکر در توطئه‌ای که علیه او می‌اندیشید بود. او می‌دانست چون به دریا‌های عشق و معرفت و بیم حق غوطه می‌زند، چنان جان عاشقش غرقه جذبات محبت و امواج خشیت، خوف و رجا می‌شود که نمی‌فهمد کجاست و در اطرافش چه می‌گذرد... آری علی را فقط بدین گونه می‌توانستند بکشند و همان گونه که ابن ملجم و به هنگام نماز او را کشت، از میان بردارند! و سرانجام چیزی را که ابوبکر اندیشیده و طراحی کرده بود، آن شقی‌ترین مردم جهان هستی، پسر ملجم جامه عمل پوشاند. به راستی اگر کسی یک بار دیگر نوشته و تحلیل این دانشمند سنی را ملاحظه کند، می‌بیند دشمنان علی چه حکومت قهار و غداری را بنیاد گذاشته‌اند. حکومتی که در آن، به قول ابن ابی‌الحدید، مردمان عادی خوارتر و پایمال‌تر از کفش پا شده‌اند و بزرگان اصحاب و مردان شایسته‌ای چون ابوذر، مقداد، سلمان، عمار، عبدالله بن مسعود، بلال، سعد بن عباد و جمعی دیگر منزوی و محروم، مطرود و معدوم گشته‌اند و چهره تابان و شایانی چون علی که پاک‌ترین چهره روزگار خود و مثل اعلای دانش و حکمت و نمونه والای طهارت و عترت است، آن چهره که چونان چهره رسول خدا و نفس و روح گرامی اوست، در معرض قتل و نابودی است و هرگز در امان نیست و اگر عملی ناخواسته میل ایشان انجام دهد، شب در خانه‌اش می‌ریزند و قصد مرگش را می‌کنند و یا تمهید [صفحه ۶۲] قتلش را به هنگام نماز می‌اندیشند!! به راستی این عمل چه معنایی داشت و مگر این علی چه گناهی کرده بود که بدان‌سان ناجوانمردانه باید به قتل می‌رسید؟ این موجود مقدس معصومی که درخت اسلام به دستهای پرتوان او بر و بار گرفت و آنان همگی میوه‌های درختی را که او کاشته و به خون خود آب داده و بر پا داشته بود به یغما برند و بدین‌سان که در تاریخ شاهدیم، مزدش را دهند. هان ای علی، ای مظهر شگفتی‌های وجود، ای ارمغان هستی، و برترین نمونه و مثال بشریت. ای چهره جاوید الهی، که با این همه تمهید که دشمنان در زمان حیات و ممات کردند، تا نه تنها چراغ خصال کمال، بلکه فروغ زندگیت را بکشند و خاموش کنند، نتوانستند و نمی‌توانند... «چه تو نور الهی» تا جاودانه روزگار جاوید ماندی و می‌مانی. هان ای علی به راستی اگر تو نبودی جهان چه اسطوره تابان و تاریخ چه چهره شایانی داشت؟ و دین و حکمت، ترکیه و تعلیم که آدمیان را به تخلق اخلاق الهی دعوت کرده است، و به آدمیان گفته است: بیایید تا چهره‌هایتان را به چهره خدا مانند کنید، جز تو، چه نمونه‌ای می‌داشت. جز تو، و ابراهیم و موسی و عیسی و انبیا... و امامانی که از نسل تو پدید آمده‌اند. [صفحه ۶۳] هان ای رسول الله، ای مصدر فیض، سرچشمه خرد، چشمه‌سار نور، سر سلسله نبوت، آغاز آدمیت، معبد معرفت، دژ حکمت، جامع کمال، فردوس رحمت و مالک ولایت، راستی با تربیت علی، این موهبت بی‌همتای الهی، چه نمونه‌ای از عظمت اسلام خود، برترین نمونه اعجاز خود، [۲۵]. و والاترین ارمغان احسان خود را، بر جهان هستی عرضه کردی. و با علی که پرتوی از پرتوهای توست، به جهان چه‌ها بخشیدی؟... نمونه‌ای از اعجاز روزگار که فضایلش باقی ماند و حتی از نگاه دشمنان نیز پوشیده و پنهان نماند و همه جا سخن احقیت و سر مظلومیت او مکرر گشت، همین نحوه سخن گفتن ابن ابی‌الحدید با استاد اوست؛ یعنی نزد آن کس که سخن لطیف و کنایی را می‌فهمد کاملاً آشکار است که این دو با سؤال و جوابهای خود و بویژه اشعاری که در پایان متن آورده‌اند «و کم عالم با لشیئی و هو سائل: چه بسیار دانایانی هستند که حقیقت را [صفحه ۶۴] می‌دانند و باز می‌پرسند»، می‌کوشند تا دقایق نهفته و حقایق نگفته‌ای را القا کنند و رازهایی را باز گشایند و اذهان خفته و افسرده را بیدار، منفعل و مشتعل دارند و بر آن نسیم کنجکاو بوزند تا به آتش دعوایی به ظاهر خاموش که زیر خاکسترها پنهان است، هوشمندانه و از دوردستها بیشتر و بیشتر دامن بزنند... و به راستی چنین کاری در آن روزگار و جامعه پر آشوب تسنن بغداد کاری کارستان و عملی درخور اجر و مزد شایان و شایگان بوده است.

## قصه کامل فراریان

پیش از پرداختن و گزارش کامل فراریان احد، یک بار دیگر بر این تصویر سترگ و معنی بزرگ تأمل کنیم که علی بن ابیطالب، تمامی پرچمداران احد را به خاک افکند... این مسأله را نه تنها راویان شیعه، بلکه اکثر مورخان سنی نوشته‌اند... اما در آرای مورخان تسنن نوعی تناقض، تضاد، اضطراب و گویی نوعی پشیمانی از بیان حقیقت هست آنان ضمن آن که علی را در اولین صحنه‌های درگیری به گونه‌ای کلی برترین چهره پیروزمند احد و ضارب تمامی پرچمداران ظلم معرفی می‌کنند، گویی در صحنه‌های دیگر، از این عمل پشیمان می‌شوند، و برای کمرنگ نشان دادن چهره پرشکوه قدرت او، یکی دو سه تن دیگر را در زدن پرچمداران، با او شریک می‌کنند و یا روایاتی فرعی و گزارشاتی سست و فاقد معنی در همین خصوص ذکر می‌نمایند. به طور نمونه نوشته‌اند: در این جنگ احد، ابوبکر، پسرش عبدالرحمن را که در سپاه قریش و جزو کفار بود، به مبارزه طلبید... و آن گاه تصریح کرده‌اند که این عبدالرحمن [صفحه ۶۵] از شجاع‌ترین افراد قریش و از بهترین تیراندازان ایشان بود. سپس می‌نویسند، چون ابوبکر پسرش را به مبارزه تن به تن خواند، پیامبر به او فرمود: «نه. نمی‌گذارم به جنگ بروی. با ما بمان و ما را از موهبت وجود خود برخوردار کن.» و یادمان هست که همین معنی و منظره را در جنگ بدر هم به ابوبکر نسبت داده و در آن جا هم نوشتند که پیامبر نگذاشت ابوبکر، با پسرش رو به رو شود... پر آشکار است که این گونه گزارشات ضعیف و نحیف را، اولاً برای نشان دادن شجاعت ابوبکر، می‌آورند - که یعنی حتی برای پیشبرد اهداف جانفشانانه اسلامی خود از زدن پسر شجاعش نیز ابا ندارد - و دوم این که پیامبر به گونه‌ای به او وابسته است و وجودش را گرانقدر می‌داند که نمی‌گذارد به جبهه و معرکه جهاد بشتابد!! از اینان باید چندین سؤال کرد: اولاً- آن که آیا وجود ابوبکر از وجود خود پیامبر، علی، حمزه، ابودجانه و تمامی اصحاب وی گرانقدرتر و ارجمندتر بود که آن همه زخم تیغ و سنان، شمشیر و کمان بر پیکرشان فرود آمد و بعضی‌شان شهید شدند و فقط خون ابوبکر رنگین‌تر از همه بود؟ و از همه مهمتر آن که اگر ابوبکر دل و جان جنگ و جانفشانی داشت، چرا نه در بدر و نه در احد حتی یک زخم نیز نخورد؟ ثانیاً آن که در آن گیرودار معرکه خونین که معمولاً بزرگان، پهلوانان و دلاوران سپاه با هم مبارزه تن به تن می‌کنند و مبارزه تن به تن را نیز در اول جنگ می‌کنند، ابوبکر نازک بدن و لاغر بازو که نه شمشیرزن است و نه تیرانداز و نه جثه و بر و بالایی دارد، کجا می‌تواند عرض اندامی داشته باشد... آن جا که دلاورانی چونان حمزه و ابودجانه و ده‌ها تن دیگر، در آن خوف و قلق و وحشت کسی را به مبارزه تن به تن نخواسته‌اند، از ابوبکر [صفحه ۶۶] کسی، مردی نحیف و بی‌قدرت و بی‌کمترین شور و همت سلحشوری و جنگ چگونه چنین عملی برمی‌آید؟ اما این که چرا بعضی از مورخان سنی چنین گزارشات غیرواقع و بی‌اساس را آن هم نه به عنوان تصریح و تأکید، بلکه بس خائفانه و بسیار گذرا در آثار خود آورده‌اند، این همه دلایلی دارد. قابل توجه این که خود اهل تسنن نوشته‌اند، این روایت که ابوبکر پسرش را به جنگ تن به تن طلبید کاملاً ساختگی است. و می‌دانیم که جاحظ از نویسندگان سنی، از عاشقان ابوبکر است که بر این مسأله پافشاری دارد، اما اسکافی از دیگر نویسندگان سنی که عاشق عثمان است این گونه او را پاسخ گفته است: «این که جاحظ می‌پندارد پیامبر به ابوبکر گفت برگرد و نجنگ و ما را به حیات خود برخوردار کن، حسنی برای ابوبکر نیست، بلکه عیبی برای اوست؛ چرا که این سخن علی‌رغم گمان جاحظ، ناتوانی ابوبکر را نشان می‌دهد. زیرا وقتی پیامبر به ابوبکر می‌گوید: برگرد... یعنی این مرد قدرت ستیزه و جنگ با هیچ کس را ندارد و نیز در سخن پیامبر این معنا مستتر و نهفته است که اگر با پسرش بجنگد، کشته خواهد شد. چرا که همگان دلسوزی و شفقت پسر جوان را بر پدر می‌دانند. چه پسر، با تمامی قدرت می‌کوشد پدر را نزند و آزاری به او نرساند. با این حساب و در چنین حالی که ابوبکر با پسر می‌جنگد و به پیش‌بینی پیامبر کشته می‌شود، این واقعه نشانگر آن است که به جهت یک ضربه اتفاقی و ضعیف است که کشته می‌شود. پس کسی که از ضربه شل و ضعیف پسر که نمی‌خواهد او را بکشد، بیفتد و بمیرد، چنین کسی چگونه جرأت و شهامت و

همت جنگ با بیگانگان را دارد؟ باری جوانی که اسکافی به جاحظ داده طنزی تلخ و نیش زننده را نیز در [ صفحه ۶۷ ] بر دارد... در واقع اسکافی، جاحظ را مسخره می‌کند. عین جمله اسکافی همراه با شرح ابن ابی‌الحدید سنی، در کتاب شرح معتزلی، ج ۱۳، ص ۲۸۱ و ۲۹۴ و نیز آخر کتاب عثمانیه، ص ۲۳۰ و ۳۴۰ چنین است: ای اباعثمان (کنیه جاحظ اباعثمان است) درباره این مطلبی که درباره ابوبکر گفتی خاموشی گزین، زیرا اگر امامیه (یعنی قاطبه شیعه) چنین سخن ناروا و نجسبی را در این باره بشنوند، بی‌شک آن را به عنوان یکی از عیوب ابوبکر تلقی می‌کنند و حق هم دارند. زیرا چون پیامبر به ابوبکر گوید (برگرد) این سخن دلیل واضح و قعطی بر آن است که او قدرت مبارزه نه با پسرش، بلکه با احدی را ندارد. زیرا پر آشکار است که چون پیامبر به او بگوید «بمان و به حیات خود ما را برخوردار گردان» معنایش این است که اگر برود به دست پسرک کشته می‌شود... در حالی که همه می‌دانیم پسر برومند و جوانی در صحنه جنگ، (با ریشه داشتن علقه‌های جاهلی) نمی‌آید پدر پیرش را در برابر مردم بزند، و بی‌شک بر او عاطفه و دلسوزی بسیار روا می‌دارد و از زدنش طفره می‌رود. حال فرض بر این است که ابوبکر بخواهد پسرک را بزند، خوب پسر هم که مترسک نیست تا هر بادی او را بیندازد و جانش را از جالیز نیاورده تا هر کس از او بستاند. او نیز نمی‌ایستد تا پدر او را بکشد. صحنه جنگ تن به تن است و پسرک هم احتمالاً به پهنه شمشیر، و یا کونه نیزه، بالاجبار یکی دو باری بر کلاهخود پدر خود خواهد زد تا از خود دفعش کند و در نتیجه مرد سر خود گیرد و پی کار خود برود. اما از آن جا که ابوبکر ضرب و زوری ندارد با همان یک ضربه نمایی و جنگ زرگری جان به جان آفرین تسلیم می‌کند و می‌میرد... [ صفحه ۶۸ ] آری این همه را اعجاز نبوی پیش‌بینی می‌کند و هشدار می‌دهد... بدین گونه چیزی که از این ادعای واهی عاید دوستداران شجاعت ابوبکر می‌شود، فقط و فقط نمایش ضعف و ناتوانی اوست و نه چیز دیگری... اما این که چرا اهل تسنن چنین مطلبی را رقم زده‌اند و در هر جا کوشیده‌اند در برابر علی و فضایل او، به دروغ برای این و آن فضیلت تراشی کنند دلایلی دارد: یکی از آن دلایل این است که به هر حال، این ابوبکر پس از پیامبر به عنوان خلیفه و امیرالمؤمنین بر سراسر اقطار اسلامی حکومت می‌کند و بی‌شک در صدر فضایل و از ویژگی‌های یک خلیفه، علم و شجاعت او مطرح است و بدین وسیله و تشبیه‌های دروغین می‌خواهند خلاء شهامت و شجاعت این مرد را که در تمامی جبهه‌ها حتی دم یک کره شتر دشمن را نیز نیچانده است، پر کنند و در اذهان ساده‌اندیش و عاری از هر تحلیل این گونه فرو کنند که پیامبر به او گفته بود: «تو ننگ و به حیات خود ما را برخوردار کن»... در حالی که هر کودک که تاریخ اسلام را ورق می‌زند، می‌بیند چنین سخنی مغایر با رفتار و کردار پیامبر است؛ گیرم پیامبر به او گفته است پسر را زن و با او ننگ. آیا نسبت به سایر دشمنان نیز او را از جنگیدن باز داشته است؟ به راستی چگونه چنین چیزی را می‌توان باور کرد. این پیامبر که اصحاب خود را به شجاعت، پایداری، زدن ستون پایه‌های کفر، ثبات قدم و کوفتن شمشیر بر سر دشمن تشویق می‌کنند و نیز به کسانی از اصحاب خود می‌گوید کیست این شمشیر را بگیرد و حقش را ادا کند و چون می‌پرسند حقش چیست می‌گوید آن قدر بر سر دشمن بزنی تا شمشیر کج و خم شود، و یا چنان که خود اهل تسنن گزارش کرده‌اند، [ صفحه ۶۹ ] هرگاه که یکی از اصحابش بخوبی در میدان می‌جنگید پیامبر که همه هستی باید فدای او شود - به یار خود چنین می‌گوید: آفرین، چه خوش زدی، پدر و مادرم فدای تو باد. و نیز خود اهل تسنن نوشته‌اند (هر چند به زعم ما روایت ضعیف می‌نماید) چون سعد بن ابی‌وقاص چند تیری افکند که بر پیکر دشمن نشست، پیامبر به او گفت: آفرین پدر و مادرم به فدای تو باد... باری این پیامبری که در مرام و آیین او جهاد کردن و جنگیدن زنان حرام و نارواست، در آن لحظه آشوب و غیرت، زنی نسبی نام را که به دفاع از حریم او می‌جنگد، نه تنها مانع نمی‌شود، بلکه بارها و بارها نسبی را تشویق می‌کند، و چون دشمن دارد از کنار این زن می‌گریزد به روایت همین اهل تسنن به نسبی نهیب می‌زند، «بشتاب زن، و دشمن را بزن». و چون نسبی، دشمن را می‌زند، تمامی چهره پیامبر پرنور رضامندی و تبسم خرسندی می‌شود و در حق او و خاندانش دعای خیر می‌کند. باری پیامبر نه شجاعانی چون حمزه، مصعب، سهل بن حنیف، بلکه پیرمرد، زن و حتی بچه‌هایی را که در آغاز جنگ به التماس به جبهه آمده‌اند و یکی‌شان چکمه پاشنه بلند پوشیده و بر روی

پنجه‌هایش ایستاده تا خود را به هیئت مردان در آورد، در جبهه خویش می‌پذیرد و از این که مردان سر و دست و پا و تمامی اعضای خود را در راه خدا از دست دهند، ابا ندارد... بیم ندارد حنظله تازه داماد شهید شود و فقط شب زفاف و آن هم به شرط آن که سپیده دم جنگ در صحنه باشد، به او اجازه مرخصی می‌دهد... به همه اجازه می‌دهد. جانبازی و شهادت و شجاعت در راه خدا و باب جهاد را برترین بابهای بهشت می‌داند. او تبختر، طمطراق و سر و سینه گرفتن را در رفتار هرگز دوست ندارد. اما لحظه‌ای [ صفحه ۷۰ ] که ابودجانه در میدان، به غرور سر و سینه می‌گیرد، از حالت پرغرور او لذت می‌برد و می‌گوید: این گونه راه رفتن را خداوند، جز در صحنه جنگ و معرکه جدال دوست ندارد و فقط در جبهه می‌پسندد... آری او پیامبری است که پیرمردی لنگ و ناتوان چون عمرو بن جموح و بسیاری معلول دیگر را از جنگیدن و شهادت مانع نمی‌شود. و حتی بچه‌ها، پیرزنان، پیرمردان را در لحظه‌های غیرتمندی به شمشیر زدن و زخم خوردن و کشته شدن در راه خدا دعوت می‌کند که به تعبیر قرآن چونان بنیان مرصوص در راه حق ثابت قدم باشند و جانفشانی کنند. در این جنگ علی هفتاد و چند زخم عمیق می‌خورد، خود پیامبر زخمهای عمیق می‌خورد، سعد بن ربیع پاره پاره می‌شود. [۲۶] دشمن حتی بر اعضا، چشم گوشت، دست، انگشت، بینی و حتی آلات جنسی اصحابش ابقا نمی‌کند و آنها را مثله می‌کند. و پیامبر بر اصحاب خود به سبب این زخمها که در راه خدا خوردند و ضربتهایی که در راه خدا زدند، پیوسته دعا می‌کند و ثنا می‌گوید، و آن گاه یک مورخ سنی می‌آید و ناگهان یک حدیث مجهول و سست را برای خود معیار می‌گیرد که به ابوبکر گفت ننگ و پیش ما بمان و از حیات خود ما را بهره‌مند کن... آری این همه را بی دلیل نیاورده‌اند. زیرا به هر حال باید مجسمه این رهبری را که در سراسر جنگ اسلامی کمترین جلوه و جولانی نداشته و بی‌حالی‌ای را که حتی سایه دشمن را نیز به تیر نزده است به نحوی و حتی با حدیثی [ صفحه ۷۱ ] ساختگی و معجول جبران و لاپوشانی کنند. باری بعدها دلیل این امر را خواهیم دید که آن همه ناشی از دستبرد و تحریف در متون تاریخی بوده است. و به راستی حق نیز این است که بعضی از محدثان و مورخان آنان، به خاطر ترس از سیاست رایج روز و تقیه، مجبور به چنین اعمالی شده‌اند... همچنین از مورخین سنی که نوشته‌اند، علی بن ابیطالب در همان آغاز جنگ، تمامی پرچمداران احد را زد و یک تنه، یکی پس از دیگری به خاک هلاک افکند، طبری در تاریخ امم و ملوک و ابن‌اثیر در تاریخ کامل‌اند. جز این دو بسیاری از اهل تسنن نیز بر همین عقیده رفته‌اند. [۲۷] باری پرسیدنی است چگونه علی، در اولین صحنه‌های درگیری، یازده تن از پرچمداران را به خاک می‌افکند، و تمامی اهل تسنن در آثارشان تصریح دارند که چون تنگه احد به خاطر ترک فرمان تیراندازان گشوده شد، سپاه اسلام و حتی اصحاب نزدیک پیامبر به اضطراب و فرار افتادند و تمامی‌شان به استثنای چند نفر گریختند، (تعداد این چند نفر را مورخان سنی از یک تا هفت، و تا چهارده و تا بیست و چند نفر نیز نوشته‌اند...) و سپس باز می‌بینیم بعضی از همین مورخین، قهرمانان این جنگ را ضمن [ صفحه ۷۲ ] آن که خودشان به فرار آنها اعتراف کرده‌اند، طلحه، زبیر و یا دیگری اعلان می‌کنند... گویی فراموش کرده‌اند که درباره ثبات قدم علی چه‌ها نوشته‌اند... عجب! سر این نکته چیست که بعضی از اینان، چونان جاحظ و دیگران، هر کس دیگری را، هر که می‌خواهد باشد، حتی بی‌جربزه‌ترین افراد را بر علی ترجیح می‌دهند و فقط و فقط به عشق تسنن و مهری که فی‌المثل از خلیفه خویش بر دل دارند، چون ابوبکر کسی را بر علی - حتی در زمینه شجاعت رجحان می‌دهند؟ اینان شایسته‌ترین چهره راستین جهاد را که چونان خورشید می‌درخشد و فداکارترین حقیقت جهاد و جانبازی است نادیده می‌گیرند و به تزویر و جعل آرایه‌ها به اشباح و سایه‌ها می‌آویزند... بلی تردیدی نیست که در این جنگ، بزرگان و جانبازانی نیز از صحابه جانفشانیها کردند و آنان نیز چنان که قصه‌شان خواهد آمد، بسیاری از مشرکان را به خاک هلاک افکندند و به درجات والای شهادت رسیدند. اما چرا تاریخ‌نگاری باید اسماء را تبدیل کند و نامها را به خیانت تغییر دهد؟ ابن‌اثیر نویسنده سنی در تاریخ کامل چنین تصریح می‌کند: پس از آن که پرچمداران به خاک افتادند و پرچم مشرکان نگوئسار شد، مشرکان در گروه‌هایی منظم و درهم شکسته، به عقب‌نشینی پرداخته و متفرق شدند. از آن سو محافظان تنگه احد نیز مشرکان را به رگبار بستند... جنگ سختی در گرفته بود و

حمزه و علی و ابودجانه با تمام نیرو می‌جنگیدند. آن‌گاه خداوند نصرت و پیروزی خویش را بر مسلمانان [ صفحه ۷۳ ] فرستاد و هزیمت نهایی و شکست کامل مشرکان آغاز گشت. [۲۸]. این مرد در تاریخ خود چنین نوشته است: «تمامی پرچمداران قریش به دست مسلمانان کشته شدند. پرچم افتاده بود و هیچ کس از دشمن به آن نزدیک نمی‌شد. در همین حال زنی از دشمنان به نام عمره دختر علقمه حارثیه آمد و پرچم را برداشت... آن‌گاه دشمن گرداگرد پرچم جمع شدند. صواب برده خاندان طلحه نیز آمد و پرچم را گرفت. و او نیز کشته شد. و آن کس که تمامی پرچمداران قریش را کشت، بنا بر نقل ابورافع، علی بن ابیطالب بود. پس چون پیامبر نگاه کرد، جمعی از دشمنان مشرک را برابر خویش دید. در این لحظه پیامبر به علی فرمود بر اینان حمله کن و دفعشان نما. پس علی بر آنان حمله کرد و با آنان به سختی جنگید و تمامی‌شان را بکشت و یا هزیمت داد. سپس پیامبر گروهی دیگر را دید که به سوی او می‌آیند. به علی گفت: بر اینان حمله کن. پس علی بر آنان حمله کرد، به سختی جنگید و تمامی‌شان را بکشت و یا هزیمت داد. در این لحظه جبرئیل (که از آسمان نازل شده بود) به دیدن شهادت و مهر و پایمردی علی چنین گفت: ای پیامبر خدا به راستی چنین عملی، فداکاری در اوج خود، مهربانی و مواسات است. پیامبر به جبرئیل گفت: آخر این به خاطر آن است که علی از من است و من از علی‌ام. آن‌گاه جبرئیل گفت: «و من نیز از هر دوی شما هستم.» سپس گویند صدای هاتفی شنیده شد که چنین می‌گفت: شمشیری چونان ذوالفقار و جوانمردی چونان علی نیست. عین متن ابن‌اثیر در تاریخ کامل، ج ۲، ص ۱۵۴ چنین است: [ صفحه ۷۴ ] «و قد کان المسلمون قتلوا اصحاب اللواء، فبقی مطروحا لا ید نومه احد، فاخذته عمره بنت علقمه الحارثیه فرفعته، فاجتمعت قریش حوله، و اخذه صواب فقتل علیه، و کان الذی قتل اصحاب اللواء علی، قاله ابورافع، قال فلما قتلهم ابصر النبی صلی الله علیه و سلم، جماعه من المشرکین، فقال لعلی، احمل علیهم، ففرقهم و قتل فیهم، ثم ابصر جماعه اخری فقال له (احمل علیهم)، فحمل علیهم و فرقهم و قتل فیهم، فقال جبرائیل: یا رسول الله هذا المواساة! فقال رسول الله صلی الله علیه و سلم: انه منی و انا منه. فقال جبرائیل و انا منکمما. قال فسمعوا صوتا: «لا سیف الا ذوالفقار و لا فتی الا علی» باری مروری بر متن این مرد مورخ سنی، عظمت شجاعت بی‌همانند «شهسوار لا فتی» را به روشنی اثبات می‌کند... یک بار دیگر متن را از نظر بگذرانیم: تمامی پرچمداران دشمن را علی بر خاک افکنده است. یعنی برای انجام چنین عملی حداقل ساعتی را باید گذرانده باشد. سپس حوادثی دیگر رخ داده و دشمن بازگشته و پرچم را برداشته است. یعنی کاملاً چنین پیداست که دشمن شکست خورده نیمه جانی یافته و یکی از آنان، برده‌ای پهلوان و صاحب قدرت و توان، پرچم را به دست گرفته و سپس علی او را نیز زده است. پیداست از این ماجرا نیز احتمالا ساعتی گذشته و سپاه دشمن گریخته و سپس به جهت سستی تیراندازان تنگه، دشمن یکبار بازگشته و این بار با تمام قوا بر سپاه اسلام تاخته است؛ به گونه‌ای که پیامبر تک و تنها مانده و از هر سو مورد هجوم دشمن قرار گرفته است... در چنین حالتی است که ابن‌اثیر مورخ تاریخ کامل، نوشته [ صفحه ۷۵ ] است: پیامبر به علی گفت «بر جماعت مشرکان حمله کن»... اما همه بی‌توجهی و یا موذی‌گری مورخ در این است که این‌جا تصریح ننموده و ننوشته که همه سپاهیان جز علی فرار کرده‌اند. زیرا در چنان لحظه تنهایی و بی‌پناهی، پیامبر فقط و فقط به او گفته است حمله کن و جماعت دشمن را دفع کن. علی نیز حمله می‌کند و دشمن را دفع می‌کند. و تمامی‌شان را بنا بر متن مورخ یا می‌کشد و یا به هزیمت می‌کشاند... سپس بار دیگر پیامبر تنها می‌ماند و محصور دشمن می‌افتد. پیداست در این لحظه نیز پیامبر جز علی مدافع و یاور نیز ندارد. زیرا تمامی اصحاب و یاران وی (و احتمالا به استثنای یک تن چون ابودجانه گریخته‌اند و بسیاری دیگر از یاران وی چون حمزه، مصعب، سهل بن حنیف و... شهید شده‌اند و در دوردست‌های جبهه بر خاک افتاده‌اند) باری علی این بار حمله می‌کند و به تنهایی تمامی دشمن را می‌زند و بسیاری‌شان را می‌کشد و آن‌گاه به هزیمت و فرار مجبورشان می‌کند... همه سخن ما این است که چرا مورخ در این گونه لحظات خطیر تحلیل نمی‌کند و صحنه جنگ را به درستی ترسیم نمی‌کند. زیرا چنان‌که وضعیت جنگ، تصویر جبهه و کلمات پیامبر نشان می‌دهد، همه ظرف حادثه دلالت بر این امر خطیر دارد که پیامبر تنها مانده و تمامی مسؤولیت و امر تهاجم و تدافع بر دوش علی بوده که یک تنه با

دشمن می‌جنگیده است. آری چگونه است که پیامبر فقط و فقط به علی می‌گوید به دشمن حمله کن و هیچ کس دیگر از یاران خود را مخاطب قرار نمی‌دهند؟ اما مورخ تحلیل نمی‌دهد و از آن اجتناب می‌کند و این همه به خاطر آن است که او شجاعت، و امانت سخن صدق را ندارد و نیز شهامت آن را که [ صفحه ۷۶ ] به صراحت بنویسد همه یاران، جز علی بن ابیطالب یا کشته شده‌اند و یا فرار کرده‌اند. مطلبی که مؤید این معناست و اتفاقاً مورخ سنی آن را نوشته و دیگر چنین چیزی را نتوانسته پنهان و مخفی دارد، نزول جبرئیل از آسمان است: جبرئیل می‌بیند علی به تنهایی، تمامی آن لشکر را از پیامبر دفع می‌کند و دو بار این کار را می‌کند. در آن لحظه عجایب، جبرئیل فرشته قدرت، سروش علم و قدرت به پیامبر می‌گوید پیامبر، راستی که چنین شهامت و فداکاری از سوی علی مواسات راستین است و پیامبر پاسخش می‌دهد: آخر این همه نه آیا به دلیل این است که علی از من است؟ یعنی تمامی روح، جان، علم، طهارت، تقوا، نفس، شهامت و ایمان او از من است. چونان من است. از باطن و جانمایه و اصل من است و من نیز از علی‌ام؟ یعنی تمامی روح، جان، دین، پیکره کلی نبوت، ارتقا و کمال رسالت من نیز همه و همه از اوست. از علی است که درخت اسلام من به جمال و جلال و بر و بار نشسته است. ما هر دو یک تن و یک بود، یک معنا و یک موجودیم. هر دو از یکدیگریم... آری این سخن در جلالت قدر علی، این سخن که هر دو یک جان متحدند، آن قدر در جلالت قدر این دو نور آسمانی کریم، گرانمایه و عظیم است که جبرئیل نیز در مقام تبعیت، آرزو، و متابعت از آن دو می‌گوید: من نیز از شما دو تنم. یعنی افتخار دارم که در مقام و جمال، کمال و مثال با شما متحد و چونان شما باشم... و سپس صدای سروش کیوانی و هاتف آسمانی در تمامی جبهه احد شنیده می‌شود که: «هیچ جوانمردی چونان علی نیست و هیچ شمشیری چونان ذوالفقار او نیست.» [ صفحه ۷۷ ] به راستی علی آن روز در جبهه احد چه کرده است که هاتف وحی از آسمان نازل شود و آن جا که او جلوه کرده است، با وجود حمزه، مصعب، سهل بن حنیف، ابودجانه و هفتاد و چند تن چهره نورانی شهید که همه چیزشان را، حتی اعضای بدنشان را در راه خدا داده‌اند، فقط و فقط فرشته وحی بگوید: شمشیری چونان ذوالفقار نیست و جوانمردی جز علی نیست... این همه را مورخ سنی و بسیار سنیان دیگر نوشته‌اند و خود تحلیلی در این میان نداده و سرسری از این همه مطلب آسمانی گذشته‌اند... فی‌المثل ابن‌اثیر درباره جنگ احد چهارده صفحه نوشته است؛ یک صفحه را اختصاص به عمل علی داده و بسیار گذرا از آن گذشته است و آن وقت، برای آن که متن را از جلوه خیالی خلیفه نیز خالی نگذارد، ناگاه بس نابجا و بی‌فروغ از او و عمر نیز ماجرای که همه و همه در حاشیه سایه جنگ است و اصلاً ربطی به جهاد الهی ندارد، ذکر می‌کند تا اذهان را پریشان کند و بدین‌سان کاری کند مبادا، کسی بر روی اعمال فداکارانه علی تمرکز کند... و خواننده با خود بگوید بنگر آن خلیفه چه موجود ارجمندی بوده که پیامبر اجازه نمی‌داده با دشمن بجنگد... بی‌شک ابن‌اثیر چون کثیری از مورخین اهل سنت است. اما تاریخ او عیبی بزرگتر دارد. وی تاریخ‌نگاری خلاصه‌نویس، مقطع‌نگار و در پاره‌ای از فرازها که اثر به تحلیل و تعلیل‌های عقلی نیاز دارد، طرار و عامدانه فریبکار است. کاملاً پیداست همین خلاصه‌نگاری و سبک موجزنویسی‌اش محملی مناسب افتاده است تا از بیان حقایق عظیم و مورد بحث طفره برود. در نتیجه و متأسفانه از آثار و نتایج بد این [ صفحه ۷۸ ] مقطع‌نگاری وجود گسستگیها، گسلها و مغاکهایی است که زمینه‌های تاریخ او را فرا گرفته است. ناگاه چشم بسته از یک ماجرا به یک ماجرا می‌پرد و در متن معرکه خوف و خطری حساس، پنج شش ساعت تعیین کننده را که همه حوادث جبهه به همان پنج شش ساعت فرار یاران مربوط بوده است، ندیده می‌گیرد و آن گاه دوباره یک ماجرای بی‌اهمیت در تأیید کار این خلیفه و آن خلیفه که هیچ ارتباطی به جنگ ندارد، صفحه‌ای را بی‌معنا سیاه می‌کند. زیرا می‌خواهد دیگران را نیز در برابر شهسوار اسلام طرح کند و همتایانی برای او علم کند... هر چند گویی صفحه پیشین خود را فراموش کرده است که هاتف وحی و یا جبرئیل از آسمان نازل شده و در برابر چنان عمل بی‌همتا و شگفت‌آوری چنان سخن بی‌هماندی را گفته است. از نمونه‌های عمل این مرد و تاریخ‌نگاری ناشایسته او و بسیاری مورخین سنی همین چاله‌ها و مغاکهای فراوانی است که به وفور در تاریخ آنان می‌بینیم. چاله و مغاکهایی که عمداً کنده‌اند تا حقیقت را مدفون

کنند.... و شما را ناگاه به میانه یک حادثه که از اول و آخر آن خبر ندارید، بیندازند تا در نتیجه نتوانید درست داوری و تحلیل کنید. به این نمونه تاریخی او که ترجمه می‌کنیم، توجه کنید. در تاریخش، ج ۲، ص ۱۵۶ نوشته است: «انس بن النضر عموی انس بن مالک خود را به عمر بن خطاب و طلحه رساند. اینان در زمره و جماعتی از مهاجران بودند که دست از جنگ شسته و تسلیم شده بودند. (مورخ به صراحت نمی‌گوید و جسارت [ صفحه ۷۹ ] بیانی ندارد تا اشاره کند که اینان جزو فراریانند) [ ۲۹ ] انس بن نضر به آنان گفت چه چیز باعث شده که دست از جنگ شسته‌اید؟ پاسخ گفتند: پیامبر کشته شده است. انس به آنان گفت: اگر او کشته شده است فایده حیات و زنده ماندن شما پس از مرگ او چیست؟ شما نیز بیایید و بر همان چیز که پیامبر کشته شد بمیرید و جان فدا کنید. سپس خود او روی به جبهه آورد و آن قدر جنگید تا کشته شد. (همین جا نیز مورخ جرأت آن را ندارد که تصریح کند عمر بن خطاب و طلحه، همچنان در جای امن و سایه آسایش خود نشسته بودند و تکانی به خود ندادند و از جایگاه ضعف و سستی و فرار خود جم نخوردند و در برابر استدلال عظیم، و جوانمردانه انس، رگ همت و فتوت‌شان نجنبید) آن گاه انس چنان جنگید که سرپایش غرقه زخم و ضربه و جرحه شد. چنان که هفتاد ضربه کاری نیزه و شمشیر بر او به جا ماند و صورتش از شدت ضربات چنان از شکل افتاده بود که فقط پس از مرگ، خواهرش او را از روی انگشتان زیبایش شناخت. این‌اثر در ادامه مطلب خود چنین می‌افزاید: و گفته شده است انس بن نضر شنید که گروهی از مسلمانان، پس از استماع مرگ پیامبر با یکدیگر چنین می‌گویند: کاش یکی از ما نزد عبدالله بن ابی (رئیس منافقان مدینه) می‌رفت و برای ما از ابوسفیان امان نجاتی می‌خواست... این جا نیز مورخ رعایت امانت را در حق‌گویی نکرده است. زیرا اولاً- این فراز را باید قبل از فراز اول می‌آورد تا خواننده دقیقاً بفهمد که گروهی که فرار کرده و ترک پست نموده و از جبهه گریخته و در [ صفحه ۸۰ ] گوشه کوهی پشت تخته سنگی نهان شده و پیامبر را تنها گذاشته و گمان کرده‌اند که او کشته شده است و ناجوانمردانه کار اسلام و دین و ایمان خود را بی‌کمترین مسؤولیتی به امان خود رها کرده‌اند!! زیرا چنان که خود نویسنده به هوشمندی تمام می‌داند اگر چنین می‌کرد و توالی فرازها را رعایت می‌کرد، خواننده بی‌کمترین تردید می‌فهمید که این گروهی که با یکدیگر می‌گویند کاش یکی از ما می‌رفت و با عبدالله بن ابی صحبت می‌کرد و برای نجاتمان از رئیس کافران، ابوسفیان امان‌نامه می‌گرفت، همان عمر بن خطاب و طلحه هستند. آری فرازها را جا به جا کرده تا کسی متوجه موضوع و شناعة گفتار و رفتار آنان نشود و چهره‌ها را در غبار و اضطراب متن، گم کند و پی‌جویی نکنند... زیرا کاملاً پیداست؛ اولاً همان گروهی که انس دیده، گوشه‌ای کز کرده و دست از جنگ شسته‌اند و مورخ خود تصریح کرده عمر بن خطاب و طلحه هستند و دوماً همان گروهی که گفته‌اند پیامبر مرده و انس بر آنان نهیب می‌زند که اگر پیامبر مرده، خدای پیامبر و آیین او که نمرده‌اند، همین گروه‌اند که در پی چاره‌جویی، امان خواستن از عبدالله بن ابی منافق و بازگشت به کفر جاهلی خویش‌اند... یعنی همین‌ها هستند که مورخ از ذکر صریح نامشان طفره می‌رود. هر چند که بسیار مورخین سنی دیگر، چنان که خواهد آمد ذکر نام می‌کنند و به صراحت نشان می‌دهند؛ اینان عمر بن خطاب، طلحه و دیگر فراریانند. باری مورخ کامل متن خود را چنین ادامه می‌دهد... پس از آن که انس شنید آنان در پی امان خواستن از عبدالله بن ابی منافق‌اند، بر آنان چنین بانگ زد: ای مردم اگر محمد کشته شده، بدانید که خدای محمد هرگز [ صفحه ۸۱ ] نمی‌میرد و از میان نمی‌رود. پس شما نیز برخیزید و بر همان معنا و آرمان که محمد کشته، بجنگید و بمیرید. بار خدایا من از رفتار زشتی که اینان کرده‌اند (یعنی از فرار و امان خواستن از مشرکان) بیزاری می‌جویم و خود را از آنچه که اینان می‌گویند و می‌کنند مبرا و پاک می‌دانم... پس انس آمد، به دشمن حمله کرد و کشته شد... (حال اگر فرازها را کنار هم بگذارید، دقیقاً می‌بینید جز یک فراز نبوده است و نویسنده به عمد مطالب را از هم جدا کرده و تا در این گسست و مغاک چنان که گفتیم اولاً- خواننده دقیقاً نفهمد فراریان چه کسانی بوده‌اند و دوماً نیز دریابد که گوینده و خواننده آن امان‌نامه از منافقین چه کسانی بوده‌اند) و حال آن که اگر می‌خواست راست و سره حقایق را بنویسد در میان ایشان عمر بن خطاب و طلحه نیز بودند. اینان در اندیشه آن بودند تا کسی را به سوی عبدالله بن ابی بفرستند تا برایشان از ابوسفیان،

پیشوای مشرکان امان بگیرد. انس به آنان گفت چرا دست از جنگ برداشته‌اید. گفتند پیامبر مرده است. گفت شما برخیزید و آنچه که او مرد، بمیرید. بار خدایا من از این قوم و رفتارشان بیزارم. به جبهه پیوست، کشتار کرد و کشته شد. [۳۰]. [ صفحه ۸۲ ] و به راستی به دیده خرد و انصاف مسائل را بنگریم و خود تحلیل کنیم: در گوشه‌ای از جبهه گروهی بر بالای کوه و در پس صخره سنگها گریخته‌اند و پیامبرشان را به امان خود رها کرده و آن قدر جوانمردی نداشته‌اند که حتی با چشم خود ببینند آیا او کشته شده است؟ زنده است؟ در چه وضعی است؟ و فقط برای گریز از مسؤولیت به بهانه مرگ او گریخته و در اندیشه پناه گرفتن از دشمن و بازگشت به زنجیر اطاعت و پناه طاعت ابوسفیان ستمگر و کافرند و در گوشه‌ای دیگر از جبهه - یک دلاور، یک تنه در کنار پیامبر ایستاده و آن جا که همه ترکش کرده‌اند - و سایر اصحاب راستین به خاک و خون افتاده‌اند، پرچم آیین و دین او را بر دست برمی‌افزاد و به پاسداری از آیین و ایمان خود شمشیر می‌زند، چنان که جبرئیل از نهایت فداکاری و بزرگواری و عظمت ایثار او از آسمان بر زمین می‌آید و در مدحش، سخن وحیانی «لا فتی الا علی» را سر می‌دهد و آن گاه در چنین جبهه آشکار و متضاد وفا و بی‌وفایی، ثبات و فرار، ایمان و کفر، مورخ آن قدر والایی قلم از خود نشان نمی‌دهد که حقایق را پشت سر هم، متقن و اصولی بنویسد و چهره‌ها را به تحلیل و تعلیل از هم باز بنمایاند تا مردم دروغ را از راست، محبت را از ریا و کفر را از ایمان باز بشناسند و در مسائل خود به صدق و حق داروی کنند. مورخان نوشته‌اند که قاتل مصعب بن عمیر، همان پرچمدار اسلام، پس از [ صفحه ۸۳ ] آن که مصعب را زد، کشت و از پای انداخت - از آن جا که مصعب و پیامبر هر دو کلاهخودی بر سر داشته و چهره‌هایشان پوشیده و پنهان بود - گمان کرد که پیامبر را کشته است. فریاد برداشت: «محمد کشته شد. محمد کشته شد...» و همین سخن بود که موجب جرأت و گستاخی مشرکان و هزیمت مسلمانان شد. دقت تحلیلی در این موضوع مسائلی را بر ما می‌نمایاند... یکی آن که مصعب بن عمیر در اوایل جنگ شهید شد. یعنی پس از آن که علی پرچمداران را افکند و سپس مسلمانان تنگه را رها کردند، بلافاصله مصعب شهید شد... یعنی در همان لحظات بود که دشمنان حمله کردند، دندان پیامبر را شکسته، بر چهره‌اش سنگها زدند و چنان ضربات شدید بر او وارد آوردند که دو حلقه از زنجیرهای مغفر به گونه‌اش، تا اعماق گوشت و پوست فرو رفت. خون بر چهره‌اش جاری شد و در آن لحظه می‌گفت: چگونه قومی که چهره پیامبرشان را این گونه خونین می‌کنند، رستگار خواهند شد. پر آشکار است که از همان آغاز جنگ یعنی هزیمت اولین مشرکان و ترک پست تیراندازان تنگه و در نتیجه بازگشت مشرکان، پیامبر تنها شد و مسلمانان فرار آغاز کردند و او در دنبال آنان فریاد برمی‌داشت: باز گردید ای بندگان خدا، به سوی من باز گردید. منم پیامبر خدا. ای ابوبکر، ای عمر، باز گردید... در حالی که آنان گریخته، از کوه بالا می‌رفتند و هیچ کدامشان به سوی او باز نمی‌گشتند و از شدت وحشت و ترس جان، توجهی به او نمی‌نمودند. در میان ایشان سعد و طلحه و دیگران نیز [ صفحه ۸۴ ] بودند... و قصه فرار عثمان از همه عجیب‌تر بود... اگر ابوبکر و عمر گریختند و بر بالای کوه پناه گرفتند، عثمان به تصدیق اهل تسنن، چنان از جبهه گریخت و به مدینه آمد و از مدینه نیز برای احتیاط و وحشت بیشتر، دور شد که تا سه روز خود را گم و پنهان کرد و فرارش سه روز به طول انجامید. نویسندگان اعلام الوری و روضه الکافی [۳۱] نوشته‌اند: پیامبر تنها ماند و ناگاه در تمامی جبهه هیچ کس را همراه خویش ندید. تنها علی بود که با او مانده بود. پیامبر حیران و شگفت‌زده به اطراف خود نگاهی افکند و آن گاه در نهایت خشم و غضب به علی نیز چنین فرمود: چرا تو نگریختی و به مردان خاندانت پیوستی. علی به او پاسخ داد: پیامبر، آیا پس از ایمان، امکان کفر نیز وجود دارد؟ من به تو اقتدا کرده‌ام و هر چه تو بکنی همان را خواهم کرد. عین متن چنین است: و حين انهم الناس غضب صلی الله علیه و آله و سلم، و نظر الی جنبه فاذا علی علیه السلام؛ فقال: ما لک لم تحلق ببنی ابیک؟ فقال علیه السلام: یا رسول الله اکفر بعد ایمان؟ ان لی بک اسوه... این گفت و گو و شدت غضب پیامبر که حتی در نهایت اعجاب به علی می‌نگرد و خشمگین از رفتار تمامی یاران خویش به او می‌گوید، چه شده که تو نیز نرفتی، نهایت تنهایی او را در آن لحظات خطیر نشان می‌دهد... پیدا است پیامبر هرگز انتظار ندارد تمامی آنان در این لحظه ترکش کنند... و کار مصیبت‌بار فرار و ترک جبهه نیز چنان عمومی و

همه گیر است که حتی از ایستادن علی نیز در آن لحظات به شگفتی افتاده است... از همه [ صفحه ۸۵ ] عجیب تر پاسخ علی به اوست. فرار را کفر پس از ایمان می خواند و به او اطمینان می دهد و در همه چیز به او اقتدا می کند و مو به مو هر چه را که پیامبر انجام می دهد، او نیز انجام می دهد. در این لحظات است که کتائب مشرکان به آن دو حمله می آورند. مورخان هر «کتیبه» ای را گروهانی شامل پنجاه شمشیرزن و جنگاور مسلح نوشته اند. نوشته اند اولین کتیبه و گروهان که به آن دو حمله کرد گروهان بنوسفیان بن عویف بود. پیامبر به علی فرمود: به اینان حمله کن و دفعشان نما. آنان سواره بودند و علی پیاده. یورش برد و شمشیر در میان شان افکند و تار و مارشان نمود. به عقب گریختند و سپس باز گشتند. این بار علی، فرمانده شان سفیان بن عویف، و ده تن دیگر از آنان را به خاک افکند و کشت. سپس گروهانهای دیگر نیز حمله کردند و به فرمان پیامبر آنان را نیز به هزیمت واداشت. ابن ابی الحدید، مورخ سنی در شرح نهج البلاغه، ج ۱۴، ص ۲۵۱ پس از شرح این ماجرا، می گوید: همین جا بود که پس از آن جانبازی جانانه و دلاورانه، جبرئیل نازل شد و آن سخن عظیم را درباره علی گفت: «جوانمردی چونان علی وجود ندارد و شمشیری چونان ذوالفقار نیست». آن گاه ابن ابی الحدید سنی می نویسد: به استاد خود گفتم این ماجرای شجاعت و جانبازی شگفت آسای علی و نزول جبرئیل را بسیاری از محدثین سنی در آثارشان نوشته اند و آن را از اخبار صحیح و مشهور قلمداد کرده اند و خود من نیز در بعضی از نسخ مغازی ابن اسحاق این خبر و مطلب را دیده ام و در بعضی از نسخ آن را ندیده ام (پیدا است که حتی نسخه نویسان در زمان ابن ابی الحدید نیز در متن تاریخی دست [ صفحه ۸۶ ] برده اند و به میل دل خود مطلبی را حذف کرده اند!!) [۳۲] آن گاه ابن ابی الحدید می افزاید: در این باره از استاد و شیخ خود عبدالوهاب بن سکینه (از بزرگان اهل تسنن) پرسیدم که آیا این خبر صحیح است. پاسخ گفت: آری. خبر صحیح است و در آن کمترین شکی نمی توان کرد. به او گفتم: چگونه چنین خبر صحیحی را نویسندگان صحاح (کتب صحیح ششگانه) در آثارشان ذکر نکرده اند؟ پاسخ گفت: آیا گمان می کنی هر خبر صحیحی را مؤلفان صحاح در آثارشان درج کرده اند... چه بسیار اخبار صحیحی وجود دارند که اینان از ثبت و درج آن غفلت و اهمال نموده اند. حدیث و خبر فوق؛ یعنی نزول آسمانی فرشته وحی با این سخن «جوانمردی چونان علی و شمشیری چون ذوالفقار نیست» در بسیاری از متون اهل تسنن آمده است. [۳۳]. نوشته اند چنان علی به تنهایی و در زیر باران شمشیر و سنان، تیر و کمان به دفع از پیامبر ایستاد که آن روز نود و چند زخم کاری بر پیکرش [ صفحه ۸۷ ] فرو نشست... بعضی از مورخان نوشته اند: دشمن چنان پیامبر را با سنگ، شمشیر، نیزه و تیر زد که پیامبر از شدت درد، غش کرد و بیهوش افتاد. (شاید علت آن که مشرکان و سپس مؤمنان پنداشته اند که پیامبر کشته شده است، همین غش و بیهوشی ناگهانی و افتادنش بوده است...) پس از مدتی به هوش آمد و به علی فرمود دیگران کجا رفته اند... و چرا تو نرفتی و سپس فرمود بر اینان حمله کن و آنان را دفع نما... این چنین بود که تمامی توفیقی که در احد، لشکر شکست خورده اسلام را به کرانه های پیروزی برد، صبر و شهامت، جانفشانی و شجاعت علی بود. روایتی در همین باره از ابن عباس، مقتدای اهل تسنن و مورد اعتماد ایشان ذکر شده که شایان توجه است. وی می گوید: چهار خصلت شایان توجه در علی بن ابیطالب وجود دارد که هیچ کس جز او واجد آن چهار خصلت نبوده است. او اولین عرب و عجمی است که با پیامبر نماز گزارد (و به او پیوست و ایمان آورد)، او تنها کسی است که در تمامی جنگها پرچم پیروزی اسلام را بر دوش کشید و او تنها کسی است که در روز مهرا س (مهرا س نام آبیگری بر بالای کوه احد است)؛ یعنی جنگ احد آن گاه که تمامی اصحاب گریختند و تنهایش گذاشتند، در کنار او ماند. و او تنها کسی است که در آخرین لحظات پیامبر را غسل داده، تکفین نمود و در خانه گور نهاد. [۳۴]. و به راستی اگر کسی بر آن سخن که ناگاه جبرئیل امین، فرشته [ صفحه ۸۸ ] رحمانی، سروش خرد جبروتی، آورنده قرآن، هاتف آسا بیان فرمود: «جوانمردی چون علی نیست و شمشیری جز ذوالفقار نه» و آن جمله عجیب که پیامبر در پاسخ سؤال فرشته وحی که پرسیده بود چگونه است علی تا این حد نسبت به تو در مرتبه مواسات، فداکاری و جانبازی است و پاسخ پیامبر به او که گفته بود: بدین دلیل که «علی از من است و من از اویم» توجه کند، اوج عظمت و

يكتايي آن دو جان را درمي‌يابد و تمامي اين بحث‌های سست را در برتری و فضيلت ديگران بر علي مردود و مطرود می‌شمارد. زیرا اين چه جانی است که چونان پيامبر است جز مگر آن که در ايمان، ادب، اعتقاد، خلوص، پاکی، طهارت، عصمت، عفت، حکمت، شجاعت و جميع فضایل چونان پيامبر است و اين چه جانی است که پيامبر از اوست، جز آن که تمامي بقای دين، علم، آيين، ايمان، اسلام، احسان و قرآن او به وجود مقدس و علوی او وابسته است... زیرا پيامبر می‌دانست که اگر علي نباشد نام و نشانی از اسلام او نخواهد بود و خبری پس از او، از معارف حکمی ايمان و هدايت او بر جای نخواهد ماند... و شگفت‌تر از همه سخن فرشته جبروتی خرد و قدرت، جبرئيل آسمانی، مقرب‌ترين کرويی ملک و ملکوت است که گفت: «من نیز از هر دوی شمايم»؛ يعني اگر شما دو تن نبوديد خبری از من نبود. اثری از وحی نبود. نزول قرآنی نبود. ارسال فرشته‌ای چونان من به عنوان حامل خبر بعثت و حکمت و حيانی‌ای در کار نبود... خاتميت ادیان و کاملترين دينی در کار نبود... در نتيجه فرود من و عظمت پيام‌رسانی و رسالت آسمانی من نیز به سبب برکت وجود شما دو تاست. با اين حساب خبر فوق که بسياری از راویان اهل سنت در آثار [ صفحه ۸۹ ] گونه‌گون خود ذکر کرده‌اند، خبری از شدت کثرت مراجع فقط تعدادی اندک از آن همه را ذيل اثر نگاشتيم، آیا يک تعارف آسمانی بوده است. اگر نه چرا فقط و فقط جوانمردی علي در آن جبهه مطرح بوده است. زیرا بی‌کمترین شک و تردید اگر نگویيم هفت هشت چهره ثابت از جبهه نگرينختند، در عدم گريز بعضی‌شان کمترین شکی نمی‌توان کرد. از آن جمله‌اند: حمزه که هرگز نگرينخت. زیرا در فطرت و جان او چیزی به عنوان گريز نبود. مصعب نیز به عنوان پرچمدار اولين نگرينخت. زیرا در هيچ کدام از تواریخ سنی و شيعه ننوشته‌اند که حتی برای يک لحظه، پرچم پيامبر، به عقب جبهه و بر فراز کوه احد، هزيمت کرده باشد. ابودجانه را نیز بسياری نوشته‌اند که پایداری و جوانمردی جانانه کرد. همچنين جانهای شريف، بزرگوار و فداکاری چونان سهل بن حنيف و ديگران بودند که آن قدر ايستادند تا جوانمردانه شهيد شدند. پس چگونه است که جبرئيل، حتی از اينان، از اين شهيدان، بزرگان، جوانمردان، پاکان، صادقان و صالحان کلمه‌ای سخن نگفت و فقط و فقط جوانمرد يکتای تمامي جبهه را علي خواند، و شمشير پيروزمند معرکه را ذوالفقار او دانست. آیا اين همه جز به سبب خلوص محض، معنای کمال، مطلقيت جمال و نیز فضايی آن‌سان وصف‌ناپذير در او بود که جز خدای آسمانها هيچ کس حد آن را نمی‌دانست. و آن وقت عمل اين جوانمرد آسمانی را بنگر، با عمل گروهی ديگر که پشت بر پيامبر و آيين و ايمان و خدای خود کرده‌اند و در اندیشه نجات جان خود، نه تنها به جان پيامبر نمی‌انديشند، بلکه او را زنده زنده در گور نهفته و پنداشته‌اند مرده است و با مرگ او کار آيين و توحيد او را مرده و محو و فانی پنداشته و تمامي [ صفحه ۹۰ ] معانی قرآنی او را پس پشت افکنده و بعد از ايمان و اسلام و اقرار به توحيد در اندیشه شرک جاهلی و اتحاد و اتفاق با عبدالله بن ابی منافق و سپس بازگشت به چنبره استيلا و شرک ابوسفیانی و قهقهه‌ای ظلم و شرک خویش و رجعت به بت‌پرستی خویش‌اند و به ازای حفظ جان خویش، هر چه که ابوسفیان از ايشان بخواهد، خواهند کرد و عمل اين دو را با هم مقايسه کن!! کافی است ابوسفیان به اين فراريان، ترسويان و پناهندگان بگويد: بياييد و هبل را سجده کنيد تا سجده کنند... بياييد قرآن را آتش بزنيد و هتک حرمتش کنيد و پيامبرتان را ناسزا و بد بگويد تا تمامي‌شان چنين کنند. آیا چنين نمی‌کردند. بی‌شک تمامي‌شان چنين می‌کردند. پس به اين دليل است که پيامبر به جبرئيل گفته است: علي از من است و من از علي‌ام. و به همين دليل است که جبرئيل گفته: و من نیز از هر دو شمايم. زیرا اگر علي نبود، مردانه نمی‌ايستاد و مقاومت نمی‌کرد، بی‌شک دشمن پيامبر را کشته بود... و يا اگر علي کمترین ضعفي نشان می‌داد و دشمنان پيامبر را می‌کشتند، بی‌شک علي را نیز می‌توانستند بکشند. زیرا علي خود می‌گويد که در سايه وجود قدرتمند، فداکار، جهادگر و مقدس نبوی است که جان می‌يافته و آن همه همت و شوق در نهادش غليان می‌کرده است. در نتيجه اگر پيامبر از میان می‌رفت علي را نیز، جبهه متحد کفر، نفاق و اسلام قهقرایی و ایمنی‌خواه و رجعت‌کننده به ابوسفیان می‌کشت و در نتيجه طومار اسلام برچيده شده بود. می‌ماندند گروهی پيرزن و پيرمرد و مستضعف و ناتوان مسلمانان مدینه که احتياج نبود ابوسفیان‌ها و عبدالله بن ابی منافق اينان را از میان بردارند. زیرا همين گروه [

صفحه ۹۱] فراریان مسلمانی که بر بالای کوه، در اندیشه پناه‌جویی از عبدالله بن ابی و جلب نظر موافقت ابوسفیان بودند، به یک اشاره ابوسفیان و عبدالله بن ابی می‌ریختند و کار مسلمانان را می‌ساختند و تمامی‌شان را از دم تیغ می‌گذراندند. بدین وسیله، پرونده اسلام برای سراسر ابدیت بسته شده بود و همه چیز به سود شرک و ظلم جاهلی و خدایان سیصد و شصت گانه بتخانه کعبه و نظام پیشین کفر و جنایت و جهل پایان یافته بود... و بنگر چه تفاوت ژرفی است میان آن که جان‌ش را در خاموشی غریبانه و اخلاصی ژرف، فدای جان پیامبر و خدا و محبت آن دو می‌کند. نه یک بار، که هزار بار آن جان را، پروانه‌آسا در شمع دین حق و آیین چهره روشن عشق می‌سوزد، و باز اگر نیمه جانی و پر و بال سوخته‌ای برایش ماند، باز به سوی روشنایی، فنا، وفا و بلای آشنای خود می‌شتابد، با آن مدعیان که بی آن که زخمی بخورند و یا زخمی بر دشمن بزنند، از جبهه‌ها می‌گریزند و با هم مسلک‌های خود کنجی می‌نشینند و به یکدیگر چنین می‌گویند: «بیایید به سوی برادران و دین اولین خویش باز گردیم»... کاملاً پیداست علی‌رغم آن شهیدان که در این جبهه تا آخرین قطره خون خود را در راه وفای پیامبر و خدای محبت خویش دادند، اینان نه تنها جوانمرد نیستند، وفا و حمیت ندارند، بلکه عشق و محبتی نیز به پیامبر و خدای او ندارند و بالاتر از همه آن که فاقد ایمان قرآنی‌اند... ترس مرگ آمده و همه چیز را فراموش کرده‌اند. گویی به اندازه سر سوزنی معارف ایمانی و آیات قرآنی در جان‌شان جایگزین نشده و از آغاز تا کنون، مسائل و معالِم جهان غیب، یاد آرام‌بخش حق، ذکر کتاب حکیم، وعده و وعیدهای عقابیی، و در نتیجه زندگی پس از [ صفحه ۹۲] مرگ و پاداش و کیفر رستخیز را باور نداشته‌اند... قرآن با جان‌شان هیچ نکرده و ذره‌ای تغییرشان نداده است... این قرآن که پیش از این چه بسا جانها از زن و مرد، و برده و مولا- و پیر و جوان هستی‌شان را فدای تعالیم آن کرده و به عشق رضوان بهشت الهی چه در صلح و چه در جنگ عاشقانه جان باخته بودند، در آنان نگرفته و لحظه‌ای به خوداندیشی و تفکر در ژرفای معنای هستی‌شان برننگیخته است. و اتفاقاً قرآن نیز چه خوش وصف حال آنان و فرار جبهه‌شان را در سوره آل عمران [۳۵] که گزارش دقیق جنگ احد و واقعه‌نگاری عمیق روحیه آنان است می‌کند، و جانها و آرمانها و باورها و منویاتشان را بخوبی تحلیل و ارزیابی می‌کند... خدا صحنه احد را عرصه آزمون آنان می‌خواست... تعبیر عمیق قرآن چنین است تا در این عرصه «جانهای ناپاک را از جانهای پاک جدا کند و باطلان و کافرباطنان را نابود گرداند»، زیرا در عرصه جنگ و جبهه آزمون که برترین جایگاه امتحان است دل و جان عاشقان و صادقان، از دل و جان فاسقان و منافقان، ممتاز و بازشناخته می‌شود. چونان وزش باد در خرمنگاه و به هنگام بوجار که دانه پرمغز را از کاه سبک بنیاد جدا می‌کند، ساعتی تندباد جنگ وزید و پیامبر تمامی وزن و ثقل یاران خویش را به چشمان خود دیده و دریافت... قرآن به این جانهای سبک چنین می‌گوید: اگر به شما در این جنگ احد آسیبی رسید، بر دشمنان نیز آسیب و مصیبت رسید. کار جنگ و روزگار آدمی چنین است. روزی سخت است [ صفحه ۹۳] و روزی سهل. و ما روزگار را این گونه گرانبار شکست و پیروزیها می‌کنیم تا اهل ایمان به وفا و ثبوتشان آزمون شوند و خدا از میان شما گواهان و معیارهایی (چونان علی در این آزمون ثبات و وفا) گرفت و خدا ستمکاران را دوست ندارد - آری این سان است کار دنیا و گونه‌گونی روزگار؛ تا جانهای ناپاک را از جانهای پاک اهل ایمان جدا کنیم و باطلان و کافرباطنان را نابود گردانیم - چه گمان کرده‌اید؟ که به بهشت خلد درآیید و بی آزمون و مجاهدت و جانفشانی در راه جهاد و بی آن که جانتان بر خود، مردم، پیامبر، و خدا معلوم شود به مقام برین فردوس رسید؟ - آیا شما همان کسان نبودید که پیش از وجوب جهاد (به دروغ و ریا) می‌گفتید که مرگ در راه خدا هیچ است و چون امروزه چهره‌ی رو در روی مرگ را دیدید، از آن گریختید - و مگر محمد جز پیامبری چونان پیامبران پیشین است که از سوی خدا به رسالت انگيخته شده است؟ آیا چون محمد بمیرد و یا کشته شود، به دین جاهلی خود بازمی‌گردید و به قهقهه‌های کفر خویش رجوع می‌کنید، چنین کنید که ارتداد و بازگشت شما به کفر، خدا را ضرری نرساند، و در این احوال خوشا بر ثابت قدمان و وفاکیشان که شاکران چنین نعمت عظمایی هستند. [۳۶]. پر آشکار است که اینان پیامبر را دوست نداشتند و کمترین حرمتی برای او قایل نبودند. و چنان که اغلب از لحن سخن و اعمالشان پیداست و بعدها تاریخ گواهی دقیق و عمیق خواهد کرد نه

تنها پيامبر را دوست نداشتند، بلکه نسبت به خاندان و اهليت او، بويژه خانه فاطمه نوعی بغض [ صفحه ۹۴] و نفرت و کين و خصومت داشتند... به راستی دوستی و محبت جز جانبازی و جانفشانی در راه محبوب چیست؟ آیا هیچ دل عاشق، جوانمرد و مجنون در عشقی می‌تواند در حالی که محبوبش تنها و بی‌پناه در کام دشمنان افتاده، در چنین حالی تنها رهایش کند و به جای نجات جان او، در فکر جان خود باشد؟ بگریزد و در گوشه‌ای بنشیند و تمهید چنان توطئه و بی‌مهری ظالمانه‌ای را کند که تمامی دستاوردهای عشق و حب خود را به دور بریزد؟... پشت به قبله و قبیله عشق خود کند و به نفی و دشنام و کين جویی ابدی او برآید و در زمره اطاعت آنان که همه عمر از محبوب او نفرت داشته‌اند برآید و تا آخر عمر در جرگه‌ی دوستی قاتلان محبوب خویش باشد؟ آیا دوست داشتن و عشق ورزیدن چنین معنایی را دارد؟ پيامبر خود بیش از همه می‌دانست که اینان به ریا و دروغ کنار وی جمع شده‌اند و هرگز دوستش ندارند؛ و گرنه، چرا در ده‌ها روایت بارها و بارها رو به اصحاب کبار خود چنین می‌گفت: «پس از شما مردمانی خواهند آمد که چنان مرا دوست دارند که حاضرند همه هستی، مال و منال، خانمان، فرزند و زن و تمامی جان خویش و خانواده خود را قربان کنند و بدهند... تنها به ازای آن که فقط یک بار چهره مرا ببینند.» [۳۷]. [ صفحه ۹۵] آیا این سخن عظیمی نیست و تفاوت عمیقی را آشکار نمی‌کند؟ یعنی شما چه قدر مرا می‌فهمید و چه قدر از محبت من نصیبی دارید. پس از شما عاشقانی خواهند آمد که عاشق یک لحظه رؤیت جمال من و بهره بردن از نور چهره من‌اند. آن چنان دوستم دارند که حاضرند همه هستی خود، جان خود، جان اهل بیت و همه ثروت خویش را فدا کنند، به ازای آن که یک بار مرا ببینند و آن گاه من روز و شب و ماه و سال کنار شما قدرناشناسان، ناسپاسان، و بی‌وفایان هستم و شما این همه در حق بی‌مهری می‌کنید. فرار عمر بن خطاب و طلحه را ده‌ها مرجع و کتاب اهل تسنن در ذیل قضیه انس بن نصر و پرخاش او با فراریان و سپس به شهادت رسیدن همین انس ثبت کرده‌اند. این مرد یعنی انس به گونه‌ای به جبهه بازگشت و عاشقانه جانفشانی کرد که نوشته‌اند فقط بر چهره‌اش هفتاد زخم زدند. [۳۸] اما دلایل فرار ابوبکر به نقل از روایت دختر او عایشه [۳۹] چنین آمده است: [ صفحه ۹۶] عایشه گوید چون پدرم حوادث جنگ احد را به یاد می‌آورد می‌گریست و می‌گفت: آن روز، روز طلحه بود... آن گاه ابوبکر می‌افزود: آن روز من از اولین کسانی بودم که (پس از فرار) بازگشتم و مردی را دیدم که کنار پيامبر با دشمن می‌جنگد، به خود گفتم ای کاش این مرد، پس از فرار من، و از دست رفتن آنچه که از من فوت شد، طلحه باشد مردی از قوم و قبیله من... (که فرار و تقصیر مرا در دفاع از پيامبر بر عهده گرفته و جبران کرده باشد). [۴۰]. همچنین نصی دیگر از عایشه از قول پدرش ابوبکر بدین گونه آمده است: چون در روز احد مردم از گرد پيامبر گریختند، من اولین کسی بودم که به سوی او بازگشتم و از دور نگرستم و دیدم... در این لحظه مردی را دیدم که از پشت سرم دست در گردن من افکند، و چون پرنده‌ای (بازآمده بود) او نیز به سوی پيامبر باز می‌گشت. این مرد [ صفحه ۹۷] ابو عبیده بود. حاکم گوید این روایت صحیح الاسناد است. [۴۱]. «آنچه ابوبکر از بازگشت طلحه، که هم قبیله و قوم او بود می‌طلیید، جز آرزویی واهی و بیهوده نبود. زیرا طلحه نیز چون خود او فرار کرده بود.» اما حداقل این مزیت را بر او داشت که قبل از او به گناه خود واقف شده و پیش از او بازگشته بود. آن گاه علامه مرتضی‌العاملی از این که روحیه قوم‌گرایی حتی در این لحظات بر روح، عقل و فکر خلیفه غلبه دارد در حیرت است و شگفتی خود را نیز پنهان نمی‌دارد. باری آنچه که فرار ابوبکر را تأیید می‌کند، خبری است که گواه آن عمر بن خطاب است: امیر اسامه بن منقذ گوید چون عمر پرونده حقوق مسلمانان را تدوین می‌نمود طلحه با گروهی از بنی تمیم (از قبیله خود طلحه و ابوبکر) آمدند تا برای آنان نیز مستمری‌ای قرار دهد. در همین لحظه مردی از انصار پسرکی زرد رنگ و بیمار نیز به حضور آمد. عمر درباره این پسرک سؤال کرد. گفتند: براء پسر انس بن النصر است (همان کس که با فراریان رو به رو شد و به آنان گفت: چرا این جا نشسته‌اید؟ گفتند: پيامبر کشته شد. بر آنان بانگ زد: شما نیز بیایید و در راه آنچه که پيامبر کشته شد بمیرید. و آن گاه شهید شد و فقط هفتاد زخم بر چهره‌اش وارد آمد.) عمر چون [ صفحه ۹۸] شنید که این جوان پسر همان انس است، چهار هزار درهم به او داد و مستمری او قرار داد، در حالی که برای یاران طلحه

ششصد درهم معین کرد. طلحه بر این کار عمر اعتراض کرد. عمر به او پاسخ داد: «پدر این پسرک را در روز احد در حالی دیدم که من و ابوبکر نشسته بودیم و با هم چنین می گفتیم: پیامبر کشته شد. پدر این پسر به ما گفت: ای ابوبکر و ای عمر چگونه است که شما این جا نشسته‌اید و دست از جنگ کشیده‌اید، اگر پیامبر خدا کشته شد، همانا خداوند زنده‌ای است که هرگز نمی‌میرد. [۴۲]

علامه شیخ مظفر [۴۳] در همین مورد سخنی گفته که معنایش این است: به راستی ثبات ابوبکر را در چنان روز سخت و واقعه دهشتناکی چگونه می‌توان تصور و باور کرد؟... روزی که دندان آسیاب جنگ می‌چرخید و (از هر کس و هر موجود) طعمه می‌خواست... روزی کرد که در آن روز پیامبر خدا ایمن نگشت و از آسیب و زخمهای جنگ سالم نماند، چه برسد به علی (که پرچمدار بود و در متن تمامی خطرهای و وقایع سخت و سهمناک بود)... به راستی در چنان روز هول‌انگیز و پرمخاطره‌ای چگونه (سنیان) مدعی‌اند که ابوبکر در کنار پیامبر ماند و به دفاع از او کوشید، و در برابر آن همه باران سنگ، نیزه، تیر و ضربات شمشیر (که لا ینقطع فرو می‌آمد و این و آن را مجروح می‌کرد و از پا درمی‌آورد و به شهادت می‌رساند) سالم و ایمن ماند؟ در حالی که اینان معتقدند ابوبکر [صفحه ۹۹] به جهت آن که همگن و همانند پیامبر بود!! مورد نظر دشمن بود و قریش در از میان بردن ابوبکر همان قدر می‌کوشید و بذل مساعی می‌کرد که در از میان بردن پیامبر می‌کوشید و بذل مساعی می‌کرد؟ شگفت‌تر از همه این که می‌بینیم، تمامی مورخان اهل تسنن حتی یک زخم جزئی را از ابوبکر، در این جنگ گزارش نمی‌کنند، در حالی که درباره یک انگشت کوچک طلحه که در این جنگ مجروح شد (تمامی‌شان) قلمفرسایی‌ها کرده‌اند... مراد وی (علامه مظفر) از تحلیل این مسائل هوشمندانه این است که وی نه تنها در زمره اولین فراریان بوده است، بلکه اگر هم احتمالاً بازگشته است از آخرین بازآمدگانی بوده که پس از به پایان رسیدن جنگ، آن گاه که پیامبر بر بالای کوه برآمده... به او پیوسته است. همچنین در صحیح مسلم از کتب اهل تسنن چنین آمده: پیامبر در جنگ احد تنها ماند، همه به جز هفت تن از انصار و دو تن از مهاجران فرار کردند. [۴۴]. علامه مظفر در این باره گوید: از آن دو مهاجر یکی‌شان علی بن ابیطالب بود و شخص دیگر قطعا ابوبکر نبود. زیرا نه روایتی قانع کننده در این باره موجود است و نه کسی در ثبات او نظر دارد؛ و حال این که در مورد فرار سعد، طلحه و دیگران اخبار و روایات گونه‌گونی موجود است... و چنان که در جریان مرگ صحابه دیدیم، تمامی آن هفت تن [صفحه ۱۰۰] انصار یکی پس از دیگری به شهادت رسیدند. [۴۵]. همچنین اسکافی مورخ دیگر سنی در رد قول جاحظ چنین ارائه دلیل کرده است: «در باب فرار ابوبکر و عدم پایداری او در جنگ احد اکثر مورخان و صاحب‌نظران تردید ندارند.» [۴۶]. و نیز اهل تسنن به سند صحیح از قول ابن عباس روایت کرده‌اند که مراد از خطاب این آیه که خداوند به پیامبر می‌فرماید: «و شاورهم فی الامر: با اصحاب خویش مشاوره کن»، ابوبکر و عمراند؛ [۴۷] اما امام فخر رازی در این باره اشکالی ایراد کرده است و بدین روایت معترض است. وی می‌گوید: این جمله که خداوند به پیامبر فرمود: «و شاورهم فی الامر: با اصحاب خویش مشاوره کن»، در مورد آن فراریان است که پس از جنگ احد مورد بخشش و عفو الهی قرار گرفتند و پیامبر برای تطهیرشان استغفار و دعا کرد... اینان همان فراریان بودند (که خداوند برای نمودن و پذیرفتن توبه‌شان) مورد عفو قرارشان داد و به پیامبر امر فرمود که از گناهشان بگذرد و باز هم (برای تألیف و تحبیب قلوبشان) با اینان مشاوره کن... امام فخر رازی می‌افزاید: گیرم پذیرفتیم که عمر، (چنان که در تواریخ و احادیث آمده) جزو فراریان بود؛ در نتیجه او مشمول آیه می‌شود، اما ابوبکر از فراریان نبود، پس چگونه او نیز مشمول این آیه [صفحه ۱۰۱] تواند شد. [۴۸]

علامه مظفر، امام فخر را این گونه پاسخ داده است: بلی اشکال در صورتی موجه است که ثبات ابوبکر را محقق بدانیم، در حالی که حقیقت جز این است و او نیز فرار کرده بود. بنابراین بی‌تردید و چنان که (در کتب اهل تسنن، مستدرک حاکم و دیگران آمده) ابوبکر نیز مشمول این آیه قرار می‌گیرد و آیه چنان که از مفاد آن آشکار است؛ پیامبر را امر به مشورت با آنان برای جلب نظر و تألیف قلوبشان می‌کند (تا دربابند مورد بخشایش قرار گرفته‌اند و از این رهنورد به جبران آن چه که کرده‌اند بکوشند، و دیگر آنچه را که از ایشان سر زده تکرار نکنند...) چنان که بسیاری از اخبار و حوادث اعمال اینان نشان می‌دهد، پیامبر در موقعیات

گونه گون اینان را می‌بخشید و از تقصیرهایشان می‌گذشت. (و چنان که مقام و مرتبت رحمه للعالمینی او اقتضای این امر را داشت) عفویشان می‌کرد و برایشان استغفار می‌فرمود. اما آنچه که بر فرار عمر گواهی قطعی دارد، شهادت و اعتراضی است که او خود - بر اساس کتب و آثار سنیان - از فرار خویش نقل کرده است: کلب گوید: روزی عمر (در دوران خلافتش بر بالای منبر) خطبه‌ای خواند و سپس فرازی از سوره آل‌عمران را تلاوت کرد و گفت: این سوره درباره جنگ احد است؛ آن گاه افزود: در آن جنگ، ما از گرداگرد پیامبر متفرق و پراکنده شدیم (فرار کردیم)، در این لحظه شنیدم که یهودی‌ای چنین می‌گفت: محمد کشته شد. چون چنین شنیدم، گفتم: نشنوم کسی چنین سخنی بگوید و ادعا کند محمد کشته شد، زیرا از هر که چنین [صفحه ۱۰۲] سخنی بشنوم گردنش را می‌زنم. [۴۹] سپس نگاه کردم و پیامبر را دیدم که مسلمانان به سویش بازمی‌گردند... پس این آیه نازل شد: «و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل: محمد نیز پیامبری چون پیامبران گذشته است»... آیا چون او مرد و یا کشته شد، شما یاران او به کفر و شرک جاهلی‌تان بازمی‌گردید. [۵۰]. همچنین در متنی دیگر عمر درباره فرار خویش چنین اعتراف می‌کند: در روز احد، دشمن را شکست دادیم (تا این که حوادثی رخ داد) و من فرار کردم، و خود را به کوه رساندم، چنان بر فراز کوه و رساندن خود به بالاهاى آن جست و خیز می‌کردم که اگر مرا می‌دیدى تو گویی به بز کوهی و یا قوچی می‌مانم... عین عبارت او به روایت دانشمندان سنی این است: لما كان يوم احد هزمناهم، ففررت حتى صعدت الجبل، فلقد رأيتني: انزو كاني «اروی». دانشمند دیگر سنی، ابن ابی‌الحدید در شرح نهج خویش، ج ۱۵، ص [صفحه ۱۰۳] ۲۲، از قول دانشمند دیگر سنی واقدی، فرار عمر را این گونه نوشته است: عمر خود اعتراف می‌کند که چون شیطان بانگ زد: محمد کشته شد، گفتم باید فرار کنم. آن گاه بر بالای کوه برآمدم و چونان بز کوهی بالای آن می‌دویدم. ابن ابی‌الحدید می‌گوید: همین اعتراف را گروهی حجت به اثبات فرار عمر دانسته‌اند. عین متن واقدی چنین است: ان عمر كان يحدث فيقول: لما صاح الشيطان: قتل محمد، قلت ارقى في الجبل كاني «ارویه» [۵۱] و جعل بعضهم هذا حجة في اثبات فرار عمر... واقدی نیز در جای دیگر مغازی، ج ۲، ص ۶۹، صراحت دارد بر این که چون آوای ابلیس شنیده شد که محمد کشته شد، مسلمانان گریختند و از گرد پیامبر پراکنده شدند و عمر و عثمان نیز در زمره فراریان بودند... افزون بر مسائل و منابع فوق، حکایتگر فرار وی در جنگ احد، فرار او در جبهه حنین و خیبر نیز از مسائل مسلم و مشهور تاریخ اسلامی است که بسیاری از مورخان این مطلب را در زمره مطاعن و خطایای بزرگ او دانسته‌اند و فرار از جنگ را به عنوان گناه بزرگ که کیفر بزرگ دارد به حساب آورده‌اند. علامه مرتضی‌العاملی به نقل از علامه طباطبایی [۵۲] چنین استدلال کرده است: این که بعضی از اهل تسنن فرار از جنگ را گناهی کوچک و قابل بخشایش می‌دانند و در نتیجه فراریان را قابل سرزنش نمی‌دانند، سخن بیهوده‌ای است؛ آری خداوند آنان را بخشود و اما عفو او عفوای به [صفحه ۱۰۴] معنای عام بود؛ یعنی عفوای که همه بخشش و عدم کیفر و عقوبت‌شان در این جهان بود... به زعم ما سخن این دو بزرگوار حق است و به تحلیلی نیاز دارد؛ یعنی اگر کسی از حداقل دانش مردم‌شناسی و اداره امور جامعه برخوردار باشد درمی‌یابد که عفو و بخشایش در بسیاری از موارد به معنای پیشگیری خاطیان از تکرار جرم و تجاسرشان به گناه بیشتر است... در جایی الزام دارد که پیامبر حتی منافقان جامعه خویش را ببخشاید و از گناه یهودیان نیز بگذرد و عفویشان کند، زیرا نمی‌خواهد به ازای هر قتل و خیانت، خلاف و جنایتی، او نیز قصاص و تلافی و مقابله بمثل کند و در نتیجه در جامعه حمام خون به راه افتد و آشوب و ناامنی و جنگ و کشتار دایمی بر پا شود. او برای صلح و پایان دادن به جنگها آمده است. در نتیجه چگونه می‌تواند با نزدیکترین یاران خود بجنگد که چرا از جنگ فرار کرده‌اند... این نوعی تسامح است که زمامدار یک جامعه باید از حق خود و حتی گاه حق مظلومان جامعه خویش بگذرد تا در کیفر چنان خاطیان، ظلمی بیشتر و گریبانگیر عام اشاعه نیابد. گاه حکمت فرمانروای حکیم و مصلحت جامعه عظیم چنین اقتضا می‌کند که حاکم، دفع افسد را به فاسد کند... بخشایش و عفو این جنایتکار عملی مفسده‌آمیز است، اما اگر او را نبخشاید، این عمل چنان جامعه را به ورطه‌هایی فسادآمیز و درگیری و چالشهایی فتنه‌انگیز می‌برد که سنگ روی سنگ بند نمی‌شود و مصالح و نظام همه

چیز از دست قدرت بیرون می‌رود. ضمن آن که بخشش موجب می‌شود تا گناهکار، تجری و جسارت آشکار و ارتکاب گناه بیشتری را [ صفحه ۱۰۵ ] نیز کمتر بیابد، و حداقل آن که در نهان و خفای جان و باطن خود نیت تکرار آن را نداشته باشد... پیامبر چون به مدینه بازگشت حتی پس از آن عمل ننگین و ترک جبهه عبدالله بن ابی منافق، او را مورد عفو و بخشایش قرار داد. در چندین نوبت دیگر، چنان که خواهد آمد، اعمالی بدتر از آنچه که در احد رخ داده بود از او سر زد و پیامبر به ناچار، بخشایش از پی بخشایش خود را شامل حال او نمود... یعنی او را به خاطر نظام جامعه و مصالح امور امت مورد عفو قرار داد. حتی در تشییع جنازه او شرکت کرد و بر جنازه او نماز گزارد و به ظاهر برایش طلب عفو و رحمت و مغفرت فرمود. اما آیا چنین کسی قابل بخشایش بود؟ هرگز نبود. و چنان که همگان می‌دانند به محض آنکه به گور سپرده شد، تا هفت باطن روح و جانش در هفت درکات دوزخ وجودی‌اش غوطه‌ها زد و به آتش اعمال خود گرفتار آمد... برای فهمیدن این که چرا پیامبر چنین کسانی را مورد عفو قرار می‌داد - و فی‌المثل باز - با همین عبدالله بن ابی سخن می‌گفت و اگر درباره امری عبدالله نظر مشورتی خود را به او می‌گفت، تا آخر سخنانش گوش می‌کرد و رو به او ترش نمی‌کرد، درک معنای عفو ضروری است. راغب اصفهانی گوید «عفو» به معنای به سوی چیزی برای دریافت آن رفتن است. با توجه به سخن وی مفهوم عفو چنین خواهد بود. خداوند رحمان به سوی بنده می‌رود تا با عنایات واسعه خویش هر چه گناه و آلودگی دارد، دریافت دارد و او را بی گناه و پاک، مطهر و تابناک بر جای نهد. غفران نیز پرده و بخشایش پس از عفو است و هر دو در واقع یک معنا را دارند. خداوند می‌بخشاید تا بنده به او احساس نزدیکی و محبت [ صفحه ۱۰۶ ] کند، تا به خود آید و به خدا رسد. تا دریابد حتی پس از عملی ناشایست چون به خود آید، به خدا آمده و به او رسیده است. تا دریابد معصیت نمی‌تواند و نباید موجب جدایی بنده از کرم نامتناهی الهی شود و رشته امید او را از مظهر خیر و رحمت بگسلد. اما این همه مشروط به آن شرط است که در توبه و بازگشت، حقیقت توبه نهفته باشد تا بنده مشمول عفو راستین الهی قرار گیرد. اغلب قریب به اتفاق مسلمانان، پس از فرار دسته جمعی‌شان در احد، به استثنای معدودی از ایشان، عمیقاً از آنچه که از ایشان سر زده بود، شرم‌منده شده و توبه کردند. توبه ایشان همان بازگشت‌شان به جبهه بود، که بعضی‌شان به شهادت رسیدند (هفتاد تن از ایشان کشته و شهید شد). پس این عفوی که خدا در قرآن از آن سخن می‌گوید شامل احوال عموم ایشان است. یعنی آن اکثریت و عمومی که توبه واقعی کردند و به جان و دل خویش آهنگ جبران عمل خود را نمودند... اما این به آن معنا نیست که چون خداوند گناه بنده‌ای را در این دنیا بخشود و توبه فرارش را از جنگ پذیرفت، به جای نوعی خشوع و انکسار و جبران آنچه که از او فوت شده، باز در جنگی دیگر و جنگهای آتی بگریزد... و این همه سهل است و کار در افواه عام معکوس جلوه کند. یعنی دوستداران چنین افرادی غفران الهی و عفو صوری او را که بر اساس مصالح و نظام جامعه است، پرده‌ی ستر حقایق کنند و به جای ذکر واقعیات و بررسی فراز مکرر آنها، در عین ترس و جبن‌شان از جنگ و جهاد و جانفشانی، چنین کسانی را قهرمانان جنگ و از شجاعت‌ترین مردم قلمداد کنند. [ صفحه ۱۰۷ ] و اما چرا پس از این همه بی‌مهری و پیمان‌شکنی باز پیامبر با اینان این همه به مدارا و لطف رفتار می‌کرد. پاسخ این است که پیامبر رحمت عام و بخششی تمام است. او معلم و مربی جامعه خویش است... بر مردمان خود، حتی بر شرورترینشان عفو می‌کند تا جان‌شان ایمان بیشتری یابد و در نتیجه انقطاع امید از رحمت الهی نیابند تا سختگیری او محملی نشود که آن نقطه ریزتر از ذره، یعنی آن نقطه محو و سپیدی که سرچشمه احتمالی وجدان قلبی‌شان است، آن نیز برای سراسر عمرشان تاریک و سیاه شود و روزنه هر خیر و احسانی در درون جان‌شان کور و بسته گردد... این امر اثر تربیتی و تشویقی بسیار در تهذیب قلبها و جانها داشت. او چنان به مردمان جامعه خویش نگاه می‌کرد که اغلب تمامی‌شان (و طبیعتاً تمامی کم‌عملها و کم‌عقلها و خوش‌باورهایشان) می‌پنداشتند در چشمان پیامبر بهترین آدمها آنانند. این که گفته‌اند پیامبر همواره در مورد بی‌ایمانان تألیف قلوب می‌کرد، نه تنها به معنای آن است که به ابوسفیان‌ها و معاویه‌ها و عمروعاص‌ها فقط پول می‌داد، بلکه حاکی از این است که او نگاه رحمت خویش را بر آنان آن‌سان عام و گسترده می‌کرد تا شاید تحت تابش نور کریم چهره او، به روشنی و صفا و

رحمت و وفای بیشتر و برتر آیند... به آنان پول می‌بخشود تا شاید از وادی مال و منال به قلمرو عشق و کمال آیند. این نگاه چنان رحمانی، عام و پربار بود که عمرو بن عاص که از شریرترین منافقان، و شیادان عرصه‌های تاریخ اسلام است، خود به نقل از روایت اهل تسنن گفته است: پیامبر چنان با من سخن می‌گفت و به عطوفت بر من می‌نگریست که «می‌پنداشتم برترین مرد جامعه اسلام و بهترین فرد امت عرب منم»!! چنان که برای تثبیت این نظر [صفحه ۱۰۸] خود، روزی از او پرسیدم: ای پیامبر خدا، آیا در چشم و نگاه تو برتر از من نیز در این جامعه کسی هست؟! پیامبر پاسخ فرمود: آری دیگرانی هستند که از تو برترند... [۵۳] (مرد احمق گوید) چون چنین شنیدم به حسرت گفتم: کاش چنان سؤالی از او نکرده بودم... (یعنی در حق و خوش خیالی خود - که طبیعت جانهای سفیه و شریر است - همچنان بی‌خبر از همه جا غوطه‌ها می‌زد). باری فرار این گروه کسان به خاطر اعمال شیطان و باطن نیاتشان بود و اگر کارشان عملی ناچیز و کوچک بود، خداوند چنین مخاطب قرارشان نمی‌داد که «شیطان به سبب اعمالی که کردید و اندیشه‌ها و نیاتی که در دل داشتید، شما را از راه به در برد». امام احمد حنبل از بزرگان اهل تسنن از قول انس چنین گزارش کرده است: [۵۴] چون مشرکان در کارزار احد پیامبر را فرا گرفتند و از هر سو او را آماج ضربات خویش کردند، پیامبر در آن حال جز فقط یک تن از مهاجران (آشکار است که چه کسی بوده است) و هفت تن از انصار هیچ یار مدافعی نداشت. در آن حال پیامبر به اینان گفت: کیست تا دشمن را از من بازدارد (به مزد شهادت) هم‌رتبه و دوست من در بهشت باشد. در این دم مردی از انصار پاسخ مثبت به او داد، و گفت جانم را فدای تو می‌کنم و چنین نیز کرد و آن قدر شمشیر زد تا به شهادت رسید. سپس یکی یکی از آن انصار گام پیش نهادند تا تمامی [صفحه ۱۰۹] هر هفت نفرشان به خاک هلاکت و شهادت افتادند... پس پیامبر در آن لحظه فرمود: «ما انصفنا اصحابنا»، (و به زعم ما این سخنی دو پهلوی و عجیب و دارای دوبار معنا است، زیرا آن را بر دو گونه می‌توان ادا نمود و تأویل و تعبیر کرد: یک معنای عبارت این است که چه اصحاب بزرگوار و انصار فداکاری داریم، و چه جانبازانه در راه ما ایثار کردند و جانشان را به ما فروختند، که پر پیداست مراد او از این سخن همان جمع محدود انصار و یک مهاجر بوده است و تعبیر دیگر آن است که اصحاب و یاران ما گروه فراریان چه بی‌انصافی‌ای کردند، نامهربانی نموده و از خدمت‌مان گریختند... و پر پیداست که روح کریم و اندیشه فصیح علیم او به عمد چنان عبارتی را ادا کرده است تا مرد دل‌آگاه از همان یک جمله دو پهلوی، هم سپاس او را دریابد و هم پیام شکواییه و گله عظیم وی را بفهمد. باری هر چه در جبهه رخ داده همه حکایتگر ثبات منحصر به فرد علی بوده است و این که در بعضی از متون تعداد پایداران و ثابت قدمان در راه پیامبر را از یک تن تا سی تن نوشته‌اند، دلایل گونه‌گون داشته است؛ یکی این که هر کس از محدثان کوشیده است نام شخصیت محبوب خود را به دلایل سیاسی در زمره‌ی ثابت قدمان ثبت کند، و یا به گونه‌ای فرار او را از جبهه توجیه نماید که گویی طرف دورخیز کرده است تا مثلاً به شتاب بیشتر بازآید و قوی‌تر و پرزورتر در این بازگشت به میان معرکه کشتار بپرد و ضربه بزند و بجنگد. گویی مرد مورد علاقه او «فتر» بوده است. حتی عجیب‌تر این که بعضی از اینان در چنین واقعه روشن و مشخصی که یک فرار مشخص و قطعی بوده است، لفظ فرار را به کار نمی‌برند. می‌کوشند تا به هزار لطائف الحیل کلمه فرار را به لغتی لطیف‌تر و کمتر [صفحه ۱۱۰] خط‌آمیز تبدیل کنند، تا شاید بار گناه فرار را بگیرد و در اذهان به گونه عملی تهمیدی و ترفندآمیز برای مثلاً حمله مجدد به کار آید. به این جمله دقت کنید که در مستدرک حاکم از قول سعد بن ابی‌وقاص آمده است: لما جال الناس عن رسول الله (ص) تلک «الجلوه»... [۵۵] به جای آن که لغت صریح و مشخص فرار را به کار ببرد، لغت «جال» به معنای پرسه زدن، گشتن، دور زدن را آورده است... باری اینان می‌کوشند کلمه فرار را با لغات دیگر جا به جا کنند، تا آن را کمرنگ‌تر جلوه دهند و یا نام رفیقان خود را از زمره فراریان محو کنند و یا آن که به هر نحوی که هست آنان را جزو بازآمدگان به جبهه قلمداد [صفحه ۱۱۱] کنند، در نتیجه می‌بینیم چنین متن مغشوش و مشوشی در پیش داریم که با وجود تصریح بر این حقیقت که جز علی و احیانا ابودجانه هیچ کس ثابت قدم نماند، بیست و هشت نام دیگر نیز جزو ثابت قدمان ثبت شده است... علامه مرتضی عاملی این مطلب را این گونه هوشمندانه توضیح داده است: [۵۶]

«پراشکار است که بازگشت فراریان همه با هم نبوده است؛ بدین معنا که اولین نفر (از انصار) بازگشته و علی را دیده است. دیگری بازگشته و علی و ابودجانه را کنار پیامبر دیده است، چهارمی بازگشته و سه نفر را با پیامبر دیده و به همین ترتیب سی‌امین نفر بازگشته و بیست و نه نفر را با او دیده است... در نتیجه هر کدام از ایشان آنچه را که دیده، بازگو نموده است... وی همچنین بر اساس قول ابن مسعود و به نقل از قاموس الرجال، ج ۵، ص ۷ (که از کتب سنیان اس) می‌گوید: «ابن مسعود ثبات ابودجانه را نفی کرده و گفته است تمامی مردم به استثنای علی بن ابیطالب از گرد پیامبر پراکنده شده و گریختند، سپس گروهی به او پیوسته که اولین‌شان عاصم بن ثابت و سپس ابودجانه بود.» پس از بازگشت این گروه اندک، اولین کسی که در میان ایشان پیامبر را شناخت، کعب بن مالک بود. نگاه کرد و پیامبر را شناخت. چشمان پیامبر از پس کلاهخود می‌درخشید و همان بارقه‌ی نگاه آشنای او که با هیچ نگاه [صفحه ۱۱۲] دیگری اشتباه نمی‌شد کافی بود که فریاد بزند: «ای مسلمانان، مژده این پیامبر است... زنده است، زنده است.» پیامبر به شنیدن فریادهای شادی آمیز او، وی را امر به سکوت کرد. انگشت بر دهان نهاد. یعنی سکوت کن و هیچ نگو و بدین‌سان مانع از افشای خبر او شد... زیرا در آن لحظه، در کانون خطر و غرقه جراحات گوناگون و عمیق بود... وی چنین می‌اندیشید که خطر هجوم مجدد دشمنان در آن لحظه تنهایی و موضع خطیر، بسی بیشتر از شادی موقتی دوستان در بازیافت خبر حیات اوست... زیرا به چشم خود می‌دید که تعداد بازگشتگان از کوه و صف مدافعانش چندان نیست که بتوانند حمله دسته‌جمعی گروه گروه مشرکان را از او بازدارند... بدین وسیله مسلمانان اندک اندک بازمی‌گشتند و خط زنجیری دفاعی را در برابر پیامبر تشکیل می‌دادند و اما آنان که بر بالای کوه بودند و در اندیشه بازگشت و امان خواستن از ابوسفیان بودند، از جایگاه خود جم نخوردند و پناهگاه‌های خود را ترک نکردند. حساس‌ترین لحظات جنگ در کار رخ دادن بود. دشمنان می‌دیدند سپاهیان هزیمت کرده اسلام، بازمی‌گردند و با تمامی توان، ایمان و جانبازی خود به دفاع از پیامبر برخاسته‌اند. این پرشورترین لحظه جنگ بود. پیامبر نیز می‌دید که این گروه اندک که کم‌کم چونان برگهای خزان‌زده فرومی‌ریزند و یکی پس از دیگری به شهادت می‌رسند، آن قدرت نهایی را ندارند که سپاه مخدوش، درهم شکسته و فراری او را به پیروزی برسانند. تنها چیزی که در این لحظه برای وی مهم بود نوعی توازن قوا و تساوی قدرت - حتی به گونه موقت آن بود - سپاه اسلام در نهایت قلت و [صفحه ۱۱۳] کم‌شماری بیشترین جانفشانی و همت را از خود نشان می‌داد و سپاه دشمن با تمامی عده، عده، تجهیزات و قدرت باز یافته روحی خویش می‌کوشید که بر این گروه اندک پیروز شود و کار آنان را یکسره کنند. اما هیچ کدام نمی‌توانستند بر دیگری فایق شوند. زیرا مسلمانان با تمامی قوت خود مشرکان را می‌زدند، و مشرکان نیز با تمامی قوت خویش اهل ایمان را به زیر ضربات گرفته بودند... تمامی مورخان معتبر شیعه چونان صاحبان تفسیر مجمع البیان و خصال صدوق به نقل از خرائج، ج ۲۰، ص ۵، و گروهی دیگر نوشته‌اند که تا این لحظه علی نود و چند زخم کاری و آسیب‌پذیر خورده بود. زخمهایی مهلک و گران که از بسیاری‌شان به گونه دهشتناکی خون می‌رفت... پیامبر احوال یاران خود را می‌دید. چندین بار علی زانو زد، با تمامی قامت به خاک افتاد و سپس به سرعت برخاست و پرچم همچنان در اهتزاز بود. (بعضی از مورخین شیعه و اهل تسنن نوشته‌اند که جبرئیل در هیئت شخصی سپیدپوش نزدش می‌رفت، و زیر بازویش را می‌گرفت و او را از خاک برمی‌خیزاند.) مجلسی مورخ توانمند شیعه نوشته است در این جنگ علی شانزده ضربت بس سنگین و کاری خورد که از هر ضربت بر خاک افتاد و جبرئیل بلندش کرد... علی خود پس از جنگ گزارش کرده است پس از آن که از شدت ضربات سهمگین به زمین می‌افتادم مردی خوشرو، خوشبو و نا آشنا، که جامه‌ای سپید داشت، نزد من آمد و مرا از خاک برمی‌خیزاند... پیامبر به او فرموده بود: وی جبرئیل بوده است... در همین لحظات پرمخاطره بوده است که یک بار ابودجانه می‌افتد و دیگر [صفحه ۱۱۴] نمی‌تواند برخیزد؛ نوشته‌اند علی او را در آغوش گرفت و نزد پیامبر برد و مرد خسته و مجروح را در پای پیامبر گذاشت و خود به دفاع و کارزار مجدد بازگشت... در چنین حالتی بود که پیامبر به ابودجانه فرمود: از تو راضی‌ام و حق مردانگی را بجای آوردی، اینک بیعت خود را از تو برداشتم. تو نیز می‌توانی بروی و به آن

دیگران که جبهه را ترک کرده‌اند، بیوندی. ابودجانه چون این سخن را شنید، گریست و به پیامبر چنین پاسخ داد: با تو بیعت نکردم تا میثاق جانبازی در راهت را بگسلم. ای پیامبر، از پیش تو به سوی که بازگردم؟ به خانه‌ام که سرپناه راستینم نخواهد بود، و به همسرم که جز تالاب گور با من نخواهد آمد؟ نه... من تو را تا لحظه مرگ ترک نمی‌کنم... باری کافی بود که پیامبر سپاه کم‌شمار خود را در چنان احوالی بر همان مواضع پیشین خود بدارد تا قریش از اطراف آن را چونان نگینی به میان گیرند و تمامی‌شان را تار و مار کنند. بدین لحاظ پیامبر، تغییر موضعی بسیار هوشمندانه و تمهیدی نبوغ‌آسا داد که جز از مردی بس آگاه و کارداران که سخت به اعصاب خویش مسلط و بر نفس خود از شدیدترین احوال مالک بود، بر نمی‌آمد. در این لحظه بود که پیامبر فرمان داد سپاه اسلام، کوه را از پس پشت خویش، جان پناه خود گیرند و همه در پناه آن تجمع کنند و در دامنه آن گرد آیند... این دستور به موقع اجرا گذاشته شد. زیرا پیامبر، خود در میان سپاه خویش آنان را بدان صوب هدایت کرد، نتیجتاً از آن پس حمله‌های مجدد، پیگیر و هدف‌دار سپاهیان دشمن نمی‌توانست آن‌سان که باید و شاید تمامی حلقه مدافعان او را بزند. زیرا کوه و سنگها و دامنه‌های آن چنان بود که فقط اجازه می‌داد گروهی [صفحه ۱۱۵] نه چندان بسیار، با آنان رو در رو شوند. آنان سپاه اسلام را می‌زدند و در عوض اینان محکمتر پاسخ می‌گفتند، می‌زدند و سپاه قریش را می‌افکندند و به سختی هلاک می‌کردند... و اتفاقاً تمهید پیامبر نیز این بود که همچنان که اندک اندک خود را به سوی دامنه‌های بالایی، به سوی دهانه و تنگه کوه؛ فم‌الشعب بالاتر می‌کشید، سپاه دشمن را که در پی‌اش می‌آید، بیش از پیش بزند و به سوی دامنه‌های مهلک و دست‌نیافتنی دهانه دره و تنگه بکشاند. این تمهیدی بس هوشمندانه و توفیق‌آمیز بود و دقایقی نگذشت که سپاه دشمن، پس از تحمل تلفات بسیار، از پیشروی دست کشید و دیگر جرأت آن را که خود را به دامنه بالاتری برساند، نداشت. هر دو سپاه سخت درمانده و خسته بودند. پیامبر همان بالا-اتراق کرده و منتظر بود. اینک اسب‌سواران قریش و نیز تیراندازان و نیزه‌داران زره‌پوش دشمن از کارآیی جنگی فرو مانده بودند و آن عده قلیل از دشمن که جرأت می‌کردند تا به سپاه اسلام - که در آن دهانه از خستگی آسوده بود، حمله کنند - تمامی‌شان از پا درمی‌آمدند. بالایی‌ها خسته بودند و تشنه و از شدت گرما و خونریزیهای بسیار رمق باخته... اما همه آماده و پایینی‌ها نیز فرسوده و ترسیده و بی‌توفیق. و جان هر دو گروه از شدت جراحات و تشنگی و خستگی و آفتاب سوختگی به حلقوم رسیده است. اینک آن جا، یعنی دهانه دره کوه رزمگاه سپاه اسلام بود و تازه گویی جنگ آغاز شده است. زیرا دشمنان دیدند که پیامبر در میان سپاه خود بر دامنه کوه فرو نشسته و آماده و مترصد گشت... اینان از پایین نگاه می‌کردند و جرأت حمله نداشتند. مطلقاً نداشتند. [صفحه ۱۱۶] صحنه عجیبی بود. بالا-تر از کوه و بر فراز دامنه‌های بالایی، فراریان پیشین بودند که اکنون از مخفیگاه‌های خود سرک می‌کشیدند و چون حالت تفوق و پیروزی سپاه اسلام را می‌دیدند، آهسته آهسته پایین می‌خزیدند و به جمع یاران پیامبر می‌پیوستند. بعضی از ایشان، سواي آنان که چون عثمان جبهه را ترک کرده و از مدینه نیز گریخته بودند و دیگر بازگشتشان محال بود، تا مناطق بالایی کوه به جایگاهی به نام مهراس پیش رفته بودند. این مهراس آبگیری طبیعی بود که معمولاً به جهت آب باران در چاله‌ای بزرگ و صخره سنگی همواره آب داشت. و پایین کوه، دشمن وامانده که چه کند و آیا شایسته است خود را به دام مهلکه و کام خطر حتمی مرگ بیندازد و به بالا برود... شگفت‌تر از همه حالت طمأنینه گروه یاران پیامبر بود... اینان سلاح خود را بر زمین یله کرده و گویی چنان در سکون و آرامش نفس و رضای باطنی فرو رفته‌اند که هیچ خطری وجود ندارد... در این لحظه اعجاب‌آمیزترین پدیده‌های این جنگ رخ داد: همه دیدند که سپاهیان اسلام و یاران راستین پیامبر به خوابی شیرین و خوش فرو رفتند و پهلوی بر سنگها نهادند و گویی ساعت‌هاست که غرقه خوابی خوش‌اند. خواب خوش معجزه‌وار، چونان خواب اعجاز‌آسای اصحاب کهف... اما در زمانی بس اندک و کوتاه قرآن تصریح دارد این خوابی بود که خداوند بر مسلمانان و مؤمنین راستین فرو افکند تا با آن تمامی هم و غم و خستگی و پریشانی‌شان را زایل کند... و اتفاقاً با آن خواب چنین حالتی نیز برای آنان رخ داد. راست می‌گویند که خواب اکسیر حیات، جوهره قدرت، آرامش و رامش روح را به همراه دارد و هرگاه که آدمی از

خواب برمی‌خیزد تو [ صفحه ۱۱۷ ] گویی بار دیگری است که به جهان هستی زاده می‌شود. مؤمنان راستین غرقه خوابی خوش، مفرح و نیروبخش شده بودند. در حالی که قرآن تصریح دارد آن گروه از فراریان که در کوه فراتر آمدند و پیش از این بازنگشته بودند و فقط در وضعیتی به یاران پیامبر پیوستند که فهمیدند در خطر نیستند... نتوانستند بخوابند. اینان سخت پریشان بودند... دچار وحشتناکترین دغدغه‌ها و اضطرابهای روح بودند، بالا و پایین پرسه می‌زدند و نمی‌توانستند بخوابند. عجب! چگونه بود که یاران ایشان که تا هم اکنون در میان امواج خوف و حذر، خون و خطر غوطه‌ها زده و در میان لشکر خصم به چنان پیروزی رسیدند که ورق جبهه را به سود اسلام گردانده، و چنان سپاه خودی را به توازن و تساوی رساندند که دیگر دشمن جرأت پیشروی و گستاخی تهاجم را نداشت - هم این گروه اندک در برابر چشمانشان به خوابی خوش فرو رفته و غرقه احلام خود غنوده بودند و اینان هنوز همان قلق و اضطراب پیشین را داشتند؟! چه شگفتا! آنان که نزدیکتر به دشمن و در دسترس آنان بودند، غرقه خواب خوش بودند و آنان که دورتر از دشمن و بر قسمتهای بالایی کوه بودند، نمی‌توانستند به خواب بروند. قرآن صراحتاً بر این معنا تکیه دارد که خواب اعجاز آسا و آرام‌بخش یعنی سکینه الهی بر اهل ایمان و جانبازان راستین فرو افتاد و آن منافقان و دروغ باطنان بودند که از شدت اضطراب نتوانستند بخوابند. تا همین خواب وسیله بازشناخت اهل ایمان از نفاق گردد. قرآن این خواب را خوابی اطمینان‌بار و سرشار از نصرت و تأیید و پیروزی الهی و نیز لطف و ایمنی حق خوانده است. و آنان را که نتوانسته‌اند بخوابند، بی‌نصیب از اطمینان قلبی خوانده و آنان را کسانی [ صفحه ۱۱۸ ] می‌داند که در اعماق قلبشان نسبت به خدا و پیروزی پیامبر سوءظن، و شک جاهلی رخنه دارد و قلبشان گرانبار همین بداندیشی، نافرمانی و نادانی است. و به همین دلیل است که نمی‌توانند بخوابند... آری عارفان و اهل حق و معنا درست گفته‌اند که خواب به هنگام نماز و در میانه نماز از جانب شیطان است و اما خواب در متن جنگ و لحظه‌های خطر هول و وحشت، نشانه ایمان به حق، اطمینان باطنی، و آرامش و طمأنینه قلبهای الهی و عنایت رحمان است. عین آیات صریح و روشنگر قرآن که تصویرگر خواب مؤمنان و بیداری پرقلق و وحشت فراریان و منافقان است، چنین است: «اذ تصعدون و لا تلون علی احد و الرسول یدعوکم فی اخریکم فاثابکم غما بغم لکیلا تحزنوا علی ما فاتکم و لا ما اصابکم و الله خیر بما تعملون - ثم انزل علیکم من بعد الغم امنه نعاسا یغشی طائفه منکم و طائفه قد اهتمهم انفسهم یظنون بالله غیر الحق ظن الجاهلیه یقولون هل لنا من الامر من شیء قل ان الامر کله لله یرحون فی انفسهم ما لا یبدون لک یقولون لو کان لنا من الامر شیء ما قتلنا ههنا قل لو کنتم فی بیوتکم لبرز الذین کتب علیهم القتل الی مضاجعهم و لیبتلی الله ما فی صدورکم و لیمحص ما فی قلوبکم و الله علیم بذات الصدور: به یاد آرید آن زمان را که در عرصه پیکار احد رو به فرار نهادید و چنان از شدت ترس می‌گریختید که کمترین توجهی به هیچ کس نداشتید و این در زمانی بود که پیامبر شما را به بازگشت و مراجعت می‌خواند، اما توجهی نمی‌کردید و همچنان درمی‌رفتید. چون چنین کردید به کیفر این بی‌ثباتی، خدا شما را به غمی دچار کرد، (غم آن که چرا در آغاز تنگه را [ صفحه ۱۱۹ ] رها کردیم و این عمل به ضعف و زبونی انجامید و نیز چرا جبهه را ترک کردیم و پیامبر را تنها گذاشتیم. سپس گروهی از شما بازگشتید، و کارزار کردید تا دریابید اینکه که توبه کرده‌اید و سر بازگشت به سوی حق را دارید) نباید برای از دست رفتن و به دست آوردن چیزی اندوهناک شوید (دیگر غم شکست را فراموش کنید) و خدا به هر چه که می‌کنید (و می‌اندیشید) آگاه است - آن گاه پس از آن غم و اندیشه خداوند شما را آرامش و اطمینان و ایمن بخشید تا آن که خواب خوشی (همان بالایی کوه، مؤمنان) شما را فرا گرفت، اما آنان که وعده یاری خدا را از روی بداندیشی و نادانی (ظن جاهلی خود) باور نداشتند و (سخن حق را راست نمی‌پنداشتند) و هنوز در غم جان خود بودند (بیدار مانده بودند و نمی‌توانستند به خواب خوشی فرو روند و) از روی انکار چنین می‌گفتند راستی ما برحقیم و امر و فرمان به دست ماست؟ بگو ای پیامبر تنها خداست که بر تمامی عالم هستی مالک و فرمانرواست (و این منافقان سست ایمانند) که این اندیشه‌ها را در دلها پنهان می‌دارند و به کسی اظهار نمی‌کنند؛ با آنان می‌گویند اگر ما برحق بودیم و کار ما بر اساس وحی و آیین حق بود، شکست نمی‌خوردیم و هرگز در این جا کشته

نمی‌شدیم. ای پیامبر به اینان بگو اگر در خانه‌های خود نیز بودید، خداوند آنان را که سرنوشتشان کشته شدن در عرصه کارزار است، از خانه‌هایشان به سوی قتلگاه‌هایشان بیرون می‌آورد تا آنچه را که در سینه‌ها پنهان دارند، بیازماید و اندیشه‌های ناشایست‌تان را روشن گرداند. زیرا خداوند آگاه به راز نهان سینه‌های مردمان است.» [۵۷]. [صفحه ۱۲۰] قریش در تمامی این لحظات سپاهیان پیامبر را تحت مراقبت و نظر داشت. چه عجیب بود، اینان در حالی که سلاح در دست داشتند، خوابیده بودند. چرت می‌زدند و بینکی می‌رفتند و این حالت غریب چیزی نبود که از دید کسی پنهان بماند. البته خواب در آن لحظه خوف و هراس، به خوابیدن در بستر و به هنگام شباهنگام مانند نبود... این خوابی کوتاه مدت و موقت بود، اما هر چه بود آرامش عمیق خواب را داشت... این خواب چهره‌ای دهشتبار نیز داشت و رعبی عظیم، همان‌سان که بینندگان از دیدن خواب اصحاب کهف دچار آن شده بودند، بر دل و جان قریشیان می‌افکندند... حتی اگر آن خواب را اعجاز الهی نیز به حساب نمی‌آوردند، باید اعجاز و آرامش دل و جانمایی به حساب بیاورند که در چنان لحظه خطیری فارغ‌البال از هر غم و تشویش غرقه خواب خوش نشاط‌آور خود بودند... در هر حال این خواب به معنای آن بود که اینان در نهایت خونسردی و آرامش در صدد تجدید قوای خود برآمده‌اند و این همه به معنای آن است که اگر دشمن جرأت حمله بیابد دمار از روزگارشان درخواهند آورد... به همین دلیل بود که تمامی قدرت مشرکان در نهایت اوج شرارتشان متوقف ماند، و جرأت حمله مجدد به سپاهیان اسلام را نیافتند. ابوسفیان در پای کوه، سوار بر اسب خود ایستاد و خیره به این منظره می‌نگریست. در این لحظه بت هبل خویش را که همراه آورده بود، بر سر دست بالا- گرفت و برای جبران شکست وحشت‌بار و خفت خود و این که به سپاهیان خود بنمایاند آنان پیروز شده‌اند و سپاهیان اسلام گریخته‌اند، [صفحه ۱۲۱] فریاد زد:- هبل پیروز شد و والا-یی یافت. و این شعار را چندین بار تکرار کرد و بت را بالا دست گرفته به همگان نشان می‌داد... این عمل به مفهوم پایان جنگ بود و مرد ترسیده و جبان چنان می‌نمود که گویی کار به پایان رسیده و همه چیز بخوبی و خوشی و به سود آنان انجام یافته است. در این لحظه بود که سپاهیان دشمن به میان شهدای اسلام روی آورده و جسد ایشان را در میان گرفته، تمامی‌شان را به استثنای حنظله - زیرا که پدرش ابوعامر فاسق در میان قریشیان بود - مثله کردن. اعضایشان را، دست، پا، دماغ، گوش، پلک چشم، ابرو، همه و همه را بریدند و به دور ریختند. و بعضی‌شان، حتی چنان هند جگرخوار؛ مادر معاویه جگر حمزه را درآورد و به دندان خایید، [۵۸] و سپس نتوانست آن را فرو دهد و در نتیجه آن را به خاک افکند و آن گاه بی‌پروای شرمی که در زنان است، اندامهای نرینگی او را مثله کرد و از آنها دستبند و گردنبند ساخت و به دست و گردن خود آویخت!! پیامبر از دره و مغاک در کوه احد، چنان که همه کوه‌ها، دره‌ها و مغاکهایی دارند، خود را بالا می‌کشید. اما چنان ناتوان و مجروح، شکسته [صفحه ۱۲۲] و زخمی بود که او نیز زانوانش تاب نداشت. سعد بن عباد و سعد بن معاذ از دو سو او را در بر گرفته بودند و پیامبر به آنان تکیه داده بود. به هنگام راه رفتن به جلو خم می‌شد. این حالت همیشگی او بود. حتی در اوقاتی که به گونه عادی، و نه در جبهه جنگ، در کوچه و بازارها می‌گشت و راه می‌رفت، گویی از بالای کوهی و یا فرازی به سوی نشیب پایین می‌آمد، شانه و سینه‌اش متمایل به سوی خاک بود. اینک کسی نمی‌دانست که این حالت به خاطر خستگی و رمق‌باختگی جنگ است و یا همان شیوه و عادت همیشگی اوست. هر چه بود، تمامی زره و سلیح خود را بر تن داشت... اما لحظه‌ای چیزی رخ داد که همه بر شدت مجروحیت شدید، رمق‌باختگی سهمناک و اوج خستگی، ناتوانی محض ناشی از خون‌رفتگی و جراحات زخم او پی بردند. زیرا دیدند که همان جا - غرقه سلاح و با تنی خسته و خون‌چکان - رو به سوی قبله معبود محبوب و تنها مطلوب خود کرد و به نماز پرداخت... اما این بار، ایستاده و بر روی پاها به نماز نایستاد... این پیامبری که شب تا صبح روی پاهای خود می‌ایستاد و نماز می‌کرد، اینک به حالت نشسته رو به سوی قبله امید خود کرد، و نماز ظهرش را نشسته ادا نمود... چنین چیزی سابقه نداشت و تمامی اصحاب شاید چنین صحنه‌ای را در تمامی عمرشان مشاهده نکرده بودند... او که نمونه و مظهر ادب عشق، خاکساری محض و خضوع بندگی در برابر خداوندگار خویش بود، نتوانسته بود سر پا بایستاد و نماز بخواند... زیرا قطعاً اگر سر پا می‌ایستاد، فرو می‌افتاد و بر زمین

نگونسار می‌شد... اینک همگان می‌توانستند نهایت ضعف و شدت رمق‌باختگی او [صفحه ۱۲۳] را دریابند... وی سراپا مجروح بود. اینک زخمهایی در درون کلاهخود داشت که دیده نمی‌شد. بعدها و همان شب دیدند که در چهره ماه سیمایش دو آهن پاره‌ی مغفر فرو رفته بود، و حلقه تیز آهنین تا بن گوشت را فرو دریده و در گونه‌ها خانه کرده است. همچنین پیشانی‌اش در نزدیک رستنگاه موی زخمی بزرگ داشت. دندان چهارمش شکسته بود، و یکی دو دندان دیگر به شدت آسیب دیده بود. لب و دهان از داخل نیز متورم بود و زخم داشت. دوش او به واسطه ضربت شمشیر ابن‌قمیثه به شدت آسیب دیده بود و چونال بال شکسته پرنده‌ای می‌مانست. خون در زیر زره آماس کرده بود و او با این همه، تیغه شمشیرش را سخت در پنجه می‌فشرد. همچنین هر دو زانوی او به شدت زخمی شده، آماس کرده و متورم شده بود... سر تا پایش پاره پاره، خسته و مجروح و دردناک بود. با این حال، او حتی کلاهخود از سر برنگرفته بود و به بیرون آوردن آهن پاره‌های مغفر از چهره و گونه خود نمی‌پرداخت. مشغول نماز و عبادت و غرقه حالات وجودی خود شده بود. به راستی ما در روزگار دیگر تا ابد از پروردن چهره‌ای چونان او، چهره‌ای جامع و مستمجمع جمیع مظاهر خیر و کمالات جمال و جلال بشری عاجز است. و دیگر زمین، آسمان، کیوان و کهکشان در ظرفیت وجودی خویش، موجودی چونان او را در تمامی پهنه زمان و مکان خود نخواهد دید و نخواهد یافت. موجودی که تمامی هستی‌اش عبادت [صفحه ۱۲۴] است و عظیم‌ترین بهره و ویژگی‌اش جان‌ش را عبودیت فرا گرفته است. عابدی به مفهوم مطلق کلمه، که فقط با هویت مقدسه وجودی او، این عبارت عبادت، معنای کامل خود را بازیافته است. اما عابدی پرمملکات که با همان عبودیت و به مقدار همان عبادت، تفکر، عرفان، زیباشناسی، نشاط، زندگی، جنبش، جهاد، جوشش، کوشش، کیاست، ریاست، سیاست تغییر جوامع و جانها، جهانها، فرهنگها و تمدنها را نیز دارد. زیرا مگر نه این که عابد فقط در انزوای غار عبودیت خود به عبادت می‌نشیند و به کار جهان و جامعه و مردمان کاری ندارد و راهب حتی از زن و فرزند نیز می‌گذرد و از آن سو مرد علم و هنر و زیباشناسی و ادراک جمال هستی و وحدت معنای حیات اغلب کاری به کار عبادت و ریاضت ندارد و اما مرد سیاست از این هر دو زایل و عاری است و کار و زمینه تخصصی‌اش با عبادت و عرفان و هنر و زیباشناسی سنخیتی ندارد و مرد رزم و جنگ و جهاد که کارش تسخیر قلمروها و به انقیاد و اطاعت درآوردن انسانهاست، با آن سه وادی دیگر مطلقاً بیگانه است. اما مگر او چنین است. نه هرگز چنین نیست. او عارف، سالک، زیبایی‌شناس هنرآگاه، وحدت‌اندیش ژرفکاو و متفکری است که در همان صحنه عبادت و در عالی‌ترین لحظات جوش و خروشهای عاشقانه و نیازهای متفکرانه و مناجاتهای لطیف زاهدانه با محبوب جان خویش با تن و جانی خسته و مجروح و شکسته بر شمشیر خود تکیه دارد و سر تا پا در برابر محبوب و محراب معبود خود مسلح است و در دفاع از حریم حق او، حق مردم و حق هستی به زور و بازوی خود، ایمان خود، تفکر خود، علم و هنر و ژرفکاوای جمال‌اندیش خود تکیه کرده است و جمیع جان‌ش مظهر یک هویت متکامله جامع است که [صفحه ۱۲۵] هیچ صفت کمالی جا برای صفات کمال دیگری تنگ نکرده است. آری او مردی است که هنر دوست داشتن، هنر نگاه کردن و هنر آموختن و هنر تهذیب و تربیت را در اوج قله کمال آن واجد است و برای تعلیم چنین حکمت و هنری آمده است. مرد پارسایی که غار عبادت او همان دانشگاه اوست و میان غار حراء او و خانه و دانشگاه و جبهه جنگ و فرهنگ او هیچ فرقی نیست... مردی نه منزوی در صومعه رهبانیت و مغاره ریاضت و عبودیت خویش، بلکه در میانه کوچه و خیابان و در کانون معرکه‌های جهاد و کوشش، عشق و جوشش و آموزش. اگر جز این بود چگونه ممکن بود در نگاه بر لطافت، ظرافت و نجابت چنین مردی میان عطر و زن و نماز چنین تجانس، هماهنگی و وحدتی اوج گیرد و موج پذیرد که چونان نگاه تمامی شاعران هنرمند و عارفان ارجمند جهان باشد. مگر این سخن همه شاعران زیباشناس و جمال‌دوست جهان نیست که عطر و زن و موسیقی پاکترین و دلپذیرترین مظاهر طبیعت ما هستند؟ اما او این سخن را بدین گونه کامل کرده بود که عطر و زن و سرود عشق الهی، یعنی نماز، برترین چیزهایی هستند که دوستشان دارم، اما بالاترین و والاترین دلبستگی و روشنایی چشمانم نماز است. شگفتا چهره مادر روزگار حتی در میان جمیع پیامبران نیز چونان او ندیده و نیافریده است. اوست تنها معلم عارف زیباشناس سخنور

حكيم بليغ پارسای كريم پرآزرم بخشايشگر شجاع فصيح خردمند شكيبای محسن بزرگوار بصير جليل نجيب قوی مهربان امين دوستدار رثوف و رسولي که عبادتش همان تفکر اوست و تفکر او همان علم اوست و علمش همان عمل، حماسه، جهاد، کوشش، جانبازی و [ صفحه ۱۲۶ ] سربازی او در راستای ایمان و معرفت، فرهنگ و حکمت اوست. بعضی از مورخان اهل تسنن چونان واقدي در مغازی نوشته‌اند: حتی تا این لحظه تمامی فراریان مسلمانان بازنگشته بودند... واقدي می‌نویسد: گروهی از آنان از دور مراقب بودند و می‌پنداشتند گروهی که گرد پیامبر حلقه زده‌اند و او در میان ایشان است، دشمن‌اند و چون فاصله‌شان دور بود، بیمناک از بالا آمدن دشمن خیالی بودند و در نتیجه به دوستان خود نزدیک نمی‌شدند، تا این که ابودجانه که دستاری سرخ رنگ بر سر داشت به آنان علامت داد که نترسند و بازگردند و به جمع یاران خود پیوندند... این سطور نشانگر آن است که وضع و کیفیت فرار آنان بسیار جبونانه و بس ناشایست بوده است. رسوایی این فرار چنان بود که بعدها دستهای تحریف‌گر و خیانت‌کار برای پرده‌پوشی بر آن، به عذرهایی بدتر از گناه متوسل شدند و توجیه‌هایی نامربوط‌تر از آن فرارها کردند... واقدي می‌نویسد: [ ۵۹ ] «رافعبن خديج می‌گفت من (در کوه) کنار ابومسعود انصاری بودم. او خبر شهادت مردانی چون سعد بن ربیع و خارجه بن زهير را به من می‌داد... (در این لحظه) پیامبر ما را به جنگ فرا خواند و من دیدم که فلاخن و بهمان در پهنه کوه می‌دویدند». می‌دانیم در چنین مواضعی منظور از فلاخن و بهمان ابوبکر و عمراند و [ صفحه ۱۲۷ ] اهل تسنن ابا دارند که نه تنها نام آنان را ذکر نکنند، بلکه فرارشان را به گونه‌ای دويدن تعبیر کنند... باری همین رافع بن خديج بنا بر متن واقدي در ادامه مطلب خود چنین می‌گوید و سخن را چنین ادامه می‌دهد: عمر می‌گفت همین که شیطان فریاد کشید: «محمد کشته شد»، من مانند ماده‌بز کوهی آهنگ کوه کرده و از آن بالا رفتم و به پیامبر رسیدم که این آیه را می‌خواند: «و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل: محمد جز پیامبری نیست که پیامبران پیش از او هم مرده‌اند، آیا چون او بمیرد به کفر جاهلی خویش بازمی‌گردید.» دروغ و فسوسا... آیا جمله ناشایسته که اهل تسنن از زبان عمر ساخته‌اند، نه به معنای آن است که پیامبر قبل از عمر از جبهه گریخته بود و بر موضع بالای کوه در رفته بود... در حالی که ما در متون دیگر اهل تسنن دیدیم که عمر خود اعتراف کرده بود که در زمره اولین فراریان بوده است... باری اینان می‌کوشند تا حقایق را به سود افراد و اشخاص محبوب خود بازگونه کنند، حتی اگر به زیان پیامبر باشد. در حالی که صحنه‌ها و حوادث و حقایق آن قدر روشن و واضح‌اند که این تشبیه‌های بیهوده، مقاصد تحریف‌گران را آشکارتر می‌کند. پر آشکار است که این جمله را برای توجیه فرار خود پرداخته است. و یا دیگران چنین کرده‌اند. گیریم راست بگوید و پیامبر آن آیه را برایش خوانده است و راوی این ماجرا بر طبق سند واقدي خود عمر بوده است. پیامبر برای عمر آیه‌ای خوانده که مضمون کلی‌اش این است: پیامبران و من نیز می‌میریم و حق و دین و آیین او باقی می‌ماند... در این صورت اگر [ صفحه ۱۲۸ ] چنین است چرا عمر در روز رحلت پیامبر وقتی خبر مرگ پیامبر را شنید، قبل از سقیفه آن هیاهو را به راه انداخت و گفت: هر کس که بگوید پیامبر مرده است با شمشیرم او را می‌زنم... و به قول سنیان عمر تصریح کرد و در مدینه بانگ برداشته بود که پیامبر نمرده و همچو موسی برمی‌گردد... و از این قبیل. باری فراموش نکنیم همین واقدي که در دو سه فراز پیش، از قول عمر می‌گفت دشمنان قریش یعنی ابوسفیان و گروهی از سپاهیان او بر بالای کوه بودند، درست صفحه بعد کتاب خود تغییر موضع می‌هد و تصریح قطعی دارد که ابوسفیان در دامنه کوه و آن پایین ایستاده بود و پیامبر و یارانش بر بالای کوه بودند، و در نظر او چنین می‌نماید که ابوسفیان حتی جرأت آن را ندارد که از اسب خود پیاده شود و خود را به دسترس سپاه پیامبر که در کوه قرار گرفته‌اند، برساند. عین متن واقدي این است: «چون دو سپاه از هم جدا شدند، ابوسفیان اندیشه ترک جبهه و بازگشت مکه را کرد، وی در حالی که سوار مادیان سیاهی بود، کمی پیش آمد و خطاب به مسلمانان که بر بالای دامنه‌های کوه بودند به صدایی بلند و در حالی که بت خویش را بر فراز دست داشت، چنین می‌گفت: - ارجمند و بزرگ مرتبه ماند هبل... آن گاه فریاد کشید: پسر ابی کبشه کجاست؟ (مرد بی‌شرم پیامبر را «ابن ابی کبشه» یعنی «قوچ‌زاد» و به چنین نامی می‌خواند) پسر ابوقحافه (یعنی ابوبکر) کجاست؟ پسر خطاب (یعنی عمر)

کجاست؟ آن گاه افزود: امروز به عوض روز بدر. زیرا روزگار به نوبت است. روزی به سود شما و [صفحه ۱۲۹] روزی به سود ما. امروز حنظله‌ای را بر جای حنظله‌ای کشتیم (یعنی حنظله پسر ابوعامر را به جای حنظله پسر م که در بدر به دست علی کشته شد، کشتیم و انتقام گرفتیم)... عمر به پیامبر گفت: آیا جوابش را بدهم. پیامبر فرمود: آری پاسخش را بده. ابوسفیان باز فریاد کشید: ارجمند و بلند مرتبه گشت هبل. عمر پاسخ گفت: خدا برتر و بهتر است. ابوسفیان گفت: خدایان ما نیکویی کردند و به ما نعم بخشیدند. از دشنام دادن به آنان در گذر. [۶۰]. آن گاه ابوسفیان گفت: پسر ابی کبشه یعنی محمد کجاست؟ ابوبکر کجاست؟ عمر بن خطاب کجاست؟ [۶۱] عمر گفت: این پیامبر است و این هم ابوبکر و این هم عمر. ابوسفیان گفت: امروز به عوض روز بدر، چرخ روزگار به نوبت می‌گردد و جنگ پیروزی و شکست دارد. عمر گفت: چنین نیست، بلکه کشته‌های ما در بهشت و کشته‌های شما در جهنم‌اند. ابوسفیان گفت: باشد. این طور که می‌گویید باشد، در این صورت ما زیان کردیم و درمانده شدیم. [۶۲]. سپس ابوسفیان گفت: ما عزای داریم و شما [صفحه ۱۳۰] عزتی ندارید. عمر گفت: اما خدا سرپرست ماست و شما سرپرست ندارید. ابوسفیان باز هم گفت: ای پسر خطاب، خدایان و بتها به ما نعمت دادند و خوبیها کردند، از بد گفتن و دشمنان به آنها در گذر. سپس ابوسفیان باز هم به سخن در آمده به عمر گفت: [۶۳] ای پسر خطاب برخیز تا با تو صحبت کنم. عمر برخاست. ابوسفیان به او گفت: ای عمر تو را به دین و ایمان سوگند می‌دهم و سخنی می‌گویم و تقاضایم این است که راست پاسخ را بدهی. آیا ما محمد را در این جنگ کشتیم؟ [۶۴] عمر گفت: هرگز. او هم اکنون گفتار تو را می‌شنود و زنده است. ابوسفیان چون چنین شنید پاسخ گفت: ای عمر بن خطاب به راستی که تو راست‌گوتر و صادق‌تر از ابن‌قمیئه‌ای. (این ابن‌قمیئه از سلحشوران و جنگاوران قریش است که بسیاری از [صفحه ۱۳۱] مسلمانان را او بر خاک هلاک افکند و بخش بسیاری از پیروزیهای قریش در این ستیز به خاطر شجاعت‌های او بود و همو بود که با قصد قطعی کشتن پیامبر به احد آمده و چون ضربتی به پیامبر زده و پیامبر فرو افتاده بود، پنداشته بود پیامبر را کشته است) [۶۵] آن گاه ابوسفیان با صدای بلند گفت: اگر در میان کشتگان خود کسانی را می‌بینید که مثله شده‌اند، این کار به خواست ما نبوده است. سپس تعصب جاهلی ابوسفیان او را واداشت تا به سخن خود چنین بیفزاید، در عین حال از این کار مانع هم نشدیم. در حالی که ابوسفیان دروغ می‌گفت؛ زیرا پس از آن که بر بالای جسد مثله شده و دریده حمزه رسید نیزه‌اش را برداشت و پیوسته بر دهان و صورت او فرو می‌کرد و می‌گفت بخور. بچش. این حالت و صحنه چندان زشت، قساوت‌بار و چندان آوار بود که یکی از مشرکان و هم‌زمان قریش به نام حلیس بن زبان، که رئیس احابیش بود از دیدن چنین عملی ناراحت شد و گفت بنگرید که این فرمانده قریش با جسد پسرعموی خود چه می‌کند... ابوسفیان چون چنین شنید و رسوایی خود را در نزد رئیس احابیش برملا یافت، به حالتی التماس گونه به او گفت: این سخن را به کسی باز مگو. آری خطا کردم... و عملم را پنهان دار... و در نظر بیاوریم که لشکریان کفر، حلیس بن زبان را فرمانده احابیش [صفحه ۱۳۲] یعنی بی‌حسب و نسبها که از اطراف به کمک قریش آمده بودند می‌خوانند؛ احابیش کسانی بودند که در مکه و اطراف آن سکونت داشتند و از هم‌پیمانان قریش بودند. اینان از مردمان بنی‌الهون، بنی‌الحارث از کنانه، بنی‌المصطلق از خزاعه و از مردم بنی‌ثقیف بودند و قریش به لحاظ جوانمردی، سالاری و بزرگی حسب و نسب خود را چندین سر و گردن از این احابیش یعنی بی‌نسبها برتر می‌دانستند... و به راستی عمل فرمانده آنان چه بی‌شرمانه بود که فرمانده بی‌خانمانها، چنان عملی را از چنان کسی نمی‌پذیرفت و نمی‌توانست برتابد!! سپس گفت: وعده ما و شما، سال دیگر در رزمگاه بدر. عمر پاسخی نداد و منتظر ماند پیامبر چه می‌گوید. پیامبر به او فرمود: پاسخش را بده و به آنان بگو بسیار خوب. عمر نیز گفت: بسیار خوب. در این لحظه ابوسفیان نزد یاران خود بازگشت و به سپاه خود فرمان کوچ و بازگشت به مکه را داد... به راستی آنچه که در متن آمده نشانه نهایت دروغ‌پردازی مردی است که می‌کوشد تا چهره قهرمانانه و جانانه از عمر، در این مرحله از جنگ بسازد. کاملاً پیداست راوی حدیث، حدیث را در اوج قدرت سیاسی عمر و نیز شاید بنی‌امیه ساخته باشد. زیرا می‌کوشد تا حتی چهره ابوسفیان را نیز تا آن جا که ممکن است بد و زشت تصویر نکند... اما مسأله‌ای که از همه

دردناکتر است و در سراسر آثار اهل تسنن به وفور مشاهده می‌شود همین تحلیلها و ملاحظات جنبی است. زیرا چنان که دیدیم از آغاز تا پایان جنگ، از عمر هیچ عمل درخشانی سر نزد. او حتی یک تیر، یک ضربه شمشیر، یک پرتاب نیزه بر دشمن [صفحه ۱۳۳] نداشت. در تمام مدت جنگ حتی یک زخم نیز نخورد... به اعتراف صدها حدیث اهل تسنن جزو اولین فراریان بود که بر بالای کوه، آن سخنان سهمناک، بازگشت به سوی عبدالله بن ابی و پناه به اهل شرک را بیان کرد... اما اهل تسنن برای آن که چهره او را از آنچه که در تواریخ خودشان راجع به او آمده است تطهیر کنند، این دروغهای عجیب را نیز در لابه‌لای متون خود جا داده‌اند تا خواننده را دچار سردرگمی کنند... زیرا در متنی که گذشت چنان می‌نماید که عمر، نه تنها در محور افسران و سالاران جنگ، بلکه برترین فرماندهان و سپهسالاران قرار دارد و نقطه مرکزی سپاه اسلام است، او حتی سخنگوی رسمی پیامبر است... نه تنها سخنگوی سپاه اسلام است بلکه مرتبه و مقام او چنان مشخص و معزز است که حتی سپاه کفر نیز موقعیت محوری و رتبه ممتاز سالاری و سروری او را پیشاپیش می‌شناسد و نسبت به آن ارج و احترامی درخور می‌گذارد... بدین وسیله است که سنیان می‌کوشند تا نه تنها فرار عمر را توجیه و تطهیر کنند، بلکه او را در مرکزیت مسائل جنگ و یکی از مدافعان خدای توحید و تنها شخصیتی که در برابر ابوسفیان سخن می‌گوید و خدایان او را به دشنام می‌گیرد - و با او تعارض ذاتی دارد - به نمایش بگذارند. من در شکفتم که چرا و چگونه واقدی به خود اجازه داده که چنین صفحه‌ای را با این شرح بیهوده آرایش و نمایش، دروغ و آرایش سیاه کند؟ زیرا در تمامی متن جنگ، خود وی هیچ چیز، جز فرار عمر را از تمامی اعمال او ضبط نکرده است... در نتیجه و به ناچار باید بپذیریم که واقدی و مورخینی چونان او که بدون هیچ تحلیل و تعلیل، چنین مطالبی [صفحه ۱۳۴] را در آثار خود بازگو کرده‌اند، از موذی‌ترین تاریخ‌نویسان روزگار خویش بوده‌اند... یعنی به زعم ما شکفت‌انگیز است که واقدی که جزئی‌ترین مسائل را در این جنگ نوشته و حتی یک حرکت درست، شایسته و اصولی را از عمر در تمامی اثر خود ضبط نکرده، چگونه به خود جرأت داده که چنین مسائل و فضایی را که حتی اگر هم رخ داده باشند هیچ اهمیت محوری و تعیین کننده در جنگ ندارد برای عمر تثبیت کند. زیرا به هر حال واقدی که مورخی جزئی‌نگار است و فی‌المثل در گزارشات موشکافانه خود، از نوشتن این مسأله که در پایان جنگ، سه تن برای ردیابی دشمن رفتند، و دو نفر اول به سرعت می‌رفتند و سومین عقب ماند و بند کفش یکی‌شان هنگام راه رفتن پاره شد، از شرح گسستن بند کفش فلان سرباز فرو گذار نمی‌کند، چنین مورخی و نیز هیچ مورخ دیگر هیچ گزارشی - به اندازه همین پاره شدن بند کفش از اعمال قهرمانی عمر ندارد، چرا برای جبران چنان خلاء کرداری و رفتاری‌ای چنان صحنه دروغ گفتاری را ترتیب می‌دهد... در حالی که اگر به راستی قرار بود کسی از سوی سپاه اسلام به ابوسفیان پاسخ می‌داد و سخنگوی پیامبر می‌شد، نه عمر، که از خیل جانبازان و زخمیان و مجاهدانی چونان علی و ابودجانه و... بودند که در تمامی جنگ زخمهای پیامبر را به جان خریدند... نه عمر که فقط در پس صخره‌های دوردست پنهان شده بود... برای آن که خواننده دریابد تا چه حد این پریشان‌گوییها و تحریف حقایق دل آگاهان را می‌سوزاند و این سخنان تا چه پایه مغایر و متضاد با [صفحه ۱۳۵] حقیقتند به ذکر چند روایت از خود اهل تسنن درباره اعمال قهرمانانه عمر در عرصه احد می‌پردازیم: همین واقدی مورخ سنی در کتاب مغازی [۶۶] خویش چنین آورده است: «ابن ابی‌سبره» برایم روایت کرد که محمد بن مسلمه می‌گفته است: چون مسلمانان پراکنده و گریزان شدند، با چشم خود رسول خدا را دیدم و با گوش خود شنیدم که آن حضرت می‌فرمود: فلانی و فلانی [۶۷] پیش من بیایید. من رسول خدایم. ولی هیچ یک از آن دو توجهی به آن حضرت نکرده و گریختند. ابن ابی‌سبره برایم روایت کرد که خالد بن ولید در شام می‌گفت: سپاس خدای را که مرا به اسلام رهنمون فرمود! در روز جنگ احد چون مسلمانان منهزم شدند و گریختند، عمر بن خطاب را دیدم که تنها بود و من همراه گروهی از سپاهیان خشن بودم، که هیچ کس جز من او را نشناخت. من روی از او برگرداندم، چون ترسیدم که مبدا همراهان را [صفحه ۱۳۶] متوجه او کنم و به سویی هجوم برند و دیدمش که روی به کوه آورده است. عین عبارت خالد در کتب عربی اهل تسنن چنین است: و خالد بن الولید یحدث و هو

بالشام: لقد رأيتني و رأيت عمر بن الخطاب رحمه الله حين جالوا، و انهزموا يوم احد، و اني لفي كتيبۃ خشناء؛ فما عرفه منهم احد غيري، فنكبت عنه و خشيت ان اغريت به من معي ان يصمد و اله، فنظرت اليه موجها الى الشعب: برای کسی که به زبان عربی آشنایی دارد پر آشکار است که چقدر خالد نسبت به جان عمر و زندگی وی بیمناک است. چه نگاه دوستانه و پرمحبتی به او دارد. او را تنها می‌بیند که دارد می‌گریزد و خودش فرمانده هنگی خشن و بی‌رحم است که اگر اشاره‌ای به سپاهیان شرک کند دمار از جان عمر درمی‌آورند. اما نه تنها روی از او برمی‌گرداند و سپاه را به سوی دیگر منصرف و منحرف می‌کند، بلکه تا لحظه‌ای که عمر می‌گریزد و خود را به بالای کوه می‌رساند، چون پسری که نگران جان پدرش است، به سوی او می‌نگرد و مراقب سلامتی اوست... این روایت که راویان آن نه شیعه، بلکه خود سنیان‌اند بسیار شگفت‌انگیز است و جای تأمل بسیار دارد... چندین نکته اساسی و عجیب در همین چند سطر قابل بررسی است. یکی آن که چرا و بر چه اساس در چنین جنگ سهمگین و سرنوشت‌سازی که تمامی کفر با تمامی اسلام رو به رو شده است، جنگی که دشمن، حتی زنان و ناموس خود را نیز بسیج کرده و حرم خویش را به خطر انداخته تا مبادا شکست بخورند و در نتیجه نتوانند ریشه اسلام را از بیخ و بن برکنند، در چنین جنگی خالد بن ولید فرمانده میمنه‌سواران [صفحه ۱۳۷] قریش که تمامی جنگ بر محور حملات و عملیات او و ابوسفیان و سه چهار تن دیگر جز او می‌گردد، چرا و بر چه اساس، چنین سرلشگر کین‌توزی نسبت به اسلام و پیامبر، از زدن عمر صرف‌نظر می‌کند؟ نه تنها او را نمی‌زند، بلکه حتی نمی‌گذارد سپاهیان خشن او متوجه عمر شوند و عمر را که در کار فرار است نادیده می‌گیرد تا به راحتی تمامی بگریزد و خود را بر بالای کوه، بر جایگاه امن و مخفیگاه ترس خود برساند؟! این نکته به وضوح نشانگر این حقیقت است که خالد نسبت به عمر علقه و محبتی بنیادی و اعتقادی دارد. او را از خودشان می‌بیند، نه تنها وجود او را خطری برای سپاه کفار به حساب نمی‌آورد، بلکه می‌کوشد تا او را از مرحله خطر دور کند و به کرانه امن برساند. با این سخن و اعتراف خالد، ما با حقیقتی رو به رو می‌شویم که عمر نه تنها جنگاوری نیست که دشمن کمترین کینه‌ای از او به دل گرفته باشد، بلکه کسی است که در جبهه دشمن، سخت مورد محبت و مهر است... و آن جا که دشمنان دست، پا، گوش، بینی، انگشت و دماغ شهیدان غلتیده در خون و خاک را در نهایت سبیت مثله می‌کنند و بر صورت انس - فقط بر صورت او، حتی بعد از مرگش - در نهایت سبیت و قساوت، قساوتی که گویی گدازه آتش کین‌جویی آن با هیچ آب انتقامی فرو نمی‌نشیند، هفتاد ضربه نیزه می‌زنند تا چنان صورتش پریشیده و پاره پاره شود و فقط خواهرش این شهید را از روی سرانگشتان یک دستش و نیز لباسش بشناسد، و پیامبر را چنان می‌زنند که مجروح و شکسته می‌افتد و علی را بیش از ده‌ها زخم کاری و مهلک می‌زنند و در شکم سعد بن ربیع دوازده نیزه فرو می‌کنند که فقط یکی از آنها برای کشتن یک سرباز کافی است و [صفحه ۱۳۸] سبیت را به جایی می‌رسانند که سینه حمزه را تا ناف می‌شکافند و جگرش را درمی‌آورند و زنی آن جگر را به دندان می‌خاید و سپس جگر را بر خاک می‌اندازد و آن گاه مرد بزرگ و غیرتمند را برهنه می‌کنند و حتی آلات رجولیتش را می‌برند و حتی از مثله کردن پیرمردها، از بریدن دماغ و گوش زخمیها و مرده‌ها نمی‌گذرند و نیز از زدن و مجروح کردن پیرزنی چون نسیبه خودداری نمی‌کنند و تمامی اعضای هفتاد شهید به خاک و خون افتاده به استثنای حنظله را مثله می‌کنند، چگونه است که می‌گذارند عمر بن خطاب جان سالم به در برد و به اندازه بال مگسی بر سر و صورتش زخم و نم خون ننشیند؟ به راستی اهل تسنن باید در این مورد پاسخ گویند و نکات فراموش و اشارات خاموش تاریخ را توضیح و تبیین نمایند... این سنیان که به دروغ چنین مدعی‌اند «عمر چهلمین نفری بود که اسلام آورد و چون اسلام آورد، به اسلام آوردن او چنان کار اسلام بالا گرفت و از غربت و وحشت رهایی یافت که دیگر مسلمانان در پناه قدرت و صولت او، به اقامه نماز علنی در مسجدالحرام مبادرت کردند. یعنی او یک تنه و یک روز تمام با مشرکان جنگید! و به شدت زد و خورد کرد و چنان صولت و شجاعتی از خود بروز داد که کفار عقب نشستند!! و قریش ترسیدند که دیگر در پناه حمایت عمر، مسلمانان را آزار دهند و با اسلام عمر بود که اسلام آبرو، شوکت و قدرت یافت!!» یعنی آنان با این ادعاهای یکسره دروغ و واهی می‌خواهند چنان اعتبار و منزلت و

قدرتی برای عمر خلق کنند که اسلام او یک تنه قدرت آن را داشته که اسلام را از خفا به ظهور آورد و در نتیجه اسلام در پناه [ صفحه ۱۳۹ ] ایمان و قدرت او رشد کرده است. به راستی اگر این سخن اهل تسنن درست است و عمر چنان چهره‌ی اسلام‌پناهی است، چگونه است که فرمانده و سپس لشگر سپاه کفر، از زدن چنین چهره اسلام‌پناهی اجتناب می‌کند، و چنان استوانه ایمان، صولت و قدرتی را که در کار فرار!! است نمی‌زند تا از آن پس همه لشگر کفر از شر او ایمن بمانند؟!... باری چنان که توضیح دادم علی‌رغم آن همه دروغهای بی‌فروغ که سنیان درباره شجاعت و صولت او و دیگران نوشته‌اند، هرگز میان عمر و خالد، عمر و ابوسفیان، عمر و تمامی سپاه کفر به گونه مطلق کمترین تضادی وجود نداشته است. این دو، دشمن خونی هم نبوده‌اند، جانشان با هم در اتحاد و صلح بوده و میانه آنان نوعی تفاهم، کشش و جاذبه‌هایی که فقط خدا و پیامبر و مؤمنان از آن آگاهند وجود داشته است. وانگهی توجه در جمله خالد چندین معنای دیگر را نیز بر ما می‌گشاید: خالد گفته است «هیچ کس جز من عمر را نشناخت» این جمله به مفهوم آن است که عمر در این جنگ به هیچ وجه کمترین مشخصه و هویت بارز جنگاوری نداشته است. زیرا چنان که می‌دانیم حمزه پری از شتر مرغ بر بالای مغفر خود زده بود و ابودجانه دستاری سرخ بر سر بسته بود و زبیر پارچه‌ای زرد بر گرد کلاه خودش داشت و علی مغفر خود را با پارچه‌ای پشمین و سپید نشاندار کرده بود و مصعب، پرچم را در آغاز به دوش داشت و در نتیجه نام‌آوران و جنگاوران جبهه جانبازی و جانفشانی در تمامی سپاه دشمن مشخص و معلوم بودند و همگان آنان را می‌شناختند و اتفاقاً آن بزرگان و دلاوران راستین به عمد چنین کرده بودند تا به هیچ وجه از دشمن محبوب و در پرده نباشند... اما عمر [ صفحه ۱۴۰ ] ناشناس بود و هیچ علامت و نشانه‌ای از دلیری و جنگاوری بر سرپای وجودش نداشت... ناشناخته خود را وارد معرکه کرده بود و ناشناخته نیز می‌گریخت... اما همین جا نیز توضیح دهیم، این که عمر خود را به علامتی از شجاعت آذین نکرده بود، گناهی بر او نیست. زیرا بسیاری از سپاهیان به آن درجه از شجاعت نرسیده بودند که چنین کنند، و چنان دل و جان جنگاور و پرشهامتی نداشتند که در شمار دلاورانی چون علی و حمزه و ابودجانه و زبیر در آیند... اما مگر آن هفتاد تن شهیدی که در نهایت صبر و شکیبایی و قدرت و صولت تا آخرین لحظه ایستادند، آن بزرگان جانبازی که چونان سعد بن ربیع، سهل بن حنیف، انس بن نضر بن ضمضم و ده‌ها تن دیگر صدها زخم خوردند و جان خود را در این معرکه عشق و وفاق، جهاد و میثاق باختند، نشانه شجاعت و علامت دلیری و رشادت بر سر و صورت داشتند؟ غرض از این همه سخن آن است که عمر نه تنها جنگاوری شجاع و بی‌باک نبود که سپاه دشمن از او بترسد و حساب ببرد و او را کسی به حساب آورد - و علی‌رغم ادعای واهی سنیان نه تنها چهره اسلام‌پناهی نبود که با اسلام او، مسلمانان از خفا به در آیند و علنی در مسجدالحرام نماز بگذارند - بلکه موجودی چنان خائف و ترسو بود که علاوه بر آن که نظیر کمترین جانبازان جبهه عشق و ایثار، کمترین دل و جان شهادت نداشت، سهل است، در زمره فراریان آشکار جنگ بود، و افزون بر این همه، آن‌سان میان او و سپاه کفر نوعی همدلی، تفاهم و الفت برقرار بود که سپاه قریش نه تنها او را دشمن اصلی خویش به حساب نمی‌آورد، بلکه او را دوست جانی خود می‌دید! و حتی در پهنه خونین‌ترین [ صفحه ۱۴۱ ] معرکه‌های شکست و پیروزی می‌کوشید جان او را حفظ کند و او را از هر گونه خطر و خوف و آسیبی در پناه بدارد. برای آن که دریابیم خالد افسری سخت هوشمند، کارآ و در کار خود بسیار دقیق و بی‌رحم بود که لشگر قریش را با قساوت تمام به سوی پیروزی پیش می‌برد، و او بود که در واقع بزرگترین ضربات را بر سپاه پیامبر وارد آورد و تمامی تیراندازان و مدافعان تنگه را به دم شمشیر سواران خود سپرد و تا آخرین نفرشان را به هلاکت رساند، از پا ننشست و در واقع ستون فقرات دفاع سپاهیان اسلام را او شکست و می‌دانست چه می‌کند و چندان به کفر خود مؤمن بود که از زدن هیچ کس و هیچ چیز حتی پیرزنی ابا نداشت و در حالی که چهره‌هایی خشن چون او و ابن‌قمیئه حتی زنی چون نسیبه و ام‌عمار و... را در همین جبهه جنگ به ضربه مرگ می‌زدند و از کشتنشان باک نداشتند، علاوه بر آن یک بار دیگر نظر خواننده را به نقش محوری او - به عنوان فرمانده سواران میمنه - که تقریباً تمامی مسؤولیت جنگ بر محور اعمال چنین کسی می‌گذرد جلب می‌کنیم، به یاد خواننده می‌آوریم که بنا بر قول واقعی

مورخ سنی، علاوه بر تعداد مجروحان و مضروبان بسیاری که تیغ او به جای گذاشت، چهره‌های برجسته شهیدانی نیز وجود داشتند که مستقیماً او کشت و به خاک هلاک افکند که نامهایشان از این قرار است: رفاعه بن وقش، و همچنین ابواسیره بن حارث بن علقمه... و آن وقت چنین کسی، عمر، سالار اسلام پناهان را نزد و سهل است، بلکه نسبت به حفظ جان او بیمناک، و نگران بود!! بر این اساس بر خواننده هوشمند و منصف است که خود به تحلیل امور بنشیند و پاسخ معماهای ناگشوده تاریخ را دریابد [صفحه ۱۴۲] و علت این چراهای موجود را پاسخ دهد. باری این خالد را چنان که گذشت دیدیم و چهره‌اش را به یاد سپردیم، مادام که کافر بود و در جبهه شرک، علیه پیامبر شمشیر می‌زد، دیدیم و صدمات بزرگ او را بر پیکره اسلام و پیامبر و سپاه ایمان شاهد بودیم و دیدیم مادام که کافر بود بر پیامبر، علی بن ابیطالب و مؤمنان راستین چه لطماتی وارد آورد. آن گاه وقتی را که اسلام می‌آورد نیز به یاد بسپارید و ببینید... و اعمالش را در آن هنگام نیز با کنجکاوای تمام بنگرید و ببینید که در دوران اسلام خود نیز، به چه فجایع و جنایاتی علیه بی‌گناهان (چون قتل مالک بن نویره) و تجاوز به همسر او مرتکب می‌شود، و چگونه در تمامی مدت علیه علی و خاندان رسالت جبهه می‌گیرد و خانه و خاندان فاطمه چه آزارهایی از او می‌کشند... آن گاه که در جبهه کفر است و با مسلمانان می‌جنگد، دلش در هوای عمر می‌پرد، او را نمی‌زند و فراری می‌دهد... و اما چون اسلام می‌آورد و مسلمان می‌شود، به پیشنهاد عمر و فرمان ابوبکر، می‌خواهد علی، مجسمه تقوا و ایمان و برترین نشانه طهارت را سر نماز بکشد... آری اسلام و کفر اینان را بنگرید. و ببینید چگونه میان شرک و ایمانشان کمترین فرقی نیست... بنگر که جان عمر، خالد و ابوبکر حتی در دوران شرک نیز با هم است و اینان از یک حزب‌اند... همچنان که در دوران خلافت خلفای اسلامی نیز با هم و هم‌حزب هم هستند. نکته دیگری که مؤید همین معناست، گزارش دیگری است که باز هم آن را مورخان سنی در ده‌ها کتب خود نقل کرده‌اند و در آثار خود آنان آمده است. داستان این است: [صفحه ۱۴۳] در روز احد ضرار بن خطاب (یکی از سلحشوران و جنگاوران سپاه شرک) پس از آن که بسیاری از مسلمانان را زد و در نهایت شدت و بی‌رحمی به خاک و خون انداخت، در خطرترین لحظه‌ای که مسلمانان در کار فرار بودند، خود را به عمر بن خطاب رساند. اما او را نزد، و بلکه با کناره نيزه‌اش هل داده به پیش راند و به او چنین گفت: ای عمر بن خطاب، بنگر چه نعمت قابل شکری به تو روی آورده است. برو خدایت را شکر کن. زیرا به خدا سوگند من هرگز تو را نمی‌کشم. و گذاشت که او بگریزد و در برود!!! عین عبارت واقدی مورخ سنی در مغازی [۶۸] چنین است: «آن روز هنگام فرار مسلمانان، ضرار بن خطاب فهری، ضربتی هم با (نیزه) به عمر بن خطاب زد و به او گفت: ای پسر خطاب، این برای تو نعمت قابل شکری است و به خدا سوگند من هرگز نمی‌خواهم تو را بکشم.» عین متن عربی گزارش بالا- که در چندین مرجع اهل تسنن چنین آمده است: ان ضرار بن الخطاب الفهری قد ضرب عمر بن خطاب بالقنأه یوم احد، حینما جال المسلمون تلک الجوله، و قال له: یا بن الخطاب، انھا نعمۃ مشکورۃ، واللّٰه ما کنت لا قتلک. [۶۹]. [صفحه ۱۴۴] آری قابل توجه است که ضرار، عمر را با نیزه زده است. اما نه با نوک تیز نیزه، که با بدنه، و طول آن و آن هم آهسته و بسیار دوستانه، به گونه‌ای که گویی او را با سلاح خود به جانب فرار گاهش پیش رانده و تشویق به گریز و پنهان شدن در مخفیگاهش کرده است. چیزی که مؤید صریح و آشکار این مطلب است، سخن بسیار روشن و لحن بس دوستانه اوست: «ای پسر خطاب، آنچه که با تو می‌کنم، نعمتی قابل شکر است. و به خدا سوگند هرگز قصد کشتن تو را ندارم.» به راستی چیز بسیار عجیبی است!... چگونه است که سران کفر این همه نسبت به جان عمر حس مهر و عاطفه دارند، و نسبت به سایر مؤمنان و مسلمانان راستین آن همه کین و بدخواهی و بی‌رحمی و قساوت...!! زیرا خواننده جویای حق وقتی می‌تواند به عمق عمل عاشقانه و پرمهر ضرار نسبت به عمر آگاه شود که دریابد این ضرار چه کسی است؟ چه دست و بازو و نگاه قتال و بی‌رحمی دارد و در احد چه بسیار کسان را مجروح کرده، دستها و پاها را مضروب و مجروح کرده و چه بسیار بزرگانی از اصحاب راستین پیامبر را کشته و به خاک و خون کشیده است... آری این ضرار از سران کفر و دشمنان قسم‌خورده‌ی اسلام است. از کسانی است که تنها آرزویش کشتن پیامبر، علی، و سران جنگ است. وی با گروهی دیگر از سران کفر سوگند

خورده‌اند که در احد دمار از [ صفحه ۱۴۵ ] روزگار پيامبر و سپاه حق برآوردند و امروز درخت اسلام را برای ابد از ریشه برکنند و اتفاقاً چنان که خواهیم دید بیشترین آسیب بر سپاه پيامبر از سوی او، خالد بن ولید، ابن قميئه، ابوسفیان، عکرمه بن ابی جهل و چند تن دیگر وارد آمد... واقعی مورخ سنی در مغازی و نیز جمعی دیگر از مورخان اهل تسنن، تحت عنوان: «نام کسانی که در احد کشته شدند»، نوشته‌اند: ضرار بن خطاب، عمرو بن نعمان را کشت. او همچنین عمرو بن ثابت و قش را کشت. او همچنین صیفی بن قیظی را کشت. همچنان ایاس بن اوس بن عتیک را کشت. همچنین سبیق بن حاطب بن حارث را هم او کشت. خود وی یعنی ضرار اعتراف و افتخار کرد که ده نفر از اصحاب پيامبر را کشته و سپس با فرشتگان تزویج کرده است. و منظورش از این کلمه تعبیری دشنام‌آسا و سخنی تحقیرآمیز بوده که؛ یعنی مسلمانان می‌پندارند پس از شهادت به بهشت می‌روند، و آن جا با حوریان بهشتی تزویج می‌شوند. «در نتیجه من آنان را به آرزویشان رساندم و ده تایشان را در احد کشتم و به بهشت فرستادم...» واقعی در مغازی خود چنین می‌نویسد: [۷۰] ضرار مسلمانان را مسخره می‌کرد و استهزاء می‌نمود. او افتخار می‌کرد و می‌گفت: «من ده نفر از اصحاب محمد را با حورالعین تزویج کردم»... این تعداد به غیر از خیل مجروحان و زخمیانی است که او بر جای نهاد... [ صفحه ۱۴۶ ] شگفتا چنین کسی که آن همه بی‌رحم و کین‌توز است و نسبت به مسلمانان کمترین رحمتی ندارد و آنان را تا بدین حد قساوت‌آمیزانه می‌کشد و از استهزاءشان خوشنود است، چنان کسی، چنین لحن پرمهری نسبت به عمر دارد و او را کمترین آسیبی نمی‌رساند و سوگند می‌خورد که هوادار حفظ حیات و جان اوست... باری جای کمترین تردیدی نیست که در میان سپاه کفر نوعی همدلی، تفاهم و نگاه عنایت و همفکری شدید نسبت به عمر وجود دارد... این چیزی است که نه می‌توان مخفی‌اش داشت و نه می‌توان از پذیرفتن آن سر باز زد... منتها ممکن است سنیان چنین پاسخ دهند که تقصیر عمر چیست که مورد محبت خالد و ضرار و سرداران جبار دشمن است و به بهانه‌هایی واهی تشبث جویند که گاه سوابق دوستی و عاطفه‌های عربی موجب بروز چنین محبت‌ها و رحمت‌هایی در جنگ می‌شود. گیریم چنین باشد و ضرارها و خالدها و ابوسفیان‌ها، عمر را نزنند!!! اما آیا عمر نیز نباید آنان را بزند؟! و این رسواآمیزترین شق این مسأله است. چگونه است این عمر شجاع پرحمیت! و پرصورت و غیرت، که سنیان معتقدند اسلام در پناه شمشیر و تازیانه او قدرت و قوام یافت، از زدن و کشتن این دژخیمان و جلادان که هم‌زمانش را به خاک و خون می‌کشند ابا می‌کند، و او نیز از زدن آنان خودداری می‌نماید؟! به راستی بین عمر و ضرار چه گذشته که ضرار او را با نوک نیزه می‌زند و آن کلمات عاشقانه را به او می‌گوید و این رجل جنگ و جسارت، شهامت و رشادت برنمی‌گردد و دمار از روزگار او برنمی‌آورد. حتی یک مورخ سنی نوشته است که پس از این کلمه مهرآمیز ضرار به عمر، عمر بازگشته باشد و با [ صفحه ۱۴۷ ] کونه نیزه‌اش پاسخی در همان ضربه سهل و آسان ضرار به او داده باشد و عمر نیز حتی با کونه نیزه‌اش به او زده باشد! مرد غیور در کار فرار خویش بوده و فقط و فقط غم و سودای حفظ جان خویش را داشته است. آنچه گفته ما را در رابطه عمل این دو تن نسبت به یکدیگر تأیید می‌کند، این جمله حیرت‌زا و قابل تأمل واقعی مورخ اهل تسنن است. وی می‌نویسد: [۷۱]. «ضرار بن خطاب از سرکردگان مشرک چنین می‌گفت: پس از فرار مسلمانان گروهی از انصار بازگشتند و ما آنان را که سخت پایداری می‌کردند، همه‌شان را از دم تیغ گذرانده، به شهادت رساندیم»... این اعتراف ضرار علاوه بر آن که مؤید تمامی مسائلی است که تحلیل کردیم، یعنی نشانگر محبت و مودت ضرار نسبت به عمر است، نشانگر این معنا نیز هست که اگر عمر در جبهه حضور فعالانه داشت - و می‌دید ضرار با یاران و همکیشان او چه‌ها کرده است - حداقل او نیز از او نمی‌گذشت و به کیفر چنان خونریزیهای سفاکانه‌ای، دشمن غدار را به خاک هلاک می‌افکند. اما کاملاً پیداست عمر از او ترسیده است و سرش را پایین انداخته و در رفته است!!! همچنین مسأله دیگری که قابل ذکر است و نادیده نمی‌توان از آن گذشت، ذکر این حقیقت است که پس از جنگ احد بسیاری از مسلمانان چون کعب بن مالک، حسان بن ثابت و دیگران؛ بر قتل مظلومان جبهه اسلام، چونان حمزه و سایر شهیدان، منظومه‌ها و سوگ‌نامه‌ها سرودند که [ صفحه ۱۴۸ ] هم اکنون در سیره ابن هشام (بخش اشعاری که پس از احد سروده شده) و سایر

دواوين شعرا ضبط است. اما همين ضرار قصايدی عليه آنها ساخت، آنها را مسخره کرد و با زبانی توهين آميز و بی رحم و سرزنشگر، حتی گريه بر آنان را به دشنام گرفت و آنان را به شتران وامانده نعره زن تشبيه کرد که از دوری هم قطاران خود ناله می کنند. وی کشتن افرادی چون حمزه و مثله کردن آنان را انتقام کشته شدگان بدر؛ چون عتبه و شيبه و وليد و ديگر سرداران کفر خواند و چنين سرود که همواره چشم و دلما ن به کشتن و مثله کردن سپاهيان اسلام روشن و تابناک می شود. اين اشعار که تعداد ابيات آنها بالغ بر صدها بيت است و چنانچه اشاره شد در سيره ابن هشام، نويسنده سنی، به تمامی ضبط است، همه نشانگر آن است که ضرار نه تنها با شمشير و سلاح عليه پيامبر اسلام می جنگيد، بلکه چون شاعری بسيار توانا و تند زبان بود، با نيش اندیشه و تيغ تبليغ و علم قلم نيز در جبهه مخالف می جنگيده و عناد بنيادی و دشمنی ذاتی با مسلمانان واقعی داشته است. حال چگونه چنين کسی نسبت به عمر اين همه مهر دارد، تاريخ خود بايد اين همه را پاسخ گوید... و نيز همين جا برای روشن شدن ذهن خواننده به توضیحی نیاز است. بايد دانست که اين ضرار پسر خطاب به هيچ وجه خویشاوندی با عمر پسر خطاب نداشته است، زیرا ممکن است نام خطاب موجب اين اشتباه گردد و خواننده گمان کند به خاطر علقه خویشاوندی عمر بن خطاب را نزده است. باری اينان حتی از تيره هم نيز نبوده اند. ضرار از تيره و طایفه بني فهر و عمر از تيره و طایفه بني عدی است، تا بدین وسیله خواننده فکر کند آن دو به سائقه برادری، عموزادگی و يا خویشاوندی از اين قبيل نسبت به هم الفت و محبتی [ صفحه ۱۴۹ ] داشته اند. هر چند در همين جبهه اسلام و کفر چنان که دیدیم عموزاده ها نيز رو در روی هم قرار می گرفتند و با هم می جنگيدند و در راه آرمان و ايمان شان از کشتن هم ابا نداشتند. باری نوشته اند که ضرار از بزرگترین شاعران قريش، جنگاوران و سواران جبهه کفر و از شجاعان آنان بوده است. در شجاعت و قدرت او همان بس که مورخان اسلامي نوشته اند وی یکی از چهار نفری بود که در جنگ خندق اسبش را از مانع بزرگ پراند و رو در روی سپاه اسلام قرار گرفت. وی بعدها در فتح مکه جزو بخشودگان قرار گرفت و اسلام آورد. و بعضی نيز نوشته اند که اسلام نياورد. باری مراد از اين همه سخن آن است که نقش عمر همه در جبهه جنگ بدر و احد انفعالی مطلق بود. نهفته و نهان در جبهه می آمد و نهفته و پنهان گوشه ای کز می کرد و يا خود را از چشم دشمن گم و پوشيده می داشت. و اين حقیقتی آشکار است که اگر دشمن او را نمی زد او نيز به جهت جوهره وجودی و طبعی اش نمی توانست دشمن را بزند. زیرا همواره چکش بر میخ می کوبد و اگر چکش چنين نکند، میخ هرگز بر چکش نخواهد کوبید. آری سنيان بيهوده می کوشند تا از محبوب خود چهره ای قهرمانی بسازند، زیرا کاملاً پيدا است که ضرار در مقام تفوق و قدرت با لحنی بخشايشگر و دوستانه، عمر را مورد اغماض و مهر خود قرار داده است. صحنه برخوردشان نشانگر آن است که وی کاملاً ترسيده است و از ضرار به جهات مختلف حساب می برده است. اين جهات يا به خاطر نوعی علقه و مهر بوده و يا ترس و وحشت شديد و يا آمیزه ای از هر دو... خلاصه هر چه بوده، عمر سرش را پايين می اندازد، بی آن که حرکتی مردانه نشان [ صفحه ۱۵۰ ] بدهد و ضرار را درهم بپيچد و دمار از روزگارش برآورد و از زمينش برکند و به خاک هلاکش افکند، فقط به فرار خود ادامه می دهد... وانگهی مگر بيشترين کشته شدگان بدر به دست مهاجران و بويژه اصحاب نزديک پيامبر اتفاق نيافته بود. پس چگونه بود ضرار از اين مهاجران انتقام نمی گرفت، مگر آن که پاسخ دهيم ضرار می دانست عمر هرگز جزو کسانی نبوده که در جنگ پيشين، در بدر نيز کمترین لطمه ای از جانب او به کشته شدگان بدر رسیده باشد. و اتفاقاً از اين نظر گاه حق با ضرار است. عمر به اندازه تيغی که به کونه پای کسی فرو کنند، در بدر به دشمن ضربه نزده بود و بدین لحاظ ضرار نمی توانست کينه ای از او در دل داشته باشد. باری اين که اهل سنت می کوشند تا به دروغ و بر اساس رواياتی سراپا ساختگی به تطهير چنين لحظات و حالات محبوب و قهرمان خيالی خود بيرازند و مثلاً با صحنه هایی دروغين، جبران کننده و دور از عقل چنين ترتيب دهند که عمر (آن هم در پايان جنگ دشمنان را) در بالای کوه می زد؛ (زیرا خودشان قبلاً اعتراف کرده بودند، او بر بالای کوه پناه برده و آن جا مخفی شده بود) و چنين بيفزایند که اين عملش به خاطر آن بود که پيامبر به او گفت: مگذار که دشمنان بر بالا دست ما باشند. همه اهل تحقيق می دانند اين سخنان جز مکر و جعل

نیست... زیرا همه اهل تاریخ می‌دانند به لحاظ مسائل سوق‌الجیشی و واقعیات آن روز احد، یک تن از دشمنان و مشرکان بر بالای کوه، و بالاتر از سپاه پیامبران نیامده بودند، و فقط و فقط مؤمنان و منافقان بودند که به ترتیب بر بالای کوه جا و مقام گرفته بودند... باری این سخنان سنیان همه و همه جز عباراتی مسخره و [صفحه ۱۵۱] رنگ و روغنهایی نیست که پس از تخریب چهره‌ای، نقاشی بر تصویر خود بزنند - و به جای آن که آن را که خراب شده - بهتر کند، بدتر از اول نماید. [۷۲]. باری حق همان است که بیان شد و از قول اهل انصاف تسنن نیز بیان شد. و تو می‌توانی به راستی دریابی علت این که عمر و ابوبکر و عثمان هرگز در جنگها زخمی نمی‌شدند و غباری از آن گردباد توفانی و کولاکهای خونبار آن چنانی بر چهره‌شان نمی‌نشست، یکی همین فرار مکررشان؛ یعنی عدم درگیری و شجاعتشان بود. یعنی نه تنها در متن جنگ و در قلب سپاه نبودند، بلکه اغلب در حاشیه میدانها سرشان را در لاک خود فرو می‌کردند و مراقب بودند و خود را عقب می‌کشیدند و در نتیجه نه تنها اینان کسی نبودند که به جست و جوی دشمن بروند و در صحنه کارزار، کاری کنند تا دشمن به عنوان چهره‌ای شاخص در جست و جویشان باشد، بلکه خودشان هم جرأت و جسارت زدن کسی را نداشتند و علاوه بر تمامی اینها نوعی همدلی باطنی و همخوانی و همجانی میان سپاه کفر و آنان برقرار بود... به راستی چگونه عمر بر تافته و روا دیده که کافری آن هم از سران و گردنکشان شرک و ظلم به او بگوید: «انها نعمه مشکوره» این که تو را نکشتم نعمتی است که باید شاکر و سپاسگزار من باشی؟ و حتی به خاطر [صفحه ۱۵۲] همین سخن که از آن بوی شرک مطلق و ظلم و دعوت به طاغوت پرستی می‌آید، ضرار را نزده و نابود نکرده است. مگر حمیت و غیرت مسلمانی برمی‌تابد که مشرک ظالمی با مسلمانی آن هم از سران سپاه!!! این گونه سخنان تحقیرآمیزی بگوید؟ آن هم در عرصه پیکاری که آن مسلمان مبارز و بی‌همتا!! برای از میان بردن ظالمان و به دلیل همین دیدگاه مشرکانه‌شان در این جا حاضر شده است!! به راستی چگونه موحدی راستین برمی‌تابد که زیر بیرق لطف و محبت مشرک و ستمگری که ضارب و قاتل برادران و هم‌زمان اوست، از نعمت حیات برخوردار گردد و به راستی در آن زندگی که همه مورد مهر سران کفر و ظلم است، چه نعمت و عزتی جز نعمت و ذلت واقعی نهفته است!!! تردیدی نیست کسی که صولتی در جنگ از خود نشان نمی‌دهد، زخمی بر نمی‌دارد، مشرکی را نمی‌زند، و بدین گونه مورد محبت سران کفر است، هرگز نمی‌تواند از جانبازان و دلسوزان لشکر اسلام باشد و قطعاً چنین کسی - حتی اگر اهل تسنن - دلایل و مراجعی نیز در فرارش ذکر نکرده باشند، از زمره فراریان است. با این همه فرار عمر بن خطاب و طلحه و عثمان را ده‌ها مرجع و کتاب اهل تسنن در ذیل قضیه انس بن نصر و پرخاش او با فراریان ثبت کرده‌اند. علاوه بر مدارکی که قبلاً ذکر شد، به مراجع دیگر اهل تسنن در این خصوص و در ذیل صفحه می‌توانید مراجعه کنید. [۷۳] [صفحه ۱۵۳] همچنین اهل سنت این عمل ضرار را با این حدیث مجعول و خبر نامعقول لاپوشانی کرده‌اند که ضرار گفت: از آن جهت عمر را نزد من که با خود قسم خورده بودم هیچ کس از قریش را نزنم: «انها نعمه مشکوره یا ابن الخطاب انی آلیت الا قتل رجلا من قریش» (شرح النهج، ابن ابی‌الحدید ج ۱۵، ص ۲۰) و به راستی چه سخن مسخره و مضحکه‌باری در حالی که می‌دانیم ضرار از دشمنان قسم خورده پیامبر بود و اصلاً برای کشتن پیامبر به جبهه آمد و این که پرچم اسلام را کلاً نگونسار کند. و سؤال از اهل سنت این است که مگر پیامبر از قریش نبود؟ علی از قریش نبود؟ حمزه و همچنین مصعب از قریش نبودند؟ عبدالله بن جحش، سعد مولای حاطب، شماس بن عثمان بن شریذ، ابوسلمه بن عبدالاسد، عبدالله و عبدالرحمن؛ دو پسر هبیت که از کشته‌شدگان همین جبهه و شهدای اسلام‌اند، از قریش نبودند؟ مگر اینان و ده‌تن دیگر که ضرار با تمامی جان و روح خود برای قلع و قمعشان آمده بود، از قریش نبودند؟ با این حساب اگر ضرار چنان قسمی را خورده بود لابد برای جنگیدن با در و دیوار و بوته و خار به جبهه جنگ احد آمده بود. باری پر آشکار است که ضرار به خون مردان و مبارزان حقیقی قریش از جمله پیامبر، علی، حمزه، مصعب و... تشنه و قصد قطعی و کشتار بی‌رحمانه آنان را داشت. فقط چنان که گذشت و سوگند خورده بود، به دوست جانی و عمر محبوب آن چنانی خود بود که نمی‌توانست کمترین آزاری برساند. [صفحه ۱۵۴] اما این که در بعضی اخبار آن هم به گونه جزئی و در حاشیه مسائل جنگ

می‌خوانیم که عمر در بالای کوه با دشمن جنگید و نگذاشت آنان بر جایگاهی بالاتر از سپاه اسلام باشند، جز دروغی تأسف بار که حتی کودکان نیز باورش نمی‌کنند، نیست و در نزد آن کس که الفبای جنگ احد را می‌داند پر آشکار است که مطلقاً جنگ به بالای کوه نرسیده و هرگز حتی یک لحظه آن جا، جز پاکسازی تیراندازان محافظ تنگه و آن هم قبل از هزیمت مسلمانان کمترین درگیری‌ای رخ نداده است. و بعضی از سنیان برای آن که مخفیگاه فراریان خود را که بر بالای کوه بوده‌اند بیوشانند، تغییر دهند و به نوعی تطهیر کنند، از پیش خود دامنه جنگ را حتی اگر شده دو سه دقیقه - به آن بالا هم کشانده‌اند تا بدان سبب در ذهنیت خواننده القا نمایند که شخصیت فراری‌شان آن بالا با دشمن رو به رو شده و آن شخصیت نیز کاری کرده است... با این همه ساختن چنین صحنه ساختگی‌ای خالی از اشکال نیست... زیرا پیامبر در عرصه کارزار بوده است و فراریان بالای کوه... و همه میدانند که پیامبر پس از فرو کاستن آتش کلی جنگ، به سوی کوه بالا- می‌رود، و این در حالی است که فراریان هنوز آن بالا هستند. آن گاه خبرسازان چنین حدیثی را جعل کرده‌اند که پیامبر به فراریان گفت مگذارید دشمن بالا دست ما باشد... معلوم نیست این دشمن خیالی چگونه آن بالای کوه رفته، و اگر رفته است چرا فراریان در آخرین لحظات که جنگ به پایان رسیده و آن هم به فرمان پیامبر آنها را زده‌اند و پیش از این، یعنی آن موقع که پیامبر در پایین، عرصه کارزار مشغول رزم با دشمن بود، آنان چه می‌کرده‌اند. به علاوه این که بعضی از مورخین اهل تسنن آن هم نه به تصریح، بلکه [ صفحه ۱۵۵ ] به تلویح و گویی اشاره‌وار نوشته‌اند و چنین خواسته‌اند بنمایند که پیامبر از کوه بالا رفت و این عمل را به گونه نوعی ترک میدان بنمایانند جز دروغی ظالمانه و تحریفی موزیانه نیست. اینان می‌خواهند چنین بنمایانند که اگر بعضی فرار کردند و کوه را پناهگاه خود انتخاب کردند، این عمل تمهیدی جنگاورانه بود که پیامبر نیز آن را انجام داد، در نتیجه با این سخن زمینه این مطلب را فراهم می‌کنند که پیامبر نیز به سوی کوه فرار کرده است... شگفتا! چگونه جرأت چنین سخنی را دارند. در حالی که همه می‌دانند در پیشگاه حق، عدالت و حقیقت نسبت فرار به پیامبر از هر گناه و جنایتی نابخشودنی‌تر است... زیرا محال است که پیامبر در جنگی - ولو آن که حتی به قیمت جانش تمام شود - فرار کند. زیرا فرار نوعی نقص شخصیت، زوال اراده، ضعف ایمان، عدم توکل به حق و بارزترین نشانه ناتوانی و جبن است. ممکن است چنین عملی در صحنه رزم از یک انسان متعارف، عادی و حتی نسبتاً خوب سر بزند. اما از شخصیتی که مظهر اتم تمامی فضایل و معنای کامل همه صفات کمال چونان صدق، ثبات و شجاعت است، آن هم از شخصیتی در حد پیامبر خاتم که سر سلسله جانبازان و عشق‌بازان الهی است، چنین عملی محال است... این عمل از علی ابن ابیطالب که مظهر وصایت، خلافت و امامت است، محال است و هرگز هیچ مورخ سنی و شیعه در تمامی گزارشات خود ننوشته که علی لحظه‌ای در جبهه جنگ پشت به دشمن کرده باشد، چه رسد به آن که فرار کند. در نتیجه چگونه از پیامبر که به همه لحاظ از علی بالاتر و بالاتر است، چنان عملی ممکن است. [ صفحه ۱۵۶ ] باری فرار حتی از شخصیتی چونان ابودجانه و زبیر نیز قابل پذیرش و محل اغماض است، اما از علی و پیامبر نیست. چرا که گاه سر زدن یک عمل واحد و یگانه از دو شخصیت متفاوت قابل مقایسه و اندازه‌گیری با هم نیستند. ممکن است انجام حتی عملی مباح و نیکو، از مردی برتر و بالاتر گناه به حساب آید. این که گفته‌اند «حسنات ابرار سیئات المقربین: اعمال نیکوکاران، گناه مقربان در گاه الهی است.» سخن صدق و بجایی است. زیرا بندگان مقرب حق و انبیا به جایی می‌رسند که حتی انجام اعمال نیکوی ابرار و حسناتی در حد عملکرد ابرار از سوی ایشان جز گناه محض به حساب نمی‌آید. ممکن است یک انسان متقی و شایسته (که جزو ابرار است) پس از نماز مغرب و عشاء بیست رکعت نماز نافله و مستحب بخواند و فی‌المثل نیمه شب نیز برخیزد و نماز شب بخواند. در حالی که انجام همین عمل از سوی پیامبر گناه است زیرا که بر او واجب است که دو سوم شب را دایم بر پا بایستد، دمی نیاساید، بیش از صد رکعت نماز بخواند و به اعمال و عباداتی گردن نهد که حتی ابرار و نیاکان نیز طاقت آن را ندارند. پیامبر حق نداشت حتی یک گام به عنوان فرار به عقب بردارد و چنان که در سراسر طول جنگ نیز دیدیم یک گام نیز به عقب برنداشت و چونان کوه ایستاد و در آن لحظات که جز علی، هیچ مدافعی نداشت و همه جز علی رفته

بودند، يك تنه ايستاد و در مقام خشم و غضب بر عمل فراريان - حتى به علي نيز فرمود - چگونه است كه تو نيز نگرىختى و به ديگران نپيوستى و علي نيز بلافاصله به او پاسخ فرمود: پس از ايمان آيا كفر، امكان دارد؟ من در همه حال به تو اقتدا مى كنم... [ صفحه ۱۵۷ ] آرى فرار مغاير با مقام عصمت، طهارت، نبوت و امامت اين دو تن بود. پيامبر جانش را مى باخت و چنين كارى نمى كرد، زيرا در صحنه جنگ، فرار يك پيامبر به معنای روى برتافتن از خدا، پشت كردن به ادعای رسالت خود و عدم ايمان او به حق است. و چيزى را كه پيامبر بر اصحاب خود روانمى بيند و تمامی قرآن او به ترجيع و تكرر فریاد بر مى دارد: «شما را چه مى شود كه جان خود را در راه خدا نمى بازید و زندگيتان را به او نمى فروشید تا پاداشهاىي برتر يابيد.» چگونه چنين كسى سخنى را كه خود مى گوید و پيام آور چنان كلمه‌ای است خود انجام ندهد. مى ماند يك حقيقت و آن اين است كه در آخرين لحظات جنگ، آن گاه كه پيامبر جان مدافعان اندك خود را در خطر واقعى و هلاكت قطعى دید، آن گاه كه دريافت تمامی رمق و توان يارانش به انتها رسیده و ديگر هيچ كدامشان توش و توانى ندارند، كوه را پشت سر خود قرار داد و بدین سان كوشید تا كارى كند كه دشمن جنگ را از يك سو عليه او و اصحابش ادامه دهد، تا ضمن آن كه كوه را حصار طبيعى خود بر گرفته است، جان اصحاب اندك خود را نيز نجات دهد... و مى دانيم كه اين عمل هرگز به معنای فرار نيست، بلكه عملی واجب و حكيمانه و از سوى مردى خردمند و خبير چون او لازم الاجرا و مستحسن است... او در لحظه‌ای كه تك و تنها در جبهه مانده بود يك گام به عقب نهاد... اما اينك كه سپاهيانی بس اندك دورش را گرفته اند براى حفظ جان آنان كوه را پشت سر خود قرار مى دهد و اندك اندك سپاه كم شمار خود را كه هر لحظه، چونان برگ ريز خزان، فرو مى ريزند و به شهادت مى رسند، در پناه تنگه كوه، با خود بالا مى كشد و از همان جا سخت ترين ضربه ها را [ صفحه ۱۵۸ ] به دشمن مى زند... در نتيجه چنان كه مى بينيم، دشمن با آن همه تعداد كثير، جمعيتى حدود سه هزار تن، پس از آن كشتار وحشتناكى كه از سپاه اسلام كرده اند، جرأت آن را نمى يابند كه خود را به اولين دامنه هاى كوه برسانند تا او را در ميان همين تعداد كم اصحابش كه از چهل پنجاه نفر بيشتر نيستند، برسانند. معلوم است كه او نه تنها فرار نكرده، بلكه در آخرين لحظه جنگ موضعی را انتخاب كرده كه دشمن با تمامی قواى خويش در برابر او معطل مانده و جرأت يك گام پيش نهادن را ندارد. و در نتيجه در آخرين لحظه هاى جنگ، دشمن به ظاهر فاتح در نهايت زبونی، و شكست عقب مى نشيند و كار جنگ را فقط دور از صحنه در گيرى بر دامنه كوه، به مثله كردن شهيدان و لت و پار كردن كشتگان پى مى گيرد و جرأت نمى كند يك گام خود را به پيامبر و مدافعان او نزديك كند و از همان مكان عجولانه و بس شتاب زده، بى آن كه به هيچ كدام از اهداف اساسى خود برسد در كار بازگشت و فرار است. زيرا اين دشمنى است كه آمده بود تا مدينه را با خاك يكسان كند. درخت اسلام را از ريشه بر كند و قطع كند و به حيات پيامبر پايان دهد و شهر را چنان تاراج كند كه سربازان قریش، هر يك، زناني از زنان مسلمان را بر ترك اسبان خود بنشانند و به غنيمت برند... در حالى كه زبانونه بازمى گردد و به هيچ كدام از اين اهداف خويش نرسیده است. و اگر حمزه و مصعب و بزرگاني از سپاه اسلام را كشته اند، در عين حال يازده تن از پرچمداران خويش و نيز تعدادى از سلحشوران خود را از دست داده اند و هيچ فتح درخشانی جز واماندن در پاى كوه و حيرت و خفت نصيبش نگشته... و سه هزار نفر در برابر پنجاه نفر، در نهايت ذلت و زبونی [ صفحه ۱۵۹ ] وامانده اند... اگر جز اين بود چگونه ممكن بود ابوسفیان فرمانده سپاه، خود بر دامنه كوه بایستد و با لحنی تضرع آمیز و التماس گونه، از سپاه اسلام كيفيت احوال آنان و موقعيتشان را جویا شود... اين صحنه كه خود اهل تسنن در تمامی متون خود گزارش كرده اند نشانگر بارز آن حقيقت است كه اولاً - هيچ جنگى بر بالای كوه رخ نداده است. زيرا چگونه ممكن است بر بالای كوه در گيرى اى رخ دهد و آن گاه فرمانده سپاه دشمن در پاى كوه سواره باشد و نفهمد آن بالا - چه خبر است و در نتيجه از موقعيت آن بالايها بپرسد و دوما اين كه سپاه قریش در اين لحظات خاص جز وحشت و ذلت مطلق نداشتند... زيرا آنان ساعتى پيامبر را يك تنه و تنها فقط در پناه يك مدافع كه بعدها تعدادشان افزون مى شد، در صحنه پيكار دیده بودند و نتوانسته بودند از ميانش بردارند... اينك كه آنان پشت به كوه داده و در پناه

حفظ و قدرت تجمع خود بودند، چگونه می‌توانستند اندیشه پیروزی و آرزوی فتح محال را در سر پیرورانند... در نتیجه این که ابوسفیان در پای کوه سوار بر مادیان سیاه، هبل مجسمه سنگی خدایش را بالای دست گرفت و فریاد زد: «اعل هبل» نشانگر آن بود که برای خود، و سپاه خویش به جهت این همه زبونی و خفت، نوعی عزت بیافریند... در واقع مرد زبون و جبون برای جبران شکست خویش می‌خواست چنان بنماید که یعنی جنگ و پایان آن به سود لشکر قریش انجامیده است. این مشرکان در همه چیز خود دروغ و خدعه و ادعا بودند. روز روشن در برابر زمین و آسمان دروغ می‌گفتند... جنگی را که هرگز به سود [صفحه ۱۶۰] نهایی او نینجامیده بود، در نهایت وقاحت و کم‌خردی، به سود خود و پیروزی خویش تحلیل و تفسیر می‌کرد و خدای سنگی‌اش را بر سر دست گرفته بود و چنین فتحی دروغین را از جانب او می‌دانست. و این از تلخ‌ترین لحظه‌های وجودی برای پیامبر بود. لحظه‌ای که مرد سیاه‌باطن و ستمگر مجسمه سنگی را برافراشت و فریاد زد: «اعل هبل» دردی عظیم جان پیامبر را فرو گرفت. دردی که قلب و جان و تمامی وجودش را درید و تمامی اعضایش را درهم کوفت. دردی که از همه این زخمهای خونبار جنگ، که هم اکنون در سراپایش می‌پیچید، جانسوزتر و سخت‌تر بود. این درد چنان بود که تمامی شکستگی اعضایش را محو کرد و چنان روحش را گرانبار خشم و اندوه کرد که با هیچ بیانی توصیف‌پذیر نمی‌نمود. دریغا و فوسوسا! چگونه چنین چیزی ممکن بود. در یک سو مردی مجسمه‌ای حقیر از سنگی را بر دست گرفته، شیئی بی‌جان را مظهر تمامی قدرت و عظمت هستی و نشانه و خالق تمامی وجود و کائنات گرفته مردمانی را به سودای پرستش این بت، به خاک و خون و هلاکت و شقاوت کشیده بود و همه چیز زندگی آنانی را بر دروغ، خلاف، ستم و بنیادهای جهل بنا کرده بود. و آن سوی دیگر پیامبری بود که برای زدودن این اندیشه جاهلی، این تفکر دهشتناک، که آدمی را به نوعی جانور در پست‌ترین حالات بهیمیت و سبیت مسخ کرده بود، قیام کرده بود. و به راستی چه دردی پیامبر داشت. این پیامبر که عظمت سبوحی و قدوسی حق را در سراسر عالم وجود، در جلوه جلوه ظهور و در ذره ذره [صفحه ۱۶۱] آثار بود و نمود، شهود کرده و در ظاهر و باطن هستی و عمق قلب خود می‌دید و همه زندگی، سراسر عمر و جانش را برای مشاهده، و شهادت چنین فرهنگ و حکمتی هدیه بشریت کرده بود و در برابرش، این شیطان ظلمانی، این مرد سفیه سفیانی، مجسمه‌ای از گل و سنگ را برداشته بود و می‌گفت این خدا برتر است و برای تحکیم این تفکر هزاران تن را در پی خود و با خود، به پرتگاه‌های دوزخ محتوم شقاوت و هلاکت می‌کشید. پیامبر چه رنجی برای زبونی این انسان و بدبختی تفکر جاهلانه او می‌برد. خداوند! این دو موجود هر دو «انسان» بودند. هر دو انسان و زاده‌ی آدم بودند. آسمان این همه را می‌دید، فرشتگان این همه را می‌دیدند. خدا این همه را می‌دید... پیامبر غمگانه به این صحنه می‌نگریست و در عمق جان و قلب خود خون می‌گریست... عجب! با این مردم چه باید می‌کرد. آری به این دلیل شمشیر در میان این غده‌های چرکین نهاده بود تا پیکره بشریت را از این دردهای فراگیر و سرطانه‌های روح و اندیشه نجات بخشد. ابوسفیان بار دیگر فریاد برداشت: اعل هبل. بر اساس روایت دانشمند شیعه، پیامبر به علی بن ابیطالب فرمان داد که پاسخ مرد را چنین گوید: «الله اعلى و اجل: خداست که برتر و بزرگوارتر است.» سپس مرد کوتاه‌فکر برای آن که خود را از تنگ و تا نیندازد، و در کنار بت سنگی خود یآوری دیگر و «خدا - همکاری» از سنگ بسازد، چنین گفت: «ان لنا لعزى ولا عزى لك: ما بت عزا داریم و شما این بت را ندارید.» پیامبر به علی فرمود چنین پاسخش را بده: [صفحه ۱۶۲] «الله مولانا ولا مولى لك: خدا سرور و پادشاه ماست و شما باید که چنین سروری ندارید.» آن گاه ابوسفیان، علی را به لات و عزى سوگند داد که آیا محمد زنده است و یا کشته شده. علی پاسخش فرمود: خدا، تو و آن بتهای زبون لات و عزایت را چونان خود تو لعنت کند... سوگند به الله که پیامبر زنده است و هم اکنون سخن تو را می‌شنود. آری تمامی این سخنان و نیز وعده جنگ سال دیگر در صحنه و مکان بدر چنان که قاطبه مورخین و محدثین شیعه نوشته‌اند میان ابوسفیان و علی رد و بدل شد... ولی چنان که دیدیم راویان اهل تسنن که از بنی‌امیه پول می‌گرفتند تا حدیث دروغ بسازند، نام علی را برداشتند و نام عمر را به جای او گذاشتند و از خود شاخ و برگهایی بر این ماجرا افزودند. زیرا با این کار اولاً می‌خواستند کاری کنند تا آن لعن نفرینی که از زبان

علی علیه سر دودمان کفرشان رفته بود، بیش از پیش بیان و برملا نشود و ثانياً کاری کنند تا برای معبود خود عمر که هیچ نام و نشانی در جنگ نداشته و از این پس در هیچ جنگی نیز نخواهد داشت نوعی برجستگی جنگی، جلوه درخشندگی، در لباس سخنگویی پیامبر بیافرینند، و بدین سان جلوه‌های وجودی و منفی فرار و سایر اعمال او را جبران کنند و به تثبیت عزت و نام و نشانی برای وی که در همه احوال عمر خویش غاصب حق ولایت و دشمن اهل بیت بود، بتراشند و حال آن که هر انسان منصف خردمندی که به اندازه کودکی عقل و فهم دارد می‌داند در قدیم بویژه در جنگهای حماسی و پهلوانی همیشه رسم در این بوده که فرماندهان لشکر با فرماندهان لشکر سخن بگویند. دو آوردجو که به رزم تن به تن با هم در [ صفحه ۱۶۳ ] می‌آیند و یا دو فرمانده سپاه و یا دو پادشاه که در صحنه با هم می‌جنگند و یا دو حکیم که همتای هم هستند و با یکدیگر چالش فکری دارند، با همدیگر به سخن درخواهند آمد، نه این که فرمانده لشگری با سپاه خصم سخن بگوید، و در میان سپاه خصم، ناگاه سربازی ساده که در این جنگ هیچ موقع و مقامی جز فرار و سر سپردن به دشمن نداشته و در سراسر جنگ حتی یک تلنگر نیز به خصم نزده، چنین کسی به جای جمع و سایر بزرگان و رزم‌آوران جنگ برخیزد، پاسخ دهد و سخنگوی رسمی سپاه اسلام گردد. آری اهل تسنن نام علی را که به روایت خودشان بیشترین پرچمداران کفر را از پا درمی‌آورد و تعدادی دیگر از ظالمان را می‌زند و به خاک هلاک می‌افکند، برمی‌دارند و نام عمر را که حتی یک نفر از دشمنان را نکشته است به جای او می‌نهند. به راستی چنین تحریفهایی در تاریخ عجیب و بلکه مافوق عجیب است. و عجیب‌تر از همه این است که در بعضی از متون اهل تسنن برای این که زمینه برای ابوبکر نیز تنگ نیاید چنین آمده که ابوسفیان تمامی این سؤالات را از ابوبکر پرسید و اول از او پرسید که پاسخش دهد آیا پیامبر زنده است، و چون او پاسخ نداد، از عمر پرسید. البته این همه تمهید از سوی اصحاب سنت بیهوده نیست و چنان که بعدها خواهید دید، اغلب در روایات مجعول آنها هر امتیازی که طرح می‌گردد به نوبت تمام و اول با ابوبکر و سپس عمر و آن گاه عثمان آغاز می‌شود تا بدین وسیله در اذهان مردم چنین فرو کنند که کار خلافت و رهبری امت، پس از رحلت پیامبر نیز به همین ترتیب شایستگی این سه تن، و ترتیب ازلی خلافتشان به آن سه واگذار شد!!! اما در این جا دیگر نتوانسته‌اند نامی از عثمان ببرند. زیرا [ صفحه ۱۶۴ ] تمامی شان در تمامی آثار خود به صراحت تمام گزارش کرده‌اند که عثمان نه تنها از همان آغاز جنگ از جبهه در رفت، بلکه تا سه روز از مدینه گریخت و گوشه‌ای مخفی و پنهان گشت و پس از سه روز که از جنگ گذشته بود سر و کله‌اش در مدینه پیدا شد. در تواریخ مذکور است و نیز محققین اهل تسنن درباره فرار عثمان نوشته‌اند که او تا «اعوص» گریخت و چون به مدینه باز گشت پیامبر به او فرمود: «انها لعریضه» یعنی چه پنهان و گسترده گریختی. این متلکی بزرگ و جانانه بود. و معمولاً این واژه‌ها در جایی به کار می‌رود که سرداری فتح پرهیمه، پنهان و گسترده‌ای کرده باشد و قلمروی عریض و طویل را گرفته باشد. در نتیجه پیامبر در لفافه همین یک کلمه مختصر و بیانگر، فرار قهرمانانه!! مرد را به او می‌نمود: چه فرار پرهیمه و گسترده‌ای کرده‌ای!! علامه مجلسی در کتاب حیات القلوب، ج ۱، ص ۲۳۴ درباره فرار این سه خلیفه چند جمله‌ای دارد که ذکر آن در این مقال بی‌مورد نیست. وی می‌گوید: «واقعی و جمع کثیری از ایشان (یعنی اهل تسنن) با شیعه متفق‌اند در گریختن عمر... اکثر ایشان گفته‌اند که ابوبکر در جنگ نگریخت؛ ضمن این که تمامی اهل تسنن و تشیع متفقاً در آثار خود چنین نوشته‌اند که از ابوبکر هیچ جنگ و جدالی نیز بروز نکرد، یعنی در تمامی جبهه‌های جنگ نه به کسی ضربت و جراحی زد و نه از کسی ضربت و جراحی خورد...» آن گاه علامه چنین می‌افزاید: به راستی بیش از این بی‌انصافی و [۷۴] ... نمی‌توان تصور کرد که ادعا کنند ابوبکر در جنگ ثابت [ صفحه ۱۶۵ ] ماند و اما حتی یک نفر را ضربتی نزد و از یک نفر نیز ضربت و جراحی نیافت. آخر با خود فکر نمی‌کنند که در چنین معرکه وحشتناکی که همه می‌گریزند و حضرت پیامبر را تنها می‌نهند و کسی با پیامبر نمانده است اگر ابوبکر با او مانده است، چگونه می‌شود که یک تن را آسیب و جراحات نزنند... گیریم او از نامردی جنگ نکند و جراحات بر کسی نرساند، پرسیدنی است که چگونه دشمن او را رها کرده و او حتی یک متعرض ندارد و یک زخم نیز بر نمی‌دارد... مگر آن که بگوییم کفار می‌دانستند که او

در باطن با ایشان موافق است و بدین سبب متعرض او نگشتند. و گر نه چگونه ممکن است که ابودجانه‌ها و انصار و آن زن، نسیه را آن همه جراحت و زخم برسانند و کسی را که اهل تسنن، یار غار و انیس محراب پیامبر می‌دانند این همه رعایت و خاطر جویی کنند؟ باری این سؤالی است که نه تنها علامه مجلسی، بلکه تمامی اندیشمندان و مورخان شیعه در آثار خود می‌کنند و همواره از اهل تسنن جوای این مطلب‌اند که چگونه است این سه تن در جنگها حاضر می‌شدند و نه کسی را زدند و نه از کسی ضربتی خوردند و حتی در یک مورد زخمی نشدند؟ این سؤالی است که هر خردمندی که اندکی دقت و بصیرت دارد می‌تواند پرسید و طرح نمود: به این می‌ماند که بگویند فلان در دریا، عریان غوطه زد و تر نشد. [صفحه ۱۶۶] باری حق این است که مسلمانان تاریخ ندارند. آری به صراحت بگوئیم آنان تاریخ ندارند. و بویژه قاطبه امت و اهل تسنن در صدر اسلام جز تاریخی مجعول و دروغین از خود به جای نگذاشتند. این تاریخی است که بر اساس اهواء و خواسته‌های این خلیفه و آن خلیفه و سپس امویان نوشته شده... این تاریخی است که مظلومان خاندان رسالت را، در گوشه گوشه سرزمینهای عربی به شهادت رسانده‌اند و مزدوران و قلم به مزدان حکام جبار تا آن جا که توانسته‌اند از اشاعه حق و صدق و بیان داستان مظلومیت آنان خودداری کرده‌اند... و قرنهای بسیار مداح ستمگران و قاتلان خاندان رسول بوده‌اند. در نتیجه تاریخ اهل سنت سراسر آکنده از اقوال متناقض و سخن ناحق و قول زور است... اما به هر حال این تاریخی است که با آن همه خلاف و تناقضش باز بر چشمان منتقدی خیر و آگاه حقایقی را برملا خواهد کرد که صدق سخن ما را به اثبات می‌رساند. پیش از این در یک روایت اهل تسنن از قول عمر به اعتراف خود او مبنی بر فرارش شنیدیم که گفت: من در احد چونان بز کوهی گریختم و از کوه بالا رفتم. حالا به این روایت دیگر که می‌خواهد روایت پیشین را نقض و خنثی کند بنگرید: واقدی می‌گوید: عمر می‌گفت چون شیطان فریاد برداشت محمد کشته شد، به سوی کوه رو کردم و به سوی آن چونان بز کوهی گریختم - تا این که به پیامبر رسیدم که این آیه را می‌خواند: «و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل» یعنی: «محمد نیز پیامبری چونان پیامبران گذشته است که برای او نیز مرگ است، پس اگر او بمیرد و کشته شود (شما امت و [صفحه ۱۶۷] اصحاب او) به کفر و جاهلیت پیشین خود باز خواهید گشت.» در این حال ابوسفیان نیز بر بالای کوه بود و پیامبر گفت: شایسته نیست که اینان بر بالا- دست ما باشند... آن گاه سنیان مدعی‌اند عمر به سوی ابوسفیان و سپاه او بر بالای کوه رفت و با آنان جنگید... گیریم این سخن مضحک و بچگانه درست باشد، در این صورت چنین چیزی به این معناست که پیامبر نیز قبل از عمر و العیاذ بالله او نیز مثل قوچ کوهی فرار کرده و بر بالای کوه پناهگاهی جسته است. حال سؤال این است که اگر دشمن، یعنی ابوسفیان بر بالای کوه بوده، چرا عمر رفتن خود را به سوی او چنان که در متون اهل تسنن و به اعتراف شخص خود او آمده فرار نامیده و نیز چگونه ممکن و معقول است آدمی از چیزی که می‌گریزد به سوی همان چیزی که از آن می‌گریزد، بگریزد. و اگر ابوسفیان بر بالای کوه نبود که قطعا نبود چرا پیامبر به سوی بالای کوه فرار کرده بود و پیش از عمر خود را به کوه رسانده و مقام منبع رسالت پیش از عمر مرتکب گناه فراری شده بود که بنا بر نص صریح قرآن، آن فرار سخت مذموم و مورد نکوهش خداوند و شخص خود پیامبر بوده است. زیرا قرآن به صراحت می‌گوید: اذ تصعدون و لا تلون علی احد «به یاد بیاورید که فرار می‌کردید و پیامبر را تنها گذاشته بودید و به سوی کوه می‌گریختید و پیامبر شما را به بازگشت به جبهه می‌خواند و شما چنان می‌گریختید که هیچ کدامتان توجهی به سخن پیامبر نمی‌کردید.» بنگریم توصیف قرآن از حقیقت چیست و توصیف اهل تسنن چیست و تا چه حد با هم مغایر و متناقض‌اند. چنان که در نتیجه این تضاد و بر [صفحه ۱۶۸] اساس نص صریح قرآن و آنچه که از واقدی نقل شد، چه صحنه مضحکه‌باری پدید آمده است! یعنی اگر منتقدی خبره بخواهد به این گزاره‌های متناقض و مضحکه‌بار اهل سنت واقعی نهد، باید مطلب را این گونه تفسیر کند: که پیامبر، فراریان را از فرار کردن به باد نکوهش گرفته، به عمر و نیز به خود می‌گفت: کجا می‌گریزید، خودم کجا می‌گریزم، به سوی من باز گردید... منم رسول خدا - و خودم هم باید برگردم و فرار نکنم و به سوی خود برگردم... و از این قبیل. عین آیات قرآنی و توصیف دقیقی را که قرآن از صحنه جنگ دارد یک بار دیگر مرور کنیم: به یاد آورید

آن گاه را که (در جبهه احد) روی به هزیمت نهاده و به سوی کوه بالا می‌رفتید و چنان وحشت‌زده می‌گریختید که توجه به احدی نداشتید و این در حالتی بود که پیامبر شما را به یاری می‌خواند و شما فقط می‌گریختید تا به کيفر این بی‌ثباتی و فرار تان غمی بر غم شما افزوده شد... آن گاه پس از آن غم و اندوه، خدا شما را خوابی ایمنی‌زا و آرامش‌بخش بخشید که بدان خواب، فقط گروهی از مؤمنان شما را آرامش فرو گرفت و گروهی دیگر را که تنها در اندیشه و ترس جان خود بودند، آن خواب فرا نگرفت. این گروه دوم همان کسان بودند که به خدا سوءظن جاهلی داشتند و می‌گفتند: آیا ما برحقیم (و نیز پیامبر حق است)؟ چه اگر او برحق بود چگونه ممکن بود که ما در این جبهه جنگ کشته بدهیم و هلاک شویم... همانا آن کسان که در جبهه احد پشت به دشمن کرده گریختند، بازیچه‌گان شیطان بودند و کسانی بودند که به سبب نافرمانی و [صفحه ۱۶۹] بدکرداری‌شان ابلیس آنان را به لغزش و فرار و گمراهی واداشت [۷۵]... به راستی با توجه به آنچه از متن متین، روشن و مسین قرآن ذکر شد، چگونه اهل تسنن به خود اجازه می‌دهند، پیامبر را به عنوان فردی از صعودکنندگان به کوه که در نظر قرآن - این صعود مرادف و مساوی با فرار و عملی شیطانی است - قلمداد کنند؟... و با این بهتان آشکار پاسخ پروردگار دادار و پیامبر درست‌کردارش را چگونه خواهند داد... جنگ به پایان رسیده بود و دو سپاه سراپا خسته و مجروح از یکدیگر کناره گرفته بودند. اما پیامبر هرگز صحنه را ترک نمی‌گفت... با آن که صحرا از تعداد کشته‌گان و شهیدان سپاه پیامبر آکنده بود و تعدادی حدود هفتاد تن شهید اسلامی بر خاک و خون پییده بودند، پیامبر جبهه را ترک نمی‌گفت و لشکر خسته و رمق‌باخته خود را عقب نمی‌کشید. این از ویژگی‌های روحی او بود... همیشه و تا آن جا که در قدرت داشت پیش از خصم در جبهه حضور می‌یافت و محال بود بگذارد دشمن پیش از او در [صفحه ۱۷۰] مکانهای خود مستقر گردد. این به معنای آن بود که در شنیدن فرمان جهاد و وظیفه مقدس حضور در گستره رزم لحظه‌ای تعلل و تسامح را جایز نمی‌دانست و نیز افزون بر آن معنا با این عمل شتاب‌آسای متهورانه به دشمن چنان می‌نمود که در رویارویی با او نه تنها کمترین درنگ و ترسی را ندارد، بلکه با اشتیاق و نشاط تمام به صحنه مقدس جهاد روی می‌آورد. اما با این که با دشمن رو به رو می‌شد و سراپا آماده پیکار و دفاع از اهداف مقدس خویش بود، باز ویژگی‌ای روحی و عجیب داشت که هرگز تا آخرین دم حیات و نیز آخرین جنگهای خود، آن خصلت را از کف نداد؛ یعنی «هرگز سابقه نداشت که به دشمن حمله کند و او آغازکننده جنگ باشد»... سراپا آماده پیکار بود ولی اگر دشمن حمله نمی‌کرد محال بود اجازه دهد حتی تیری از کمان مسلمانان به سوی آنان پرتاب شود. زیرا همیشه امیدوار بود شاید جنگی درنگیرد و دشمن پی کار خود برود و از خونریزی و جدال خودداری کند. حتی در بسیاری از جنگها با آن که تحریکات و حملات از سوی دشمن آغاز شده بود، پیش از درگیری پیکی را به عنوان طالب صلح و عدم درگیری به جبهه خصم می‌فرستاد... تا اگر کمترین انگیزه‌ای برای عدم درگیری دارند با این همه کوششها، آن همه را تقویت نماید... و نیز یک ویژگی شجاعانه، منحصر بفرد و غریب دیگر هم داشت. پس از جنگ، هرگز قبل از دشمن جبهه را ترک نمی‌کرد. حتی پس از فاجعه احد، با آن که تعدادی از بهترین انصارش به شهادت رسیدند، عقب نکشید و میدان را خالی نگذاشت. این به معنای آشکارترین علامت بارز شجاعت و تفوق روحی او و نشانگر آن بود که تا آخرین دم از رویارویی با خصم دریغ و بیم ندارد... [صفحه ۱۷۱] سپاه کفر، با آن که به ظاهر جنگ احد را پیروزی‌ای بزرگ به سود خود به حساب می‌آورد، پیش از سپاه اسلام، جبهه را ترک کرد. اسبها و شترها را راندند و صحنه جنگ را با تمامی پیاده‌نظام و سواره خویش ترک کردند... در حالی که پیامبر هنوز در جبهه بود و یک قدم نیز واپس نهاده بود...

### پایان خجسته سعد

پس از آن که آنان رفتند و یکی دو منزل از صحنه پیکار دور شدند، و جنگ عملاً به پایان رسید، پیامبر در میان یاران خود تفحصی نمود و از سرنوشت این و آن جويا شد... پرسید: کیست که از سرنوشت سعد بن ربیع خبری برایم بیاورد؟ او می‌دانست

سعد، مجروح و زخمی در میان صحرا افتاده است. یکی از یاران به نام ابی بن کعب پاسخ گفت: می‌روم و خبری از او می‌گیرم. پیامبر به او فرمود: از جای وی آگاهی دارم. گوشه‌ای از میدان را نشان داد و گفت: آن جا به جست و جویش برو... سعد را دیدم دوازده نیزه‌دار فرویش گرفته بودند و با آنان می‌جنگید... ظاهراً پیامبر آخرین لحظات جنگ مرد را دیده بود که افتاده و همان جا دوازده نیزه پیرامونش را فرا گرفته بود... ابی حرکت کرد و خود را به مکانی که پیامبر اشاره کرده بود، رساند... آن جا در میان کشتگان نام او را، نام مرد مجروح و یا کشته شده را تکرار می‌کرد: - سعد. سعد. پاسخ نمی‌آمد. - سعد. سعد بن ربیع... صدایم را می‌شنوی؟ [ صفحه ۱۷۲ ] باز پاسخی نمی‌آمد. یکی دو بار دیگر نام را تکرار کرد و خبری نبود. در این لحظه چیزی به خاطرش رسید. باید نام پیامبر، نام محبوب و معشوق مرد را به زبان می‌راند تا بدین وسیله جنبش و رستخیزی در تن مردی که عاشق بود و در آستانه مرگ و گذرگاه موت قرار داشت، پدید می‌آورد. زیرا سعد را می‌شناخت و نهایت حب و مهر او را به پیامبر می‌دانست. چه آنان که عاشقان راستین پیامبر بودند، ذکر نام وی، مرد گانش را رستخیز و روح می‌بخشید، چه برسد به سعد که احتمالاً هنوز زنده بود و در آخرین پرتگاه احتضار خویش افتاده بود. از این رو ابی به حالتی شوق‌آمیز چنین گفت: - سعد... پسر ربیع... از سوی پیامبر آمده‌ام... اوست که مرا به سوی تو فرستاد و نگران بود... کجایی؟ اگر زنده‌ای پاسخ بگو... در این لحظه مرد دید که در میان اجساد کشتگان، چیزی به جنبش در آمد. نیزه‌هایی چند تکان خوردند و آن گاه در زیر نیزه‌ها، کسی، توده‌ای که دیگر هیچ شباهتی به جسد انسانی نداشت، سراپا غرقه خون و زخم و دریدگی به حرکت، یعنی لرزش درآمد... مرد به سوی آن جسم و هیئت عجیب رفت. سعد بود. سرش را بر سینه افراشت، اما نتوانست گردنش را نگاه دارد. چنان جوجه پرنده‌ای ضعیف و ناتوان که همین لحظه از تخم به در می‌آید و غرقه خونابه تولد و ضعف، می‌کوشد تا بر پای خود بایستد و اولین لحظه حیات، مقاومت و هستی را تجربه کند، شده بود. منتها فرق سعد با آن جوجه پرنده در این بود که وی با گذراندن هر لحظه، فرسنگها از زندگی فاصله می‌گرفت و آن جوجه، به قدرت و فعلیت حیات نزدیکتر می‌شد. ابی نزدیکتر رفت و نگاهش کرد. پیامبر [ صفحه ۱۷۳ ] راست گفته بود، دوازده نیزه بر تن مرد فرو رفته بود که هر یک برای کشتن یک نفر کافی بود. آن نیزه‌ها تا اعماق بدن مرد را دریده بودند. بر شکم، سینه، پهلوی، ران، حدود زیر ناف و مثانه، شانه، همه جایش فرو رفته بودند و بیشترین بخش را بر شکم و سینه مرد فرو گرفته بود. آری تعداد نیزه‌ها را شمرد، دوازده نیزه بود. نه بیش و نه کم... با این حساب، در آخرین لحظه‌های جنگ، مرد دلاور و جانباز را دوازده نیزه‌دار فرو گرفته و ضربتها به او زده بودند و سرانجام هر یک به نشانه کین و انتقامی سخت، نیزه خود را در تن جوانمرد شجاع باقی نهاده و رفته بودند... شگفتا! چه آغاز عجیب و چه پایان غریبی این سعد داشت. و زندگی، آرمان، بدایت و نهایت کارش نیز، با این عدد دوازده چه پیوند و قرابتی داشت. وی از شمار برجسته‌ترین نقبای دوزاده گانه بود. رئیس قبیله بنی حارث از طایفه خزرج بود. در اولین عقبه دوزاده نفری، و سپس میثاق هفتاد نفری با پیامبر بیعت کرد... از جوانمردترین انصار و برجسته‌ترین شخصیت‌های مدینه بود... خواندن و نوشتن می‌دانست؛ و در جزیره العرب که از صدها هزار تن یکی سواد نداشت، وی مرد قلم بود و می‌نوشت. پیامبر میان وی و عبدالرحمن بن عوف برادری افکند... این برادری شرایطی داشت. مهر و مساوات و همیاری با برادر مهاجر در حد توان... اما سعد جوانمرد به این همه بسنده نکرده، از بس جانش مطیع و منقاد خداوند و فرمان پیامبر بود، پس از برادری دست در دست عبدالرحمن افکند و او را به خانه خود آورد. سفره‌ای خوش و سخاوتمندانه برای او گسترد و پس از غذا به دوست و [ صفحه ۱۷۴ ] برادر خود گفت: ثروت من از تمامی مردم مدینه بیشتر است. هر چه می‌خواهی از اموال من بردار و شریک من باش... همچنین من دو همسر دارم، هر کدامشان را که تو می‌پسندی انتخاب کن، تا طلاقش دهم و تو با او ازدواجی کنی... از اولین لحظه ایمانش از جانبازان راستین و دلداده پیامبر بود. با پیامبر پیمان بسته بود که تا آخر عمر از او، همچون از حرم، و خاندان خود دفاع کند و پیمانش را تا لحظه مرگ با پایداری عشق صدق به پایان برد... لحظه‌ای که لشکر اسلام رو به هزیمت نهادند و اکثریت آنان فرار کردند، پیامبر او را دید که مردانه ایستاده و با دوازده نیزه‌دار به تنهایی می‌جنگد... این سعد همان بود که خانه و اتاقهای خویش را

برای پیامبر و همسران او اختصاص داد، و فاطمه زهرا، زهره رخشان، قدیسه برتر و مظهر پاکدامنی، ملکه مالک و صاحب دوازده نور در اتاقی از اتاقهای او، با علی بن ابیطالب عروسی کرد، و حجله زفاف مهر و عشقشان، ملک سعد سخاوت‌پیشه بود... باری سعد با دوازده نیزه در تن افتاده بود. و بنگریم چگونه یک مرد را دوازده نیزه‌دار مشرک چون ضرار بن خطاب‌ها، خالد بن ولیدها، ابن‌قمیئه‌ها زده‌اند و نیزه‌هایشان را در عمق تن وی رها کرده و رفته‌اند، جز آن که مرد نستوه در جانفشانی و استواری در شجاعت ایمانی چنان پایداری کرده که با ضربت نیزه‌های اولین و دومین از پا درنیامده و با وجود آن نیزه‌ها در تن به جنگ با دشمن آن چنان ادامه داده تا آن که سرانجام دوازده نیزه بر تنش فرو کرده و رفته‌اند، و یا آن که با چهارمین و پنجمین نیزه‌های اولین از پا درآمده و سپس ضرار بن خطاب‌ها و خالدها [صفحه ۱۷۵] از بس از وی و جانفشانیهای شجاعانه‌اش کین و دق دلی داشته‌اند، هر یک از کنارش می‌گذشتند از روی غیض و خشم نیزه‌شان را در تن بی‌دفاعش فرو می‌کردند و به عنوان یادگاری از نفرت و کین می‌گذاشتند و می‌رفتند و با این همه همین کین‌توزان و شقاوت‌پیشه گان با این همه خشم و نفرت در حالی که حتی بر جسدی در کار نزاع رحم نمی‌کنند، بر کسانی دیگر می‌بخشایند و حتی با نوک نیزه خود خراشی کوچک نیز بر پوست بعضی از جنگاوران اسلام وارد نمی‌آورند!! ابی بار دیگر گفت: - ای سعد، منم، پیامبر مرا فرستاده است. به مجرد شنیدن صدای مرد و خبر پیامبر، بار دیگر لرزید و تکانی به خود داد.... چون قایق بادبان گشوده به ساحل مرگ، دوازده نیزه بر پیکر پاره پاره‌اش به اهتزاز درآوردند. به سخن درآمد. صدایی آهسته و بس فرو مرده و ناتوان داشت. اولین سخنی که مرد محتضر گفت: این بود: - از پیامبر بگو. زنده است؟ ابی پاسخ داد: - آری به خدا سوگند زنده است. سعد نفسی از سر راحتی کشید. تمامی هستی جز حفظ و صیانت اندیشه، فرهنگ و راه محمدی معنایی برایش نداشت. جان خود را قربان چنین اندیشه‌ای کرده بود... اینک پیامبر زنده بود. پس جان‌ش را قربان زندگی و هستی او کرده بود. بنابراین چه خوش می‌توانست بمیرد و جهان را وداع گوید.... دردا و دریغا... وای بر پیمان‌شکنان و آن بی‌وفایانی که با اندیشه این که پیامبر مرده بود، گریخته بودند و جسد او را با تمامی [صفحه ۱۷۶] دستاوردهایش - به زعم خویش - جایی در جبهه بر خاک رها کرده و فقط و فقط در اندیشه حفظ حیات خود بودند. چه لحظه خوشی بود... گویی با آن خبر، همه شادی و سعادهای دنیا را به او بخشیدند.... گفت: - خدا را شکر... سلام مرا به گرمی ارجمندم... به پیامبر محبوبم برسان... لحظه‌ای نفسی کوتاه کشید و آن گاه در حالی که از دهانش خون بیرون می‌آمد و از تمامی تنش، چونان قربانی‌ای که شاهرگش را گشوده‌اند، خون بیرون می‌زد، ادامه داد: از سوی من به انصار بگو: الله الله و ما عاهدتم علیه رسول الله لیلة العقبة: خدا را خدا را، پیمان الهی را به یادتان می‌آورم و آن میثاق را که در لیلة العقبة، آن شب گلوگاه بستید و سوگند خوردید تا جان در بدن دارید از پیامبر دفاع کنید... بگو سعد می‌گوید: به خدا سوگند اگر خاری به پای پیامبر برود و شما ببینید و زنده باشید، در پیشگاه خداوند معذور نیستید... آن گاه آهی کشید و جان تسلیم کرد... ابی نزد پیامبر بازگشت و آخرین سخن و پیام سعد را به پیامبر بازگفت: پیامبر فرمود: رحمت خدا بر جان‌ش باد... سعد تا زنده بود یاریمان کرد و لحظه مرگ نیز از نیکخواهی و سفارش در حقمان کوتاهی ننمود.

### آگاهی از سرنوشت حمزه

پیامبر گفت کیست که از عموم حمزه خبری آورد؟... نسبت به سرنوشت او نیز بیمناک بود و چندان به دل خود، غم و مصیبت او را راه نمی‌داد. [صفحه ۱۷۷] کسی نمی‌داند لحظه‌ای که این خبر را گفت، در قلب او چه می‌گذشت و آیا خبر قطعی مرگ و شهادت او را می‌دانست... زیرا به ندرت ممکن بود از چشمان بصیر و خیر فرمانده جنگ، فرمانده دلاور و ثابت قدمی که لحظه‌ای جبهه را ترک نکرده و از آغاز تا پایان همه چیز لشکرگاه را زیر نظر داشت، حرکات چنان دلاوری پنهان مانده باشد... شاید تا ساعتی از جنگ او را دیده بود، و در اقصی نقاط لشکر خصم اهتزاز دلنواز پر شتر مرغی بر بالای کلاهخودی را که نشانه صولت

حمزه جانباز بود، شاهد بود و سپس از آن لحظه به بعد چنان جلوه دلجوی شادی آمیزی از دیدگانش نهان گشته بود. مبدا عموی مهربان و دلسوز او، آن ستون فقرات جوانمردی و فتوت جایی افتاده بود و او نیز به سرنوشت سعد فداکار دچار گشته بود... از آن لحظه‌ای که آن خواب سهمناک را دید، که شکافی در قبضه شمشیرش فرو نشسته بود، بیم آن را داشت که یکی از عزیزترین نزدیکانش، کسی در حد حمزه و علی، که قبضه شمشیر قدرت او بودند، به شهادت برسند... این مشیت خدا بود. و او در آستانه مقدرات مدبر یکتای هستی جز سر خشوع و تسلیم و پیشانی خضوع و تعظیم چه داشت... با این همه مگر می‌توانست اندوهناک و نگران نباشد و غم و درد خود را، در ژرفنای ضمیر خود بر خداوندگار و مقدرات و پروردگار مشیات ننالد و وانگوید... مردی از یاران به نام حارث بن صمه پاسخ گفت: پیامبر من می‌روم و خبری از او می‌آورم.... حارث آمد و در پس تخته سنگی، نزدیک زمینی که به گل و لای آلوده بود، پیکری را دید که [صفحه ۱۷۸] از روی تمامی قراین به پیکر حمزه می‌مانست. اما آن پیکر هیچ شباهتی به پیکر کلی مرد نداشت. اینک از آن حمزه بلند قامت قوی تن و سطر جثه، که تمامی بر و بازو و عضلات پولادین بود و علاوه بر آن صولت و شجاعت ذاتی، مردی کوه پیکر و صلب بود، هیچ بر جای نمانده بود. نه دست و نه پا و نه گوش و نه بینی.... و هیچ چیز... با احشایی دریده به خاک افتاده بود... مرد را از پر شتر مرغی که بر کنارش افتاده بود و کناره‌های گونه، ریش و ابرو شناخت... جسد را چنان مثله کرده بودند که حارث حیرت‌زده بر جای ماند و از شدت غم و اندوه و آزرمت نتوانست بازگردد. سر خود گرفت و از قتلگاه مرد دلاور دور شد و به سوی پیامبر بازنگشت. مدتی گذشت و صمه نیامد. پیامبر علی را فرا خواند و او را بدین مأموریت فرستاد: برو و از عمومیت حمزه برایم خبر بیاور... علی نیز آمد و چون با چنان منظره‌ای رو به رو شد، گریست... او نیز نمی‌توانست بازگردد. چگونه خبر را به پیامبر برساند. و او را با چنین منظره‌ای رو به رو کند... دشمن تمامی شهیدان احد را مثله کرده بود. اما وضعیت حمزه فرق می‌کرد. درندگی، دریدگی و وقاحت در مورد او از حد گذشته بود... آن پیکر پر خرام دلاوری، عزت و بزرگواری را چنان مثله کرده بودند که حتی علی قدرت آن را در پاهای خود نیافت نزد پیامبر بازگردد... بر بالای جسد زانو زد و بر احوال مرد شهید و غم پیامبر به زاری اشک می‌ریخت... دیری نگذشت که پیامبر از عدم بازگشت علی نگران شد و چیزهایی را دریافت. خود به جست و جو آمد و سرانجام جسد را یافت. علی کنار پیکر، غرقه دریای مصیبت و اندوه نشسته بود... برخاست و پیامبر حمزه [صفحه ۱۷۹] را دید... اینک همه چیز را درمی‌یافت که چرا هیچ کس از او خبری برایش نمی‌آورد. چون جسد را به چنان حالتی دید، آه از نهادش برآمد و گریستن آغاز کرد. شگفتا! «هرگز بر کسی چنان نرسیده که بر تو رسید»... در حالی که شانه‌هایش از شدت حق‌گریه تکان می‌خورد و محاسنش تمامی خیس از اشک شده بود، رو به پیکر نازنین چنین گفت: - به خدا سوگند هرگز جایی نایستاده‌ام که تا این حد خشمگین شده باشم. خداوند! اگر بر قریش پیروزم گردانی، به جبران چنین اهانت و جنایتی هفتاد تن از کشتگان‌شان را مثله خواهم کرد... تمامی شیعه و سنی نوشته‌اند که به مجرد این که چنین سخنی را گفت، سروش وحی، این آیه را از آسمان بر او نازل کرد: «و ان عاقبتهم فعاقبوا بمثل ما عوقبتهم به و لئن صبرتم لهو خیر للصابرین: [۷۶] اگر (گناهکاران) را کیفر می‌کنید، همچنان که شما را آزار کرده‌اند کیفر کنید... اما اگر شکیبایی کنید و از مقابله به مثل درگذرید و ببخشایید و از انتقام درگذرید، همانا این عمل برای شکیبایان برتر و بهتر است...» فرحا! چه آسمان رحمت و خداوندگار عزتمند، بزرگوار و کریمی این پیامبر داشت که حتی خشم آنی او را نیز بر نمی‌تافت و در تربیت جان مربی تمامی هستی یک دم فروگذار نمی‌کرد... عجب! مردی در حد عظمت هدایت، رحمت و بخشایش محمد، که رحمه للعالمین بود، از دیدن چنان صحنه بی‌رحمانه، شقاوت، و رذالتی به خشم آمده بود، و به [صفحه ۱۸۰] راستی طبیعی نیز این بود که در آن جا چنان سخنی بگوید، و بر آن ناجوانمردان که چنان پیکره وفا، رفق و عشق را، لخت و عور در برابر آفتاب برهنه کرده و حتی اندامهای مردانگی‌اش را نیز بریده و جگرش را جویده بودند، چنان کیفری را روا ببینند... آری اگر تمامی لشگر کفر را پس از مرگ حمزه، این استوانه توحید و عبودیت که حتی در همان روز جنگ احد روزه‌دار بود، و با لب روزه، تشنه و گرسنه چنان همت و شهامتی در

راه حق از خود نشان داده بود، مثله می‌کرد، حقش بود... اما مگر خدای آسمان، آن عظیم‌تر از هر چیز که بتوان در پندار آورد و در گفتار وصفش نمود و کلمه‌ای از کتاب بخشایش و دیوان رحمتش را سرود، چنین چیزی را برمی‌تافت و چنان عملی را از پیامبر خویش می‌پذیرفت. پیامبر خاتم که سر سلسله رحمت هستی و منشأ جود و وجود تمامی پیامبران است و نیز تمامی پیامبران و صدیقان و اولیا و اصفیا، که تمامی شان در مجموع قطره‌ای از اقیانوس رحمت الهی بیش نیستند، چه می‌دانند که در ذات رحیم و دل بزرگوار این خداوند کریم، نسبت به تمامی مخلوقاتش چه‌ها می‌گذرد... اوست که تمامی رحمت و مهر و بخشایش بر بندگان خویش است. و بر پیامبر واجب است که هر دم بر هدایت و تعلیم تازه و نوین او سر تعظیم فرو افکند... چون پیامبر سخن خدا را شنود و نظرگاه آسمانی را دریافت که همه عدالت و مقابله بمثل در کيفر و نه بیشتر از آن بود و نیز حتی بر همین مقابله بمثل نیز بسنده نمی‌کرد و سخن از شکیبایی و گذشت و چشم‌پوشی [صفحه ۱۸۱] از انتقام می‌راند، رو به آسمان کرده چنین گفت:- بار پروردگارا. شکیبایی پیشه می‌گیریم... و هر آنچه تو فرمانم می‌دهی همان را می‌کنم. آن‌گاه پیامبر پیش رفت و ردایی را که از برد بود و بر دوش داشت، درآورد و آن را برای پوشش جسد مرد گرامی بر او افکند. اما مرد، حتی در همین حالت مثله‌شدگی چنان بلند بود که چون سر او را می‌پوشاند، پاهایش آشکار می‌شد و چون پاها را می‌پوشاند، سر و صورت متلاشی شده آشکار می‌گشت... در نتیجه ردا را بر سرش افکند و به کمک علی از این جا و آن جا بر گها و شاخه‌هایی از گیاه، بوته‌های اسپند فرا آورد و پاهای نازنین عمو را بدان پوشاند. صحنه غریبی بود. چنان با مهر و دلسوزی کار می‌کرد که هیچ چشمی جز با اشکباری و خونفشانی تاب دیدن آن صحنه را نداشت. ایستاد و بر پیکر حمزه تکبیر گفت و نماز گزارد. سپس دستور داد تا سایر شهیدان و عزیزان دیگرش را یکایک آوردند و کنار جسد حمزه نهادند و برای آنان نیز نماز گزارد. بدین سان هر شهیدی را که می‌آوردند یک بار دیگر نماز بر جسد آن شهید و حمزه تکرار می‌شد تا این که بر پیکر حمزه و آخرین شهیدان، هفتاد بار تکبیر گفت و نماز خواند. سپس فرمان داد تا شهدای احد را، به جهت آن که پیکر بسیاری شان را نمی‌توانستند چندان حرکت دهند، دو به دو و گاه سه تا در یک گور نهند. فرمود دوستان را که در دنیا با یکدیگر مهر و الفتی داشتند، در یک گور نهند. از این رو حمزه، آقا و سرور شهیدان را با عبدالله بن جحش که [صفحه ۱۸۲] دوستان جانی یکدیگر بودند در یک گور نهادند. در این لحظه شنید جمعی از زنان، از مدینه به شنیدن آخرین اخبار جنگ و نیز شایعه مرگ پیامبر سراسیمه از خانه‌ها بیرون زده‌اند و به سوی رزمگاه می‌دوند... اینان وحشت زده و گریان می‌دویدند و به سوی قتلگاه مهیب که سراسر آکنده از اجساد مثله شده بود، پیش می‌آمدند. پیامبر فرمان داده بود نگذارند زنان به قتلگاه نزدیک شوند و اجساد را بر چنان هیئت سهمناک و جانسوزی ببینند... پیشاپیش اینان فاطمه دخترش، صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه نیز بودند... صفیه مادر زبیر بود و خبر شهادت حمزه و نیز مثله شدنش را شنیده بود... پیامبر شنید صفیه بر جایگاه خود نمانده است. برای برادر بی‌قراری می‌کند و می‌خواهد خود را به سوی گور برساند. به زبیر فرزند او گفت: برو و اگر می‌توانی مادرت را بازگردان تا جسد را بدین گونه نبیند... پیامبر در تمامی مدتی که درباره حمزه سخن می‌گفت: آرام آرام اشک می‌ریخت و می‌گریست. زبیر آمد و غم و اندوه پیامبر را بر مادر گفت و پیام وی را رساند. خواهر ایستاد و گریان چنین گفت:- از پیامبر برایم اجازه بگیر... می‌دانم. همه چیز را می‌دانم... خبرش را شنیده‌ام. پیکرش را پاره پاره کرده‌اند... به پیامبر بگو، این همه در راه خدای تو و تو ناچیز است. ما خشنودیم و صبر می‌کنیم و اندوه و غم‌مان را به حساب خدا می‌گذاریم... بگو خواهش می‌کنم اجازه دهد بیایم و برادرم را برای آخرین بار ببینم. پیامبر اجازه داد. صفیه آمد. اما پیش از آن که بر بالای سر جنازه رود، پیامبر دستش را بر سینه زن نهاد و بر قلبش دعای صبر و مقاومت دمید... [صفحه ۱۸۳] هر وقت خواهر گریه می‌کرد، او نیز گریه می‌کرد. آن روز چون به مدینه آمد، زنان مدینه گرداگردش را گرفتند و صدا به شیون و ناله بلند کردند. در میان آنان حمنه و یا زینب دختر جحش را دید. زن اخبار شهیدان خانواده خود را نشنیده بود. زمام اسب پیامبر و رکابش را گرفت. پیامبر لحظه‌ای به او نگریست و فرمود: ای زن در راه خدا صبر و شکیبایی پیشه گیر. زینب دریافت پیامبر حامل خبر مرگ

عزیزی از خاندان اوست. نالید: پیامبر چه کسی از خاندان شهید شده است؟ پیامبر فرمود: عبدالله برادرت. زن گفت: همه از خدایم و به سوی او می‌رویم. شهادت بر او مبارک باد. سپس پیامبر به او فرمود: در راه خدا شکیبایی گزین. زن دریافت باز خبر مرگ عزیزی را به او خواهد گفت. پرسید: دیگر چه کسی شهید شده است؟ پیامبر گفت: حمزه پسر عبدالمطلب دایی‌ات. زینب گفت: همه از خدایم و به سوی او می‌رویم. شهادت دایی‌ام بر حمزه و همه مبارک باد. بار دیگر پیامبر گفت: در راه خدا شکیبایی گزین. زن دردمند گفت: کس دیگری هم هست؟ پیامبر گفت: نیز شوهرت مصعب بن عمیر. اما این بار، زن به شنیدن خبر شهادت شوهرش طاقت نیاورد. بانگ و شیون برداشت و صدا به ناله و مصیبت بلند کرد و سخت گریست. همچنان که می‌گریست و نوحه می‌کرد، گفت: وای بر حزن و بی‌کسی من... پیامبر به شنیدن سخن زن گریست... و چنین گفت: راست می‌گویی؛ به راستی شوهر در قلب زن جایی دارد که هیچ کس از نزدیکان چنان جایی را ندارند... با این همه آن روز پیش از غروب چون به مدینه بازگشت و از خانه انصار و کشته‌شدگان صدای گریه و شیون بر شهیدانشان را شنید، پیامبر نیز [صفحه ۱۸۴] دوباره به سختی گریست... بار دیگر یاد حمزه بازآمده و قلبش را پاره پاره کرده بود. ناگاه برخاست... در آستانه در آمد و دستهایش را بر آستانه گذاشت و به یاد خانه و کاشانه بی‌فروغ حمزه افتاد... حمزه همسری نداشت تا بر او بگرید... خانه وی تاریک و بی‌مویه گر بر غم مرد بزرگ بود... سعد بن عباد و سعد بن معاذ در محضرش بودند... اندوه زده به آنان چنین گفت: - دردا و دریغا بر حمزه... که مویه گر و عزادار ندارد... سعد بن معاذ خبری را که از پیامبر شنید به زنان انصار بازگفت: پیامبر از بی‌کسی و خاموشی خانه حمزه در اندوه است، بیاید به خانه او بروید و اول بر غم او نوحه کنید و دعا و قرآن بخوانید. چون پیامبر از نماز مغرب بازگشت، چراغ خانه حمزه را روشن دید و صدای سوگواری زنان انصار را از خانه او شنید... بدانجا آمد و در آستانه در ایستاد و عای خیرشان گفت: همواره در همه چیز با ما مهر و محبت کردید. خداوند به تمامی‌تان اجر خیر دهد. کافی است... اینک به خانه‌های خود بروید...

### پیامدهای احد

آن روز پس از آن که شهدای احد را به خاک سپردند، علی را به دنبال آب فرستاد تا کمی بیاشامد و دست و روی خود را بشوید. علی بالای کوه آمد و از آبگیری طبیعی که بر اثر بارانهای سالانه در حوضچه‌ای سنگی فراهم آمده بود و آن جا را آبگیر «مهراس» می‌نامیدند آب آورد. این مهراس صخره‌ای بر بالای کوه احد بود که حوضچه‌ای وسیع را تشکیل [صفحه ۱۸۵] می‌داد. صخره‌ای گود و آبگیری نسبتاً بزرگ... [۷۷] تنها وسیله‌ای که می‌توانست با آن آب برگیرد سپری بود که با خود داشت. درون مقعر سپر را پر کرد و بازگشت... پیامبر از آن آب نخورد، زیرا به جهت ماندگی و رکود، قابل شرب نبود. فقط دست و روی خود را با آن شست... فاطمه کنار وی بود، و بر چهره او می‌نگریست. در حالی که خون از چهره خود می‌شست، آرام چنین می‌گفت: - از غضب خداوند، بر مردمی که پیامبرشان را این گونه خونین کردند می‌ترسم. اولین زنی که از مدینه خود را به او رساند فاطمه بود. تمام مدت را دویده بود. [۷۸] خود را به پدر رسانده دست در آغوشش افکنده، بوسیده بودش و گریسته بود. زن جوان به دیدن آن همه جراحت بر سر و روی پدر چه غم و اندوهی داشت. با این همه خون به آسانیا از چهره‌اش پاک نمی‌شد... و آن دو حلقه آهنین و تیز مغفر که از هنگام جنگ در گوشت و استخوان گونه‌اش فرو رفته بود، بر جای بود. ابو عبیده جراح آمد و جای زخم او را واریسی کرد. دو حلقه به این آسانیا بیرون نمی‌آمد و پیامبر باید می‌ایستاد و به دردی شکنجه‌بار تن در می‌داد تا چنگهای آهنین را از گونه‌اش در [صفحه ۱۸۶] می‌آوردند. ابو عبیده دست به کار شد و کوشید حلقه‌ها را بیرون بیاورد، اما عمل به این سادگیها امکان‌پذیر نمی‌نمود... نوشته‌اند سرانجام مرد دندانهای پیشین؛ ثنایای خود را در حلقه‌ها فرو کرد و تن پیامبر را محکم گرفت و در نهایت قوت حلقه‌ها را بیرون کشید... چنان به زور بیرون کشید که ضمن آن که حلقه‌ها گوشت و پوست را یک بار دیگر دریدند و بیرون آمدند، دو دندان ابو عبیده نیز کنده شد... نوشته‌اند چنان از جایگاه زخم دردناک پیامبر خون بیرون زد که گویی از لوله‌ای

خون بیرون می‌زد. با این همه پیامبر حتی ناله نکرد و آه نیز نگفت و همچنین مردانه و متحمل ایستاد... خون بند نمی‌آمد و با هیچ پارچه‌ای از چهره‌اش زدوده نمی‌شد... بوریایی آوردند و آن را سوزاندند و فاطمه به دستهای خود خاکستر حصیر را بر جای زخم نهاد، تا به تدریج خون بند آمد... چنان غم و اندوه زخمهای پدر را داشت که زخمهای شوهر را فراموش کرده بود... سپاه دشمن عقب کشیده و از میدان نبرد دور شده بود... اما این به معنای پایان جنگ نبود. زیرا به هیچ وجه بعید نبود که ساعتی دیگر پس از تمديد اعصاب و تجدید قوا و در آرایش جنگی و تمهید نقشه‌ی ستیزی مجدد از گوشه‌ای حمله کنند... و پیامبر از همین مسأله نگران بود. علی را فرا خواند و دستور داد تنها و یک تنه در پی دشمن برود و از احوال آنان خبری آورد. به او فرمود: نهانی از پی ایشان برو و مراقبشان باش چه می‌کنند، بویژه بنگر که اگر بر شتران خود سوارند و اسبها را در پی خود می‌کشند، [صفحه ۱۸۷] به این معناست که اهنگ بازگشت به مکه را دارند و در چنان شرایطی موقتاً به جنگ باز نخواهند گشت و اما اگر بر اسبها سوارند و شتران و بار و بنه خویش را در پی می‌کشند، بدان که به زودی حمله را آغاز خواهند کرد... اما در هر حال پرهیز داد وقتی که باز می‌گردد، خبر را از همگان پنهان دارد و چه دشمن سر بازگشت داشته باشد و چه در اندیشه حمله باشد، خبر را هرگز به صدای بلند - و در برابر جمع - نزد او باز نگوید. فقط گزارش کار خود را به گونه خصوصی بی آن که هیچ کس بشنود به پیامبر بگوید... پیامبر بیمناک بود مبادا در هر دو حال، اصحابش به شنیدن خبر از خود ضعفی نشان دهند. یعنی به شنیدن خبر بازگشت دشمن وحشت‌زده شوند و عملی انجام دهند که ترس و ضعف‌شان - زیرا ترس و ضعف اغلب مسری و همه‌گیر است - اردوی اسلام را فرا گیرد... و نیز حتی اگر خبر عقب‌نشینی و بازگشت نهایی دشمن را به مکه بشنوند، از خود خرسندی، بی‌تابی شوق‌آمیز و ناخوشتن‌داری شادمانه نشان دهند... این عمل نیز خود نشانه‌ای از ضعف و سستی و ترس از درگیری با دشمن بود و پیامبر هرگز نمی‌خواست در میانه سپاه او جز روح شجاعت، قوت و صلابت حاکم باشد... و سپاه اسلام از این که دشمن به جنگ باز نمی‌گردد حتی در بیان لفظی یک احساس مسرت ساده، ابراز شادی نماید... علی منظور او را می‌فهمید و به سرعت حرکت کرد. ولی با تمامی آن زخمها، که اهل تسنن زخمهایش را در آثار گونه‌گون خود به اقوال [صفحه ۱۸۸] مختلف از سی و چند و بعضی از شصت و چند و بعضی نود و چند زخم نوشته‌اند، به راه افتاد. نویسنده کتاب علل الشرایع، که از کتب معتبر است نوشته: «علی نود و چند زخم کاری در احد خورد. آن قدر در دفاع از پیامبر زخم خورد، خونین و مالین و مجروح و غرقه خاک و خون شد که دیگر کسی او را نمی‌شناخت و سراپا و چهره‌اش را باز نمی‌یافت.» عین عبارت او چنین است: «فما زال یدفع به عن رسول الله عتی اثر و انکر...» آری آن چهره زیبایی که در آغاز جنگ چونان ماه تابان می‌درخشید، و در تن‌پوش زره صیقلی، در طلعه اولین جلوه زرتار خورشید، همه دیده‌ها را به سوی خود جذب می‌کرد، آن پیکر دلاور جوان برومند، با آن پشمینه سپید پاکی که بر بالای مغفر بسته بود و در قلب سپاه پیامبر، در کنار او ایستاده بود - و این سوی و آن سویش را ابوبکر، عمر، عثمان، سعد بن معاذ، ابودجانه و حمزه فرا گرفته بودند و حتی در چشم اینان نیز جلوه‌ای پر جلال از قدرت و صفا و تابناکی چهره و پاکی تن‌پوش بود، در پایان جنگ شمایل و چهره‌ای دیگرگون و ناشناختنی داشت... بر تمامی پیکر و بر و بالای وجودش رنگ خون آمیخته با خاک و گل آماسیده بود. زره دریده، سپر دو نیمه شده، کلاهخود کج و معوج صوف و پشمینه سپید، گسسته، رنگین و چرکین و پاره شده و افتاده. سراپا خاک‌آلود و غرقه غبار، بر مژگانها و ابروهای خون دلمه بسته و خونابه فرو ریخته، لبها چاک چاک... صورت خونین... فقط چشمانش بود که با همان فروغ اولین در حجاب غبار - به خستگی و حجب همیشگی‌شان می‌درخشید. [صفحه ۱۸۹] خوشبختانه صورتش زخم کاری‌ای برنداشته بود و بیشترین زخمها بر دستها، پاها، شانه، کتف، پشت و چند تایی هم بر ساق پاها بود... بعدها خود وی در تعریف حوادث جنگ احد و حوادث دهشتناک و خونین آن می‌گوید: در گرما گرم کارزار پیامبر را ندیدم. هر چه نظر افکندم و ضمن جنگیدن این جا و آن جا را جست و جو کردم ندیدم. اندیشیدم شاید دشمن او را کشته است... و یا احتمالاً فرشتگان آسمانی به فرمان خدا برای نجاتش او را به آسمان بالا - برده‌اند... حتی، تا آن جا که می‌توانستم در میان اجساد

کشته‌شدگان نیز ضمن زد و خورد و تا آن جا که صحنه جنگ اجازه می‌داد نگریسته و نگاه می‌کردم. اما در میان شهیدان نیز نبود... ناگاه دیدمش که جایی بیهوش افتاده بود... به سویش دویدم و در برش گرفتم... همچنین او در تعریف خاطرات آن روز خویش می‌گوید: آن روز شانزده ضربه کاری خوردم... آن چنان سخت و محکم که از چهار تایشان بی‌اختیار به زمین افتادم... (شگفتا، آن ضربه‌های متداوم چه قدرتی داشته‌اند که کوهی را از جا برکنده‌اند و بر زمین زده‌اند... ضربه‌هایی که دیگر نمی‌توانستم از شدت ضعف، درد، خون‌رفتگی و شدت خستگی بر پا بایستم و بار دیگر بلند شوم...) وی می‌افزاید در آن جنگ مردی خوب چهره و جوان با شمایی بس دل‌آرا، جمیل، بلندگسو که گیسوان دل‌بندش تا بنا گوش فرو رفته بود، خوشبو و غرقه نکهت و رایحه‌ای خوش، خم شد و به مهر و مدارا زیر بازویم را گرفت و به برخاستن کمک کرد. گفت: برخیز و رو به دشمن آور و آنان را بزن. زیرا تو در اطاعت خدا و پیامبر اویی و هر دو از تو راضی و خرسندند... گوید پس از جنگ قصه یاری و القای کلمات و امداد [صفحه ۱۹۰] روحانی آن جوان را به پیامبر بازگفتم. فرمود: چشمانت روشن و جانت خوش و خرم باد. این جبرئیل بود که با تو چنین کرده بود... خوشا بر آن جان که روح‌الامین بازویش را می‌گیرد و شدیدالقوا، از قوت آسمانی در جان و روح وی می‌دمد. [۷۹]. علی در پی دشمن رفت و از دور مراقب احوالشان شد... آنان آهنگ مکّه و بازگشت را داشتند. زیرا شترها را سوار شده و اسبها را یدک می‌کشیدند. یعنی در حالی که از کناره طریقه و شاهراه مدینه می‌گذشتند و راه حره غربی و گذرگاه وادی‌العقیق را که بر کرانه غرب مدینه بود می‌پیمودند، چنین می‌نمود که نه حالت حمله به رزمگاه احد و نه تمهید حمله به مدینه را دارند... و پیامبر نیز خود را در موضعی میانه این دو مکان رسانده بود که در صورت وقوع هر کدام از حالتها، پیش از حمله دشمن خود را رو به روی آنان رسانده و از شهر خویش دفاع کند... علی پیاده رفت و پیاده بازآمد... زیرا اسبی نداشت و با پاهای زخمی و خون‌چکان مأموریت خود را در اسرع وقت به انجام رساند... خود را به پیامبر رساند و آن چنان که پیامبر فرمانش داده بود خبر را آهسته و نجوا به او بازگفت: «پیامبر دشمن به شهر خود بازمی‌گردد، زیرا همان‌سان که فرموده بودی بر شترها سوارند و اسبها را در پی خود [صفحه ۱۹۱] می‌برند.» اما همین جا نیز راویان، دشمنان و حاسدان چهره درخشان او، به دروغ مطلبی نوشته‌اند که نشانگر حقد ذاتی و انکار و باژگونه‌نمایی همیشگی‌شان نسبت به تمامی فضایل اوست. صاحبان سیره ابن‌هشام، تاریخ طبری و کامل ابن‌اثیر نوشته‌اند: علی آمد و ناخویشان دارانه و به صدای بلند در برابر پیامبر فریاد زد که دشمن به شهر خویش بازمی‌گردد... و چون از او پرسیدند که چرا علی رگم نهی پیامبر خبر را آشکارا بر همگان برملا کردی، پاسخ گفت که از شدت شادی و شوق نتوانستم خویشان داری کنم... پر آشکار است کسی که چنین سخنی را ساخته و چنان بهتان آشکاری را بر چنان روحی بار کرده و پرداخته است، موجودی بی‌خرد بوده است. موجودی چنان ناشی و دروغساز که نمی‌دانسته چنین سخنی را هیچ عقل سلیمی - با در نظر گرفتن کارنامه اعمال علی نمی‌تواند و نباید باور کند... آخر چگونه چنین عملی از آن مظهر شجاعت و قدرت، آن مفخر انسانیت و همت که در تمامی جنگها اول پیشتاز و بزرگترین جانباز است و آن جا که تمامی سپاهیان اسلام، از رویارویی با دشمن اجتناب می‌کنند - تنها او یک تنه برمی‌خیزد و آن جا که سخن از سخت‌ترین مأموریتها می‌رود، همیشه اوست که تنها داوطلب است، و آن جا که کوه‌ها از هم متلاشی می‌شوند و صخره‌ها پاره پاره می‌شوند او محکم‌تر از کوه نستوه می‌ایستد و می‌ماند - قابل قبول و توجیه است... این علی که هزار ضربه می‌خورد و آه نمی‌گوید، در برابر نود زخم کاری خم به ابرو نمی‌آورد و لحظه‌ای پیامبر را رها نمی‌کند و حتی نفسی [صفحه ۱۹۲] را به مخالفت حق و پیامبر نمی‌کشد و از دریافتن آن همه شدايد هولناک و سختیهای سهمناک خم به ابرو نمی‌آورد، ناگاه از دیدن بازگشت دشمن چنان مانند کودک و یا مردی ضعیف ناخویشان دارانه فریاد برمی‌آورد و به خلاف نظر پیامبر چنان سخنی می‌گوید؟ آخر چنین چیزی چگونه از ممدوح آسمان و زمین، که خدای جبرئیل در حقش «لافتی» می‌گوید باور کردنی است؟؟؟ در بعضی از روایات اهل تسنن آمده است که سعد بن ابی‌وقاص به چنین مأموریتی رفت و او بود که ناخویشان‌داری کرد و چنان سخنی گفت... به هر تقدیر هر چه هست می‌خواهند با کلمات و گزارشاتی ساختگی،

چنین بنمایند که در او نیز جنبه‌های ضعف ذاتی وجود داشته است و اگر گهگاه مخالفت‌هایی از سوی بعضی از اصحاب کبار در رابطه با اوامر و مسائل پیامبر روی می‌داده، او نیز از این همه بری نبوده است. در بعضی از متون نیز چنین آمده علی با سعد بن وقاص به این مأموریت رفتند و سعد بود که در بازگشت فریاد شادی برداشت و خبر را علی‌رغم نهمی پیامبر افشا کرد. آن گاه مخالفان این همه را به پای علی نوشتند. باری هر چه هست وی هر جا فضیلتی دارد کم‌رنگش می‌کنند و گاه مطلقاً پنهانش می‌دارند. و گاه به نام دیگری جا می‌زنند و چه بسا جایی که دیگری خطایی کرده نام وی را برداشته، نام علی را به جایش می‌گذارند. به طور نمونه برای آن که هر چه بیشتر بتوانند علی را تضعیف کنند و کسانی همچون سعد بن ابی‌وقاص را (که در دوران خلافت علی با او [صفحه ۱۹۳] بیعت نکرد و ولایتش و امامتش را نپذیرفت) و نیز هر کس دیگر از صحابه را که مخالفتی با علی کرده بود همتای علی قرار دهند، به دروغ در بزرگداشت آنان روایات باور نکردنی‌ای ساخته‌اند که عقل از آن حیران می‌ماند؛ نوشته‌اند در روز جنگ احد سعد ابن ابی‌وقاص هزار تیر انداخت، که در پرتاب هر تیر، پیامبر که کنار او ایستاده بود به او گفت پدر و مادرم به فدایت باد... این سخن تلویحا به معنای آن است که علاوه بر آن که سعد تیرانداز ماهری بود که اغلب هدف‌گیری‌اش به نشانه می‌خورد و اینک با تأیید و ثنا و دعا و شادی مضاعف پیامبر که در تحسین او، هر بار می‌گفت پدر و مادرم به فدایت باد، در نتیجه هر تیری را محققا به نشانه زده بود... شگفتا از این دروغ! با این حساب آن روز سعد بن ابی‌وقاص باید هزار نفر را کشته باشد... و حال آن که کل تعداد کشته‌شدگان دشمن از سی و چهار نفر تجاوز نکرد... همچنین از دروغهای مضحکه‌بارشان این است که پیامبر در روز احد به طلحه لقب طلحه‌الخير را داد. زیرا در آن روز طلحه هفتصد هزار درهم برای جنگ انفاق کرده بود... راستی این مطلب عجیبی است. اولاً- طلحه که به لحاظ درآمد در آن روزگار مردی بسیار معمولی بود، آن ثروت هنگفت را که برابر با ثروت شاهزاده‌ای است از کجا آورده بود و ثانياً با آن مبلغ افسانه‌ای انفاق او که خراج کشوری بود و یک سپاه صد هزار نفری را می‌توانستی تجهیز کرد، چگونه بود که در تمامی سپاه اسلام بیش از دو رأس اسب وجود نداشت و لشگر چنان بدون تجهیز بود که حتی بعضی‌شان نه تنها زره که شمشیر و نیزه و تیر کافی نداشتند و اگر در تمامی جبهه پیامبر نه صد رأس اسب، [صفحه ۱۹۴] بلکه فقط سی و یا چهل رأس اسب وجود داشت، نتیجه جنگ به چنان فاجعه هولبار شهادت هفتاد نفر از انصار منتهی نمی‌شد. البته چنین سخنان، تمهیدات و تبلیغات سوئی تعجب‌انگیز نیست. زیرا با توجه به دشمنانی که علی دارد، و در هر جنگ اوست که ستون فقرات دشمن را درهم می‌شکند و گردن مخالفان قریش را که به سرنگونی اسلام و خون پیامبر تشنه‌اند بر خاک مذلت می‌ساید، و در هر تیره و طایفه از عرب، داغهایی را بر جگرهایی می‌گذارد، چنین دشمنیهایی علیه او قابل پیش‌بینی است... یکی از کسانی که در دوران حکومت خود فرمان رسمی داده بود تا به عنوان یک حرفه پول‌ساز و پردرآمد همگان بگردند و بکوشند تا هر فضیلت علی را به نام دیگری ثبت کنند و هر بدی و رذیلتی را که از آن دیگری است به نام وی ثبت نمایند، چنان که در صفحات پیشین گذشت و در آثار مورخان سنی نیز مندرج است و چنین فرمانی در دوران اقتدار او بخشنامه رسمی معرفی شده بود معاویه پسر ابوسفیان و کلا وابستگان و قدرتمندان به خاندان بنی‌امیه بودند. اینان با توجه به دوران طولانی حکومتشان - و نیز آماده بودن پیش‌زمینه‌هایی در حکومت خلفای سه‌گانه - که به هر حال مخالفان رسمی جانشینی او و حمایت علی بودند قدرت آن را یافتند که در تاریخ و حدیث و کتب سیره به آشکارا دست ببرند و بنیاد تحریف‌هایی ظالمانه را بنا نهند. رسول جعفریان نویسنده دانشمند کتاب سیره رسول خدا، ص ۴۷۱ در پاورقی اثر خویش به نقل از المصنف، عبدالرزاق، ج ۵، ص ۳۴۳ می‌نویسد: راویان مدنی (در طول تاریخ) هر آنچه را که به زبان علی و سود رقیبان او بود ثبت می‌کردند. وی نمونه‌ای ارائه می‌دهد، و می‌گوید [صفحه ۱۹۵] (همه می‌دانند) و از ابن عباس نیز روایت است که در مورد صلح حدیبیه می‌گفت کاتب صلح‌نامه، امام علی است. وی ادامه می‌دهد و می‌گوید در این باره از زهری سؤال کردم (که آیا کاتب علی بوده است) او خندید و گفت کاتب علی بود. اما اگر از اینها (بنی‌امیه) بپرسی، خواهند گفت عثمان بوده است. و این واقعیتی است که نه شیعیه، بلکه در آثار اهل تسنن نیز آمده است. در مستدرک حاکم، ج ۴،

ص ۴۸۷ روایتی از قول پیامبر آمده که نهایت مظلومیت علی، خاندان فاطمه و تنهایی بیت رسالت را در برابر دشمنان کین توز و بدخواه می‌نماید. پیامبر می‌فرمود: زود باشد که خاندان من پس از مرگم گرفتار آزارهای سخت، کشتار، اسارت و آوارگی هولناک شوند... همانا بی‌رحم‌ترین و کین‌توزترین طوایف و قبایل علیه اینان بنی‌امیه، بنی‌مغیره، و بنی‌مخزوم‌اند. [۸۰]. پراشکار است آن جا که علی و خاندانش را به آسانی تمام به شکنجه‌های مرگ و آوارگی و اسارت گرفتار می‌کنند، ساختن حدیث کذب و افتراهای دروغ برایشان چندان دشوار نخواهد بود.

### عاقبت ابی بن خلف

نبرد احد به پایان رسیده بود و پیامبر آهنگ بازگشت به مدینه را داشت. [صفحه ۱۹۶] این جنگ با تمامی صحنه‌های تلخ و شیرین شکست و پیروزی‌اش معرکه آزمون الهی و مزرع رویش نیات و نمایش باطنها و کشتار بذر جانها بود. بسا مسائلی در این جنگ رخ داد که هر یک نشانگر شخصیت افراد و عمق بینش و اندیشه‌های نهانشان بود... فرق نمی‌کرد این مردمان از چه گروهی باشند، از مسلمانان باشند و یا مشرکان... احد ترازوی احدخوی عدالت‌پوی اعمال و افکار بود که نه دروغ می‌گفت و نه در توزین خود دغل و دغا می‌ورزید. هر که را هر آن گونه که بود بازمی‌نمود. ترازویی آن‌سان دقیق که حتی کار و بار مشرکان را نیز وزن کرد و ثقل و سنگینی خیانت، خطا و ظلم ایشان را به خود ایشان باز نمود... از جمله آنان که در این ترازو سبک شدند، ابی بن خلف بود. وی از سرکردگان مشرکان است. از دشمنان سوگند خورده پیامبر است که در دوران سیزده سال زندگی پیامبر در مکه از هیچ آزاری در حق وی کوتاهی نکرد. ابی همان کسی است که شنید یک بار عقبه بن ابی معیط دوستش به مجلس پیامبر رفته است. چون چنین شنید سوگند خورد دیگر با عقبه دوستی نخواهد کرد مگر آن که عقبه در صورت پیامبر آب دهان بیندازد. و عقبه را مجبور به این کار کرد. و مرد بی‌شرم به خاطر دستور او چنان عملی را انجام داد. او هر جا پیامبر را می‌دید از مسخره و استهزاء وی خودداری نمی‌کرد. یک بار ابی استخوان پوسیده‌ای را در دست گرفت و پس از آن که آن را سایید و نرم کرد و سپس از کف دست خود به صورت پیامبر فوت کرد و غبار استخوان را بر وی ریخت، گفت: تو می‌گویی که خداوند این استخوانها را پس از پوسیدن و غبار گشتن دوباره زنده می‌کند و رستخیز می‌بخشد؟! [صفحه ۱۹۷] پیامبر پاسخ فرمود: آری، من چنین می‌گویم. خداوند این استخوان را حشر می‌دهد و تو را نیز پس از آن که استخوانت این چنین شد و غبار گشت رستخیز می‌بخشد و به دوزخ می‌افکند. این همان جان معاند است که این آیه درباره‌اش نازل شده است: «و ضرب لنا مثلا فنسی خلقه قال من یحیی العظام و هی رمیم قل یحییها الذی انشاءها اول مره و هو بکل خلق علیم. الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا فاذا انتم منه توقدون: برای ما مثلی زد، گفت کیست آن که این استخوانهای پوسیده را زنده کند. بگو همان خدایی که نخستین بار آن را آفرید و او بر هر آفرینشی دانا است. آن خدایی که از درخت (سرد) سبز (آبدار) شعله (سرخ) آتش (گرم) را برایتان برآورد تا بدان (روشنایی و حرارت یابید)». [۸۱]. روزی پیامبر را در مکه دید و بر او فریاد برداشت: سرانجام تو را می‌کشم و خونت را می‌ریزم. های... ای محمد بدان که اسبی رهوار دارم، برای روز جنگ تو تربیتش کرده‌ام... اسبی جنگاور، توسن و بادپا که هر روز پیمانهای ذرت می‌خورانمش تا سوارش شوم و گردنت بزنم. های بدان، آخر من تو را می‌کشم. پیامبر به شنیدن این سخن بازگشت و نگاهی عمیق به وی افکند. و آرام بدو چنین پاسخ گفت: - بلکه ان شاء الله «من» تو را می‌کشم. این سخن چنان در جان ابی پیچید و طومار روح و هستی او را درنوردید که پس از شنیدن آن سراسر وجودش دستخوش التهاب و [صفحه ۱۹۸] اضطراب گشت... دیگر از آن پس رنگ آسایش و آهنگ آرامش از زندگی‌اش رخت بربست. ترسیده بود. از پیامبر، لحن صدق، و نحوه سخن گفتن او می‌ترسید. می‌دانست که هرگز خلاقی نگفته و سخنی را به دروغ وعده نداده است. بارها و بارها به عاقبت خود اندیشید و بر پایان جان خود بیمناک بود. این شیوه و نهاد مشرکان بود. می‌دانستند او دروغ نمی‌گوید و هرگز به اغراق و تظاهر، فریب و تفاخر سخنی از خود

نمی‌سازد و جز صدق - و مطابقت سخن حق با واقع - کلمه‌ای از لب او بیرون نمی‌آید... ابی سخت ترسیده بود و بیم آن را داشت که مبادا به زودی سخن پیامبر در او بگیرد و جایی به سر پنجه قهر محمد گرفتار آید و به زاری و خفت کشته شود... او بیم آن را داشت که محمد او را خواهد کشت. زیرا گفته بود: بلکه به خواست خدا «من» تو را خواهم کشت... آری این مرد سخن ناواقع و بیهوده نمی‌گفت. هر کلمه او، در بوته هستی و ترازوی وجود معنای خاص خود و وزن قطعی تحقق خود را داشت... هر سخن و گفتار که از دو لب او بیرون می‌آمد، در خارج برابر با کردار و شدن و «وجود گشتن» بود... از این رو در تمامی جبهه احد، ابی مراقب پیامبر بود و ترس او را داشت... پیش از این شب و روزش را آن سخن پیامبر سیاه و تباه کرده و آن وعید سهمناک نوش زندگی را به کامش نیش زهرناک کرده بود... از آغاز تا پایان جنگ، چندین بار از دوردست بر پیامبر تیر و نیزه افکند و در حملات مکرر سپاهیان بدر او نیز بارها آهنک او را کرد و ضربات سنگ و شمشیر و نیزه خود را بر او باریدن گرفت. پس از حمله ابن‌قمیثه که دست راست پیامبر از کار افتاد و دیگر [صفحه ۱۹۹] شانه و کتفش را به سختی تکان می‌داد، وی جسارت عجیب‌تری در خود یافت. اینک دشمن، ناتوان از دفاع گشتن شده بود و دستی برای زدن و پاسخ گفتن ضربه‌های او را نداشت... وی منتظر فرصت بود. امروز باید کار را تمام می‌کرد و این کابوس سهمگین جاودانه که خواب خوش را بر او حرام کرده بود به گونه‌ای به پایان می‌رساند... مرگ یک بار و شیون یک بار. باید برای فائق آمدن بر ترس خود حمله می‌کرد، و پیامبر را می‌کشت و سایه آن وحشت تلخ، آن وعده مرگبار را که همیشه حتی قبل از مرگ، ابرهای اندوه به بار می‌آورد، برای همیشه از آسمان زندگی خود می‌زدود. از این رو از نیمه‌های جنگ به بعد که پیامبر بارها و بارها ضربه خورد و یکی دو بار هم فرو افتاد، سخت مراقب و مترصد او بود... هر چه می‌گذشت اوضاع جبهه به نفع او پیش می‌رفت... تا آن گاه که شاهد تنهایی و بی‌کسی پیامبر گشت که همه یارانش گریخته و او با علی بن ابیطالب و بعدا یکی دو سه تن و سپس هفت هشت تا و آن گاه تا بیست سی نفر، در جبهه ماند. در تمام آن مدت کوشید تا خود را به پیامبر برساند و ضربه کاری به او بزند. اما به جهت مقاومت و هوشیاری پرچمدار فدایی پیامبر و نیز شخص پیامبر و گروه مدافعان او - نه او و نه هیچ یک از مشرکان - جز زدن مدافعان کاری نتوانستند پیش برند... تا سرانجام در انتهای جنگ شاهد لحظه‌ای خوش و طلایی شد... پیامبر کوه را پشت سر خود گرفت و خویشتن را تا دهانه گلوگاه دره که به کوه منتهی می‌شد، فرا کشید... این لحظات پایانی جنگ بود. لحظاتی بود که پیامبر کمترین رمقی نداشت و از خستگی حتی تاب نگه داشتن پیکر خود را بر زانوان خویش نیز نمی‌یارسد. ابی بن خلف این همه را می‌فهمید. بهترین فرصت [صفحه ۲۰۰] برای زدن محمد و پایان دادن به آن ادعای واهی وی فرا رسیده بود. باید ضربه‌اش را به او می‌زد و سراسر عمر از چنبره هول‌انگیز وعید و تهدید او خلاص می‌شد. خوشبختانه اتفاقی افتاد که هرگز چنین چیزی را باور نمی‌کرد و حتی در خواب نمی‌دید. پیامبر در سراشیب دره بود. و دور از یاران. یارانش در بالا بودند و او در این لحظه حتی اسلحه‌ای نیز بر دست نداشت... تنهای تنها و بی‌مدافع و در شدیدترین حالت رمق‌باختگی، ضعف، خستگی، جراحت تمام و احتمالا خونریزی بسیار... خوشبختانه اسب جنگاور و همان توسنی را که چندین سال همه روزه دانه ذرت داده بود و مست و سرکش کرده بود، به زیر پا داشت. اسب را مهمیز زد و به سوی پیامبر تاخت. وی پیاده بود. و در یک لحظه حمله ابی را به سوی خود دریافت. پیامبر چند گامی دورتر از یارن بود که حمله ابی بن خلف را سوار بر اسب جنگاور و سرکش به سوی خود دید... این مردی بود که همه می‌دانستند سوگند به کشتن پیامبر خورده است... پیامبر چندان نزدیک دوستان خود نبود و از آنان فاصله داشت... یکی از یاران به نام حارث بن صمه حمله ابی را دید و موقعیت خطرناک پیامبر را دریافت... دید که پیامبر اسلحه‌ای ندارد و سوارکار قریش راست به سوی رسول خدا می‌تازد... حارث در حالی که قبضه شمشیرش را می‌فشرد به پیامبر گفت: من از تو دفاع می‌کنم. و خود را پیش افکند. اما در کمال تعجب دید پیامبر، با حرکت دست مانعش شد و نگذاشت جلو برود. آن گاه به حارث فرمود: برگرد، لازم نیست از من دفاع کنی... [صفحه ۲۰۱] سوارکار جنگاور، ابی انتقامجو در حالی که تیغش را بر بالای سر می‌گرداند نزدیک و نزدیکتر می‌شد... در این لحظه پیامبر، دست

پیش برد و نیزه حارث را، نیزه کوتاه، و کندی را که در دستش بود از او گرفت و آرام و بی‌شتاب حارث را از خود دور کرد و سپس دو سه گام به سوی ابي بن خلف پیش برداشت. این لحظه‌ای بود که ابي تا آخرین دم حیات خود، که چندان با آن فاصله‌ای نداشت، نمی‌توانست آن را فراموش کند... پیامبر با دستی که گویی چونان شهبال پرنده‌ای زخم خورده از شانه آویزان بود (این همان دست بود که ابي‌قمیئه آن چنان محکم بر آن شمشیر زده بود که تا یک ماه و بعضی نوشته‌اند تا چند ماه درد داشت و زخمش را مداوا می‌کرد و به راحتی نمی‌توانست تکانش ده و شانه‌اش فرو آویخته بود)، نیزه‌ای کوتاه گرفته بود و رو به سوی او پیش آمد. صحنه غریب و ترس‌آوری بود. مرد پیاده و تنها، بی‌باک و بی‌کمترین هراس، چنان نظر به او دوخته و پیش می‌آمد که گویی لشگری قهار با تمامی عظمت و صولت، نیرو و قدرت، جوخه‌ای را می‌خواست درهم بکشند و یا عقابی آسمانی و شهبال گشوده، جوجه‌ای را می‌خواست در پنجه‌های قهر خود درهم بدرد... و او آن وسط سراشی با چه قدرت و اعتمادی بر نیروی لایزال خود ایستاده و چشم به او دوخته بود. ناگاه تمامی بندبند ابي لرزید. با این همه خودش را از تنگ و تا نینداخت و شمشیرش را با تمامی قوت فرو آورد... اما نفهمید چگونه شد که شمشیرش به پیامبر نخورد... و [صفحه ۲۰۲] آن گاه حتی قبل از این که ضربه شمشیرش را بر خلاء فرو آورد، گویی پیامبر را دید که چونان هاله‌ای از نور و یا چیزی شناور در هودجی یکپارچه از شعشه و لمعه، بر پنجه‌های پا آهسته بالا آمد و ایستاد و با نوک نیزه‌اش آهسته و بس آرام و کند بر گردن او زد. این نیزه نه بلند بود و نه تیز. و نه ضربه آن آن چنان کاری و سخت بود. محمد ضربه را آهسته بر او زد و چرخي بر پاشنه زد و پشت به او کرد و دور شد. حتی برنگشت تا زخم خورده خود را نگاهی بکند و یک بار دیگر ضربه‌ای به او بزند و سپس ابي دید دردی چنان وحشتناک در سراپایش دوید که گویی زخم هزاران تیغ زهرآگین را داشت. گویی صاعقه‌ای در جان او گرفته بود و سراپایش را، تمامی احشائش را سوزانده بود و از درون پاره پاره و سوخته و خاکستر کرده بود. با آن ضربه چنان فشاری بر او وارد آمد که گویی کوهی را بر دوشهایش فرو گذاشته و جسدش در زلزله‌ای ناگهانی زیر آوار صخره‌های غول‌پیکر مدفون گشته است... گردنش و سراپای اندامش چونان مرغی بسمل، که هم اکنون شاه‌رگش را قطع کرده‌اند، می‌لرزید. تکان تکانی خورد و شدیداً نفس باخته و در نهایت اختلاج عضلانی، ناگاه از اسب فرو افتاد. پیامبر رفته بود. حتی برنگشته بود تا زخم خورده خود را که از اسب فرو افتاده است بنگرد و ضربه‌ای دیگر بر او بزند. و ابي چونان گاوی که ذبحش کرده‌اند، از درد خره می‌کشید و نعره می‌زد... تنها کاری که در آن لحظه توانست بکند این بود که گیج و مدهوش خود را از صحنه دور کند و در برود... و گریخت. دوان دوان و افتان و خیزان خود را به اردوی دوستان رساند. ضمن فرار چندین بار افتاده بود و سپس [صفحه ۲۰۳] نالان و ناتوان خود را به سپاه قریش رساند... آن جا او را در میان گرفتند و از نعره‌هایش در شگفت شدند... فریاد می‌زد: محمد مرا زد. سوختم. مرا کشت. با یک ضربه کشت. زخمش را واری کرد... کمترین خطری نداشت. در واقع اصلاً زخم به حساب نمی‌آمد. نیزه‌ای بس کند، فقط خراشی بسیار سطحی و ناچیز بر پوست فرو آورده بود و جز آن که رنگ پوست را کمی و به گونه نامشخص صورتی‌رنگ کند، حتی قطره‌ای خون رفتگی از آن بر جای نمانده بود... دوستان مسخره‌اش می‌کردند و علت و معنای نعره‌های دردمندانه و زاری و ترس زبونانه‌اش را نمی‌فهمیدند. - این چه جیغ و داد دخترانه‌ای است که راه انداخته‌ای؟! تو دلت را باخته‌ای... ضربه‌ای که به تو خورده، گنجشکی را نمی‌کشد. پس مثل گاو نعره نکش. مرد نالان و گریان پاسخ می‌گفت: - چه می‌گویند از درد می‌میرم. محمد مرا ضربه زد. می‌فهمید چه کسی مرا زد. به خدا سوگند اگر یک ضربه، فقط یک ضربه، بر تمامی مردم قبایل ربیع و مضر می‌زد (این قبایل هر یک بیش از صد هزار نفر جمعیت داشتند) تمامی شان را همان یک ضربه او می‌کشت... آه شما چه می‌فهمید؟ مگر همان محمد نبود که به من گفت: «بلکه ان شاء الله من تو را می‌کشم.» و آخر هم کشت... از این جا و آن جا مشرکان پاسخ می‌دادند: - به هبل سوگند، هرگز از این زخم نخواهی مرد! جگر تو مرد؟ و مرد در حالی که از شدت درد و وحشت می‌لرزید، فریاد زنان چنین [صفحه ۲۰۴] پاسخ می‌گفت: - به خدا سوگند پس از آن سخن که به من گفت و تهدیدی که کرد، اگر بر من حتی تفی

می‌انداخت، همان مرا می‌کشت... [۸۲] چه احمقید شما... از آن پس لرزید و درد کشید و نعره برآورد... چشمانش در حلقه‌ها چونان دو گوی آتش شده بود. دردی داشت که گویی از درون و برون بر او فشار می‌آورد و زخمی عمیق در ظاهر و باطن، نیرویش را تحلیل می‌برد. تمامی نیمه روز را لرزید و نعره زد و درد کشید و سپس در برابر حیرت تمامی مشرکان، حتی کارش به شب نیز نکشید و همان روز جنگ احد، تا پیش از فرو افتادن شب، پس از آن که سپاه به منزلگاه «سرف» رسید و آن جا اتراق کرد، در نهایت درد، خفت و خواری جان به جان آفرین تسلیم کرد، و به دوزخ باطنی و اصل خود واصل شد... ای شگفتا! چه جان پرشقاوت و نهاد تباه و سیاهی اینان داشتند. می‌دانستند او صادق است. می‌دانستند دروغ نمی‌گوید. می‌دانستند جز بر طهارت و امانت و صدق سخن نمی‌گوید. می‌دانستند خدا در پس کلمات وی ایستاده و پشتوانه اوست. می‌دانستند خدا مظهر کلام و قدرت و قوام اوست. از خدای او می‌ترسیدند. از خود او می‌ترسیدند. از خود، و باطن خود وحشت داشتند. از تیرگی و ظلمات و سیاهی خویش در امان نبودند و سوگند می‌خوردند که یک ضربه او قدرت آن را دارد صدها هزار تن را نابود کند و باز با جان خود، با سعادت خود، با روشن‌ترین نقطه آرمانی نیکبختی خود - که کورسویی داشت و امکان داشت نجاتشان دهند [صفحه ۲۰۵] دشمنی و ناآشنایی و ناروشنایی می‌کردند. و حتی با خودشان صدق و صفا نداشتند و از خویشتن خود، از نهاد و وجدان آگاه خود شرم و حیا نمی‌بردند. از جمله آنان که به کیفر عمل خود گرفتار آمدند و در چاه ویل باطن خود گرفتار گشتند و یگراست به دوزخ افتادند، ابن‌قمیئه بود. او سرنوشتی بهتر از ابی بن خلف نیافت. بلکه پایانی مشؤم‌تر و مذموم‌تر از او یافت. ابن‌قمیئه همان کس است که با سه چهار تن دیگر هم‌سوگند شده بودند تا در احد پیامبر را بکشند. وی همان است که بر دست پیامبر ضربت سختی زد و چون پیامبر افتاد بانگ برداشت: «محمد را کشتم»، «محمد را کشتم» و موجب فرار لشکر اسلام شد... بعضی نیز نوشته‌اند چون او، مصعب بن عمیر پرچمدار پیامبر را زد و به سختی کشت و به خاک هلاکت افکند، پیامبر نفرینش کرد. در همان میدان جنگ دست بر آسمان برداشت و فرمود: بار الها خوار و ذلیلش کن. مگذار سال را به پایان رساند... نوشته‌اند به محض آن که پیامبر نفرینش کرد، اسبش رم کرد و در همان جبهه احد سوارکار ستمگر را برداشت و او را با خود به میان درخت‌زارهای پرتیغ برد و او را محکم به شاخه‌های تیغ‌دار می‌زد... آن قدر تنش را به شاخه‌های تیغ زد تا گوشت از بدنش جدا شد و چونان مرغی که چندین شاهین بر او می‌زنند، پر ریخته و پاره پاره و غرقه خون بر جای مرد... بعضی نیز نوشته‌اند ابن‌قمیئه اللیثی بعدها کشته شد... و عمرش به سالی نکشید که در حادثه‌ای عجیب مرد... ممکن است این اختلاف روایت از [صفحه ۲۰۶] آن جهت باشد که به هر دو مصیبت گرفتار آمده باشد... در احد اسبش رم کرده و او را در تیغ‌زار افکنده و مجروح نموده و سپس مجروح و زخمی جان از حادثه به در برده و التیام یافته باشد و سپس ماه‌ها بعد مرده باشد. حادثه مرگش بدین گونه بود: نوشته‌اند میشی داشت که همه روزه آن را می‌دوشید... یک روز، به طرف ماده گوسپند خود رفت تا آن را بدوشد. مرد دلاور و قهرمان سوارکار جبهه احد نشست و پای میش بی‌شاخ را گرفت و حیوان را بر بالای ظرف شیردوشی خود میزان کرد. اما در این لحظه میش، برگشت و او را نگاه کرد. حیوان، آرام خود را از دست وی بیرون کشید، و سه چهار قدمی دورتر رفت و سپس ناگاه به یک جهش بازگشت و راست در صورت مرد دلاور کله زد... ضربه چنان محکم و ناگهانی بود که او را نیز مثل سطل حلبی شیردوشی به یک گوشه پرتاب کرد و در دم کشت. عجب! چگونه چنین چیزی باور کردنی بود که این ابن‌قمیئه اللیثی (این شیر درنده خاندان لیث) [۸۳] به چنان مرگ ذلیلانه‌ای، مرگی که در ذهنیت هیچ کس نمی‌گنجید، و از شدت خفت و خواری به هیچ کس نیز نمی‌توانستند گفت، گرفتار آمده باشد. میشی خانگی، ماده گوسفندی بدون شاخ، کله‌ای به آن شیر زده و جا به جا، قهرمان جبهه‌های بدر و احد را به خاک هلاک افکنده و کشته بود...

### قزمان، ابله پهلوان

همچنین از صحنه‌های اعجاب‌انگیز نبرد احد، پایان و سرنوشت کار [صفحه ۲۰۷] قزمان است. وی علی‌رغم ابی بن خلف و

ابن قميئه، از دلاوران اسلام و قهرمانان جبهه مدینه است... اما او نیز پایانی بهتر و سرنوشتی سعادتمندتر از آن دو کافر نداشت. وی از مردمان مدینه و از شمار بنی ظفر بود. مردی دلاور و بسیار شجاع، که در جنگهای قبیله‌ای مدینه از خود نام و نشانه‌های شجاعت بر جای گذاشته بود. وی در آغاز با سپاه عبدالله بن ابی، سرکرده منافقان به جبهه پیوست. اما چون عبدالله، سرور و آقايش از جنگ بازگشت او نیز بازگشت... چون به مدینه رسید، زنان شهر سرزنشش کردند و گفتند چگونه است که دلاوری چونان او نامردانه از جبهه گریخته است. وی سخن زنان را برنتابید و برای نشان دادن خود، مجدداً به جبهه بازگشت. بدین سان برای جلوه جمال قدرت خویش به زنان و نیز به دفاع از حمیت و تعصب قبایلی و نه اندیشه دفاع از اسلام و حق، به کارزار روی آورد. در جنگ شش هفت تن از دشمنان را کشت و خود نیز زخمهای گران برداشت... آری در جبهه جنگ سخت کوشی کرد و برای پیروزی هم‌زمان مدنی خود، از هیچ فداکاری دریغ نداشت. اما این جنگ نیز برایش چونان جنگهای جاهلی و جنگهای میان اوس و خزرج بود... کمترین ایمان به پیامبر، بهشت و دوزخ نداشت. و هرگز برای خدا نمی‌جنگید... بلکه برای قبیله و موقعیت خویش و جلوه در چشم این و آن می‌جنگید... جنگ را برای جنگ می‌خواست و پیروزی. و هدفی در پی این پیروزی نمی‌جست و عدالتی را در پس جنگ جست و جو نمی‌کرد. پس از آن که زخمی شد، بر پیامبر خبر او را آوردند که زخمی افتاده و اهل شهادت و بهشت است. پیامبر فرمود: نه، بلکه او اهل دوزخ [صفحه ۲۰۸] است. زیرا جان وی را می‌شناخت و پایان او را از همان اولین نگاهی که بر او افکنده بود، می‌دانست. می‌دانست که کمترین اخلاصی نداشت. و ذره‌ای در اندیشه خدا نبود و همت به رضای او نبسته بود و در جبهه جز به جهت نمایش صولت، و عرضه مردانگی خود حضور نیافته بود. با این همه بعضی از دوستان وی بدون آن که سخن پیامبر را به او انتقال دهند، پس از جنگ خود را به بالای جسد نیمه جان او رساندند و گفتند: شهادت بر تو مبارک باد... مژده رحمت بر تو باد. اما مرد سیاه‌باطن به شنیدن این سخنان برآشفته و چنین پاسخ داد: این لاطائلات چیست که می‌گویید؟ مژده! رحمت! شهادت! به چه چیز مرا بشارت می‌دهید. - به بهشت و رضوان الهی که در راه آن جان دادی. - این حرفهای مفت را رها کنید. و بدانید که من برای نشان دادن شخصیت دلاوری خود، و حمیت قبایلی‌ام جنگیدم... بهشت جز وعده‌ای مسخره بیش نیست... چه کسی آن را باور خواهد کرد. وقتی مرا در قبر گذاشتید، آن درختهای بهشتی بر قبرم خواهند رست؟ همه اینها کشک و پشم است. به جانم قسم، بهشت و دوزخ محمد همه دروغ است و هیچ از این خبرها نیست... عجب! مرد شقی و محروم می‌مرد. در لحظه نزع بود. در ظلمات جهل خود گم می‌شد، شمع حیاتش رو به خاموشی می‌رفت، آخرین پرتوهای عمر و هستی‌اش را به سر می‌برد، به باد می‌داد و لحظه‌ای روشنایی را نمی‌خواست، سهل است که تاب روشنایی را نمی‌داشت و همه عمر از آن متنفر بود... در تمامی این مدت که در مدینه به سر برده بود یک بار نیز به [صفحه ۲۰۹] پیامبر نزدیک نشده و با نگاه فهم و طلب و استمداد هدایت و روشنایی به او ننگریسته بود. در ته دل خود او را مسخره کرده بود. و تمامی این کسان را که به او گرویده و به او دل بسته بودند، تحقیر نموده بود. در تعصب و ظلمت و استبداد باطن و جاهلیت خود غرقه بود و در تمامی عمر خویش بر پهنه جمیع هستی و حیات یک دم، حتی یک لحظه حتی نیم لحظه و کمتر از آن خدا را ندیده و نخواسته بود. نشانه‌ای از او در تمامی عرصات این زمین و آسمان و انفس و آفرینش و ملک وجود نیافته و ندیده بود. خدا را بنده نشده بود... فقط خود را می‌دید و زور بازوی خود را و قوت مقاومت و صولت قهرمانانه‌ی قهر و شوکت خود را... همه عمر نور عبودیت و خشوع سالکانه را در طریق الهی مسخره کرده بود. این سخن نورانی پیامبران را که همواره گفته بودند: «تا بندگی دارید، تابندگی دارید». یکسره پوچ و مهمل دیده بود... همواره باطنش چنین می‌سرود: من هستم و من. تکیه‌ام فقط به خودم هست. هر چه هستم منم و این شمشیرم. این آسمان هیچ ندارد و تمامی سخنان این پیامبر که این جا و آن جا بازگویش می‌کنند جز یک مشت حرف بی‌معنا نیست. البته او این سخنان را به صدای بلند اظهار نمی‌کرد بلکه چونان تمامی منافقین در باطن خود مرور می‌نمود و کار به کار کسی نداشت. حتی حال درگیر شدن با کسی را نیز نداشت. او یک قهرمان جنگی و یک جنگجوی حرفه‌ای بود. مثل بسیاری از مردم کوته‌فکر سبک مغز که چون به حرفه و ورزش و یا شغلی

می‌پردازند، جز محدود همان حرفه و شغل و ورزش، هیچ دین و آیین و گزینی ندارند و هیچ چیز دیگری را نمی‌بینند به همان کار حرفه‌ای و سلحشوری ورزش گونه خود [ صفحه ۲۱۰ ] می‌پرداخت. در نظر وی مدینه سرگرم کار ابلهانه ایمان خود بود و او نمی‌فهمید چرا این مردم به آن مسجد می‌روند، و در سخنان آن مرد چه می‌جویند... حتی یکی دو بار هم برای کنجکاو و یا شاید به اجبار و به جهت بعضی محظورات، پای سخنان آن مرد نشسته بود... اما هیچ چیزی در او ندیده بود. هیچ چیزی از او نشنیده بود. حرفهایش را شنیده بود، اما این حرفها کمترین اهمیت و مفهومی برایش نداشتند. بدش می‌آمد. از پیامبر خوشش نمی‌آمد. ته دلش را که می‌کاویدی، می‌دید بدش می‌آمد... با خود چنین می‌گفت: گیرم پیامبر خدا باشد. به من چه مربوط است... اصلاً خود خدا از آسمان به زمین بیاید باز هم به من چه مربوط است... طبیعتی عجیب داشت. زن و بچه نداشت. یعنی نه زن داشت و نه فرزند... علاوه بر کمی عائله، خویشاوندان بسیاری نیز نداشت. دوستان خیلی زیادی هم نداشت. مردمان را زیاد دوست نداشت. بلکه از ایشان تا حدودی نیز نفرت داشت. فقط قدرتمندان و ثروتمندان را احترام می‌گذاشت و بدون آن که چندان دوستشان داشته باشد اطاعت می‌کرد. در تمامی مدینه عبدالله بن ابی رئیس منافقان را به خاطر اندام جسیم، ثروت و قدرتش مردی موفق و قابل احترام می‌دانست. کسی نمی‌توانست بفهمد در درون جان این مرد چه می‌گذرد... بهیمیت و بی‌مایگی جان وی از کجا ناشی می‌شد؟ فقط به خود ایمان داشت و به جهت ایمان و اعتقادی که فقط به خودش داشت! خود را محور عالم می‌دید... چیز چندان نمی‌دانست. در واقع جز شمشیر زدن، و گاه شکار کردن، و خوردن و خفتن و دفع و از این قبیل کارها، کار دیگری نمی‌کرد. چیزهای چندان [ صفحه ۲۱۱ ] نیز نمی‌دانست. اما همین چیزهایی را که نیز نمی‌دانست محور علم جهانی و مایه معرفت زمینی و آسمانی خود می‌دانست. بس که به خود و به خویشان خود و به قدرت و صولت جسمانی خود - همین که همه چیز را از سرچشمه ذات خود می‌دانست و می‌دید معتقد بود، در آن کله چدنی هیچ سخنی از سخنان پیامبر در تمامی این مدت نگرفته بود... هرگز همه عمر ننگریسته بود. هر چند چیز چندان را ندیده بود تا بنگرد. بالاتر از این و دردمندانه‌تر و گریه‌دارتر از همه آن که همه عمر ننگریسته بود. یا قهقهه زده بود و یا اخم کرده بود و یا به مردم خندیده و مسخره‌شان کرده بود... همیشه سرش را بالا گرفته بود و سینه‌اش را سپر کرده بود و از هیچ زخم و تیغی ناله نکرده بود... خودش معلم خودش، بلکه همه هستی بود. و همگان را نیازمند علم خود، همان دو سه کلمه‌ای که آنها را نیز جز شکسته و بسته نمی‌دانست، می‌دید... هر جا می‌رفت یک سر و گردن از همه بالاتر می‌گرفت؛ یعنی به من نگاه کنید و شهادت و مردانگی و عدم عجز و کبرای واقعی را از من بیاموزید... کیفیت مرگش نیز چونان تمامی لحظات حیاتش بود. آکنده از همان حمق ذاتی، استکبار قابل ترحم، جهالت، جبن و جنون باطنی. پس از آن همه نمایش قهرمانی که در جبهه احد از خود نشان داده بود، گوشه‌ای افتاده بود و لحظات و آخرین دم‌های نزع را طی می‌کرد. یاران به او مژده بهشت را داده بودند و او به آنان خندیده بود و خدا و پیامبر و بهشت و دوزخ را مسخره کرده بود. و همه این مسائل را حرف مفت خوانده بود... در این لحظه ناگاه به عملی عجیب دست زد. عملی که عجیب نیز [ صفحه ۲۱۲ ] نمی‌نمود. بلکه مفهوم تدریجی همه وجود او را در ظرف معنای ناگهانی و آنی آن می‌ریخت و توجیه و تفسیر و تعبیر می‌کرد. به عملی مبادرت کرد که ناشی از سائقه، قلب، فهم، حمق و ظرفیت وجودی او بود... عملی محصول همه هستی و محصول تفکر، یعنی عمری بی‌فکری‌اش... همه معنای عمر و روزگاران دراز حیاتش را در یک لحظه مرگ و نزع خود بارز کرد و به نمایش گذاشت. ناگاه تیری از تیردان خود بیرون آورد و شروع به زدن خود کرد. آن تیر را در پا، در سینه، در پهلو فرو می‌کرد و درمی‌آورد. لحظات نزعش به تأخیر افتاده بود و می‌خواست زود بمیرد. زودتر از شر هستی و خودش رها شود. زودتر به آن سیاهی مطلق، آن عدم - که در ذهن و ضمیر خود داشت - و همیشه در انتظارش بود، پیوندد. حتی این جا نیز استکبار و غرور داشت و اجازه نمی‌داد مرگ بر او پیشدستی کند و لحظه‌ای دیرتر به آرزو و خواست خود که برایش مطلق بود، برسد. می‌خواست او، خود بر مرگ پیشدستی کند و بر او ضربه بزند، و نگذارد تا مرگ او را بکشد، بلکه خودش، خودش را و در نتیجه قهر و قدرت مرگ را بکشد. مرد بیچاره، بی‌سعادت، بی‌نصیب و

محروم... تا کجاها رفته بود و به چه ظلماتی رسیده بود... ظلماتی که حتی دیگر خودش را هم در قعر سیاهی آن نمی‌دید و نمی‌خواست ببیند. بس که همه عمر جانش دستخوش خشم، کبر، تنمر پلنگ‌آسا و اعتماد به خویش و خودخواهی بود. مدتی خود را زد و چون دید که ضربه‌ها کاری نیست و باز هم جان دارد دلزده و خسته، شاید آن چنان که همه ببینند و از این آخرین نمایش قهرمانی کیف کنند و برای همه عمر نامش را بر صدر نام قهرمانان و پهلوانان بی‌ترس جنگ ثبت کنند، شمشیرش را [صفحه ۲۱۳] کشید. شکمش را لخت کرد، قبضیه شمشیر را بر خاک نهاد و خود را، دل و شکمش را با تمام قدرت و خشم روی آن شمشیر انداخت. به گونه‌ای که شمشیر از پشتش به در آمد. و آن گاه این چنین خودکشی کرد و جان داد... در آخرین دم اندیشه‌اش جز توده‌ای تیره و تار از نفرت و خشم و کین و کبریا نبود. به نظرش می‌رسید در آخرین دم، از دست همه چیز خلاص شده است. از دست زمین، آسمان، و بویژه خودش. در حالی که، درست از همان لحظه - تا ابدالآباد با «خودش» با همه این ویژگیهای خلقی و خلقی خودش باید می‌ماند و سر می‌کرد... «زیرا رستخیز هر کس، تجسم مثالی و ملکوتی اعمال او بود، و بهشت و دوزخ هر کس نتایج قطعی و قهری شخصیت تنهای او بود...» این از تعالیم قرآنی پیامبر بود و مرد نخواست به آن را بپذیرد. مرد بدبخت، تازه از این لحظه به بعد، به خود، به اصل و هسته ذاتی خود، که دیگر هرگز نمی‌توانست از آن بگریزد، می‌رسید... خبر مرگ و انتحارش را به پیامبر دادند. فرمود: اهل دوزخ بود.

### با پای لنگ به بهشت دوید

یکی از چهره‌های اعجاب‌انگیز جنگ احد، عمرو بن جموح بود... پیش از این داستان او را - به هنگام بت‌پرستی‌اش به تفصیل بیان داشته و مرور کردیم. عمرو بن جموح همان مرد لنگی است که چهار پسر داشت؛ معاذ، [صفحه ۲۱۴] خلاد و... پیش از ورود پیامبر به مدینه در حالی که همه پسرانش به اسلام گرویده بودند، او بت‌پرست بود و همچنان استوار و نستوه به کیش آبا و اجدادی خود چسبیده بود. در خانه بتی به نام منات برای پرستش داشت که آن را مظهر خدا، فرزند خدا و اغلب خود خدا می‌دانست. پسر کوچکترینش معاذ از بت‌پرستی پدر غمگین و دل‌تنگ بود، تصمیم گرفتند تمهیدی در کار پدر کنند. شبانه بت را از خانه بیرون می‌بردند و به چاله کثافت می‌انداختند و پدر حیرت‌زده از آن که چگونه دشمنان، خدا را از خانه دزدیده‌اند هر صبح به کمک پسر با پای لنگ می‌رفت و بت را به خانه می‌آورد... این قصه چندین بار تکرار شد... تا سرانجام به این نتیجه رسید که شاید خدا وسیله دفاعی‌ای ندارد تا از حیثیت و ناموس خویش دفاع کند. در نتیجه شمشیری بر گردنش آویخت و به خیال راحت به خواب رفت. سپیده‌دم فردا باز خدای چوبی‌اش را در خانه ندید. با پسران و جوانان خزرچ در جست و جویش برآمد و او را در حالی که سگی مرده را بر او بسته‌اند، ته چاهی دید... مرد بت‌پرست از دیدن چنین منظره‌ای طاقش طاق شد و دیگر تاب نیاورد... بت را به دشنام گرفت و از آن پس سرخورده و بیزار به دین آبا و اجدادی خود پشت کرد... پس از آن که پیامبر به مدینه آمد وی به حلقه او درآمد و کم‌کم جذب او شد... و قرآن آموخت و کلمات آن کتاب حکمت رموز و معرفت‌آموز را در ژرفای جان خود مرور کرد و به تدریج عرفان احدی و محبت احمدی را در سويدای ضمیر خود پرورید... [صفحه ۲۱۵] چند سالی بر نگذشت که در این مکتب جدید، از تمامی خرافه‌های نکبت‌بار و هستی‌سوز گذشته خود برید و جان خویش را در سرچشمه قرآن و تعالیم محمدی مظهر و معطر کرد... اینک نگاهی بر آسمان دوخته شده بود و با تغییر معبودهای خویش که جز پاره‌هایی چوب و سنگ، اصنام و بت‌های گنگ و جامد نبودند، تغییر جان و باطن خویش را نیز عظیم و کریم‌تر دید. و بدین‌سان احساس عظمت و تفاخر راستین کرد. آری چنین است؛ زیرا به موازات آنچه که معبود آدمی بزرگ و عظیم‌تر، شکوهمند و فخیم‌تر است احساس و خرد و بینایی او نیز بزرگتر و عظیم و شکوهمندتر می‌گردد... چه فرق ژرفی است میان آن کس که خداوندگار او پادشاه عوالم غیب و شهود، ملک و مالک مقتدر آسمان و زمین و کهکشانش و کائنات و هر چه در اندیشه می‌گنجد و نیز تمامی مطلقیت قدرت هستی است باشد، با

آن که خداوندگار و پادشاه او، تکه‌ای چوب و یا گاو و بوزینه باشد؟ تکه چوبی که به هر آتشی می‌سوزد و موشی که هر بچه گربه‌ای می‌تواند بلعدهش... از این رو پیرمرد لنگ، حتی در راه رفتنش نیز نوعی خودباوری، ایمان، اقتدار، سلطنت باطن و سطوت درون راه یافته بود... دل از زمین برکنده و به آسمان وابسته بود. و با همان پای معلول و ناتوان، آهنگ آسمانها و کهکشانها را داشت. پس از آن که پیامبر به مدینه آمد، دیگر یک دم از او جدا نشد و از حلقه معرفت وی دوری نگزید. شگفتا! این مردی که تا آن حد وابسته بت بود، که عمری را در پرستش خدایان چوبی به سر آورده بود، به حدی که وقتی پسر مسلمانش به هنگام بت پرستی او، شبانه بت را از خانه بیرون می‌برد و در چاله‌ها می‌انداخت، [صفحه ۲۱۶] نمی‌فهمید و می‌پنداشت خدای چوبی با پای خود بیرون رفته و یا او را به زور برده‌اند، چنان مردی با چنان بینش تنگ و تار و خرافه آمیزی به چنان قله‌ای از حکمت و دانایی و خرد بهجت‌انگیز رسیده بود که در همین مدت کم، نه تنها معانی عمیق قرآنی را بخوبی می‌فهمید، بلکه آن همه را با معنای وجود خود تفسیر می‌کرد. یعنی عمل و کردار جان خود را بر اساس آن تنظیم و تحکیم و تنویر می‌کرد. جان در راه آن معانی می‌باخت. آدمی این است. در هر حال از محیط و تعالیم پیرامون خویش تأثیر می‌پذیرد و فطرت سلیم و اعجاز آمیزش قدرت و بالقوگی، نیاز و بالندگی آن را دارد که تعالیم حقیقت را بیاموزد و ثروت حکمت بیندوزد. برده‌ای ناچیز و نادان می‌تواند خود را با دانش و تزکیه و توجه، لقمانی کند و لقمانی نیز می‌تواند بی‌تعلیم و تزکیه و توجه، فرعون و هامونی شود. آدمی تا آن جا که با خویشتن عناد نمی‌ورزد، و از جبلت و فرمان فطرت خویش تخطی نمی‌کند چنین است و می‌تواند در هر حال به سلامت و هدایت خود قیام کند و خویشتن خود را تغییر دهد و به سوی قله‌های جمال و کمال بکشانند... عمر بن جموح هنگام رخداد بدر نتوانست در آن شرکت کند. زیرا پیامبر ناتوانان و معلولان را از جنگ و جهاد معاف و مستثنا داشته بود. جان پیرمرد از این قانون تحمیلی دل‌تنگ بود... چگونه است که با پای لنگ نتوان به کوی سلامت و به سوی سعادت، و به بهشت کمال و مینوی جمال خود گام گذاشت؟ اتفاقاً چنین نیکبختی و سلامت و رستگاری ابدی برای او از هر کس [صفحه ۲۱۷] دیگری ضروری‌تر و مورد نیازتر بود. هنگام رخداد حادثه احد از این قانون رخ برتافت و گفت می‌خواهد به جبهه برود. چهار پسر داشت که چونان شیران بیشه دلاوری در رکاب پیامبر بودند. پسران در تمامی مأموریت‌های جهادگرانه حضور داشتند. به پدر گفتند که ایشان به جای او در تمامی جبهه‌های فداکاری و یاری پیامبر می‌کوشند. پس چه نیازی به او خواهد بود؟ پدر به شنیدن این سخن در خشم شد. پاسخ گفت: عجب!... آقایان در اندیشه فلاح و نجات خود باشند. بال گشوده و شهباز آسا به سوی بهشت و نیکبختی ابدی خود پرواز کنند... و من همچون ماکسانی پرکنده، در مرغانی بمانم. نه. انصاف نیست و من نمی‌پذیرم. روز جنگ، همسرش هند، دختر عمرو بن حرام شوهر خود را دید که سپر و شمشیر و ابزار جنگ برداشته زودتر از پسران از خانه بیرون می‌زند... اما لحظه‌ای که به آستانه در رسید، رو به قبله ایستاد و دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و به صدای بلند، آن‌سان که گویی آن مخاطب آشنای نادیدنی سخنش را می‌شنید و اهمیت نیازش را درمی‌یافت بر محضر کرامت و عزتش چنین مویه کرد: ای آن که صدایم را می‌شنوی... ای پادشاه مقتدر و بخشایشگر من، دیگر به این خانه‌ام بازمگردان، پروردگارا دیگر به خواری به این جایم برنگردان... و به سوی خودت ببر... دل از زندگی یکسره پرفقر و مذلت و شولای این حیات تنگ و تیره و مندرس برکنده بود، و آرزوی خلعت شکوهمند و دولت پادشاه ارجمند را داشت... پسران در پی‌اش افتادند تا [صفحه ۲۱۸] مانعش شوند. آنان را کنار زد و خویشتن را به پیامبر رساند. شکوای آنان را به پیامبر گفت: - اینان مانع من می‌شوند و نمی‌گذارند با تو به جهاد بیایم. پیامبر پاسخش گفت: - ولی خداوند تو را معذور داشته و جهاد را بر تو واجب نکرده است. زیرا تو ناتوانی و بر بیمار و ناتوان وظیفه و حرجی نیست. خداوند صدق باطن تو را دریافته و اجر و پاداش مجاهدان به تو عنایت فرموده است... نه. به خدا سوگند نمی‌پذیرم. این سخن را نمی‌پذیرم. مرد با خود می‌اندیشید: اینک که پادشاه مهرپرور و پرسخای من، پیش از آن که در راهش نیم گامی بردارم، این گونه بی‌دریغ بر من می‌بخشاید، آیا حیف نیست بر چنان کریم و رحیمی، از عمق جان خویش نبخشایم و دریغ ورزم. به پیامبر گفت: نه.

من مصمم هستم که در راه خدايم جان بيازم و با همين پای لنگم به سويش بشتابم. پسران خواستند دوباره مخالفت کنند. پيامبر مانعشان شد و به آنان چنين فرمود:- از اين پس ديگر حق نداريد مانعش شويد. اينک که بر جانبازی مصمم است شايد که خداوند شهادت را بهره او کند و به چنان فيضی برساندش. بدین سان بود که وی به جبهه پیوست و با تمام نیرو جنگ کرد... در صف پیشگامان بود و با همان پای ناقص، لنگان می‌دوید و شجاعانه می‌جنگید و خود را پیش می‌کشید. در آغاز، پیروزی با سپاه اسلام بود و دشمن گریخت و عمرو بن جموح نیز در قلب اردوی دشمن [ صفحه ۲۱۹ ] نفوذ کرد. اما پس از آن که تیراندازان و محافظان احد تنگه عینین را فرو گذاشتند و به کار غنیمت‌جویی برآمدند، دروازه دفاعی اسلام گسسته شد و سواره نظام خالد از پشت بر آنان حمله آورد و شمشیر در میان لشکریان پراکنده نهاد و در نتیجه سپاهیان به هزیمت و ترس گریختند. لشکر قریش بازگشت و مواضع پیشین خود را از نو تصرف کرد و در سپاه اسلام گسستگی و شکست ایجاد کردند و مسلمانان را به فرار و هزیمت وا داشتند. در آن گاه این عمرو نیز در زمره فراریان قرار گرفت و او نیز گریخت و به کوه پناه برد... آدمی این است و جان او تطورات و گونه‌گونیهای مختلف دارد... همه قهرمان و پر دل و شجاع نیستند و خداوند نیز همگان را با یک ترازوی مطلق توزین و تعیین نمی‌کند. آدمها در قدرت، ساختار بدنی، قلب و جگر و عضله، با یکدیگر متفاوت‌اند. یکی شمشیرزن خوبی است. شجاعت دارد و سخن‌آور خوبی نیست. یکی حکیم و سخنور است و شمشیرزن خوبی نیست و شب از سایه خود نیز می‌هراسد... یکی هیچ از این دو ضعف را ندارد، اما سخاوت باطن دارد... یکی هر سه فضیلت را با ده‌ها فضیلت دیگر در خود جمع دارد... و خداوند به هر کس همان قدر که داده است همان قدر از او حساب می‌کشد. جمعیت مسلمانان در برابر شمشیرهای آخته سواران خالد و عکرمه عقب نشست و فرار آغاز کرد. ناگهان ترس و وحشتی فراينده تمامی جبهه اسلام را فرو گرفت و آنان دیدند که عنقریب سرهای سبز و زیبا و زنده‌شان مانند فصل خرمن و خوشه‌چینی از ساقه‌های تن جدا و قطع خواهد شد. حس صیانت و حفظ جان غریزی و سریع عمل می‌کند و کم هستند مردمانی که در لحظه ترس [ صفحه ۲۲۰ ] و وحشت به فرمان خرد محض عمل کنند. بویژه آن که فرار، یک خصلت بیمارگونه مسری است که چون گروهی گریختند، در آنهای دیگر و سایر بازماندگان نیز وا می‌گیرد و سریعاً همه را به فرار می‌کشاند... لحظه غریب وحشت بود و همه از ترس گریختند و عمرو بن جموح نیز گریخت. با پای لنگ و در پی حفظ جان خویش دوان دوان بر دامنه کوه پناه برد. و پيامبر تنها و با یکی دو تن مدافع جانباز ماند... جان آدمی این است و جز مردانی مرد و همه خلوص و ایمان و ایثار، همگان نمی‌توانند در چنان لحظات مهیب خوف و وحشتی مقاومت کنند. و اتفاقاً پيامبر نیز برین فراریان بخشود، و خدا با آن که در قرآن خود به سختی ملامت و نکوهششان کرد، اما سرانجام بر آنان بخشود و سفارش کرد تا دیگر از فرمان پيامبر سرپیچی نکنند، و فرار را شعار خود قرار ندهند... آدمی هر لحظه در معرض خطا و لغزش است و خداوند نیز آدمی را پس از هر خطا و لغزش می‌بخشاید و می‌آموزد و از گناه فراریان جنگ نیز چشم می‌پوشد. منتها بعضی از آنان بودند که فرارشان در ترازوی سنجش عمل، گنه‌بارتر از دیگران بود. به طور نمونه، آن کسان که تنگه را رها کردند و از مسؤولیت خطیرترین مکانها گریختند و سپس به دنبال غنیمت دويدند و در متن جنگ از تعقیب فراریان دشمن به طلب غنیمت، سر باز زدند و آن گاه به هنگام بازگشت دشمن فرار کردند، اینان مرتکب سه گناه شدند. حال در نظر آوریم که اینان در باطن جان خود چندان اعتقادی نیز به آموزه‌های قرآنی نداشته باشند و دل و جان‌شان متمایل دولت نفاق و قدرت شرک باشد و حتی در همان لحظات فرار و نهان [ صفحه ۲۲۱ ] شدن پشت صخره‌ها، در ته دل خود نسبت به خدا و پيامبر سخنان ناروا بیندیشند و در باطن خود همان سخنان را تکرار کنند و بگویند و در ظن و گمان جاهلی خود غرقه باشند. اینان مرتکب یک گناه فرار نشده‌اند، بلکه چندین گناه را به گونه مضاعف مرتکب گشته و بر جان خود بار کرده‌اند. و به نظر نمی‌رسد که این گونه افراد به این آسانها قابل بخشایش باشند. حال در نظر آوریم یکی از اینان جانهای شرور و تباه، در مقام ادعا، تفاخر و کبریا، نه تنها فرار خود را از همگان مخفی نماید، بلکه خویشتن را قهرمان جنگ نیز بخواند و به حيله و دروغ خود را پهلوان جنگ جا بزند، و یا مقام فضیلت‌بار پرچمدار فداکار جنگ را

برای خود غضب کند، آیا چنین کسی یک گناه قابل بخشایش مرتکب شده است... خداوند بر فراریان بخشود، اما نه بر آنان که در اندیشه بازگشت به قهقرای جاهلیت خود بودند. و در عمق جان خویش به شرک و کفر ایمان داشتند... بر آنان هرگز نمی‌بخشود. آدمی در لحظه ترس ممکن است بگریزد، اما آن گاه که به کرانه امنیت می‌رسد ته دل خود نادم و پشیمان می‌شود و از این که به اعتقاد خود پشت کرده احساس خفت و خواری، اندوه و زاری می‌کند... نه آن که در آن لحظه نیز که در امنیت است بی‌کمترین آزمون و پشیمانی کار دین و ایمان خود را پایان یافته ببیند و بخواهد به سوی منافقان بازگشته از آنان و مشرکان طلب هدایت و حمایت کند.

### ستیزه‌کار جبهه سخن

به طور نمونه حسان بن ثابت از اصحاب پیامبر بود. از انصار و یاران مدنی [صفحه ۲۲۲] او بود. وی شاعری است که در میان یاران پیامبر به لحاظ قدرت سخن و قوه اعجاز‌آسای بیان، نظیر و مانند ندارد. شعر او چنان برا و شمشیر سخنش چنان تیز و ضربات کلماتش چنان جانسوز و دردناک بود که به اندازه زخم و ضربه تیغ ده‌ها جنگاور تأثیر داشت. هر کس از دشمنان که پیامبر را هجو می‌کرد و بد می‌گفت، پیامبر پاسخ‌گویی بر وی را بر عهده حسان می‌گذاشت. نیش تیز طنز وی چنان بود که مشرکان مکی قریش از فواصل دور حتی از مدینه از کاربرد کلمات او در هراس بودند و از گزش تندباد اشعار او بر خود می‌لرزیدند. در مدح و چکامه‌سازی و بنیاد سخن شکوهمند فخیم، همانند نداشت... دیوان اشعارش در دست است... آهنگ و موسیقی کلمات و نمونه القای اندیشه و جمله‌بندی‌اش آن‌سان متوازن، پرصلابت و پرهیت و نبوغ‌آسا است که در بعضی فرازهای سخن حق، عقلها را به حیرت و تحسین برمی‌انگیزد... پس از آنکه ایمان آورد، تمامی اندیشه خود را در اختیار پیامبر گذاشت و سخن خویشتن و شعر ضمیر منیر خود را وقف ایمان و احسان باطنی خود کرد. پیامبر نیز وی را دعای خیر کرد و فرمود: «دهانت پژمرده مباد» و نوشته‌اند به سنین پیری و کهولت بسیار که رسید پیرمردی شد که تمامی اعضایش ناتوان و تکیده و ضعیف و لرزان و رنجور ماند، جز دهانش که بر اثر دعای قبول رسول حتی یک دندانش نیفتاد، و تا لحظه مرگ چنان درجی از مروارید خوشاب در آن دهان شکفته جوانی می‌درخشید... پیامبر دعایی دیگر نیز در حق او کرد، فرمود: «مادام که کلمه حق را بگویی به تأیید روح‌القدس مؤید باشی» و راستی را مرد، تا آن جا که سخن [صفحه ۲۲۳] حق می‌گفت کلماتش رنگ و بوی نفحه حق و گرانبار دم قدسی روح‌القدس را داشت. وی پس از پیامبر زنده بود و زمان خلفا را نیز درک کرد. و اگر گهگاه در مدح این قدرت و آن قدرت ناموجه و ناشایسته زمانه و شاید از روی ترس، تقيه و اجبار و یا ضعف ایمان و دنیادوستی در آثار و اشعارش سخن ضعیف و سخیف می‌بینی، ازاله و فقدان استجاب آن دعای حکیمانه پیامبر را به وضوح در آن کلمات مشاهده می‌کنی... به هر حال هر چه بود پیامبر دعای مقید و مشروط در حقش کرده بود... بدین گونه این حسان بن ثابت مرد کلمه بود و نه عمل. خداوندگار قلم بود و نه شمشیر... از جنگ و سلاح و اسب و تیر و کمان و زره می‌ترسید. از میدان معركة بیم داشت. هر قدر در عمل از دلاوری بیمناک بود، در لفظ و کلمه شعرش دلاور و بی‌باک بود. و عرصه سخنش به راستی آوردگاه خونین هر معركة و جبهه جنگ و کشتار و قدرت می‌نمود... جنگها را، درگیریها را، قدرتها را، رزمهای تن به تن را آن‌سان دقیق، عمیق و جسورانه در اشعار، و قصایدش ضبط و ثبت می‌کرد که تو گویی خود در عرصه این همه شرکت کرده و دلاورانه پرچم فتح و ظفر را به دوش کشیده است. اما حقیقت همان است که بیان داشتیم. از جنگ می‌ترسید. از شجاعت می‌ترسید. و از خود ترس هم می‌ترسید. رک و راست و مردانه، در هیچ یک از مأموریت‌های جنگی پیامبر شرکت نکرد. در بدر شرکت نکرد و در احد نیز شرکت نکرد. پیامبر جانش را می‌شناخت. مرد شاعر از دیدن میدان جنگ و هیاهو و تیغ و کمان و خون غش می‌کرد و می‌لرزید... [صفحه ۲۲۴] پیامبر دریافت در هیچ جنگی شرکت نخواهد کرد و هرگز ناگزیرش نیز نکرد. مادام که جانش در خدمت ایمانش بود و در همان خطه شعر می‌جنگید،

مجبورش به شرکت در هیچ جنگ و جهادی نمی کرد. این جانی بود که خدا به او داده بود. هر چه بخواهی شجاعت و رزم آوری در پهنه قصیده سازی و چامه پردازی داشت... بگذار به جنگ نیاید و در شهر بماند... و حسان در شهر ماند. اما حتی به این نیز بسنده نکرد، و در میان سایر پیرمردان و معلولان و ناتوانانی که در شهر مانده بودند و در جنگ شرکت نکرده بودند نیز نماند... باید خود را در میان زنان می رساند و آن جا پناه می جست. زیرا احتمالاً اگر دشمن پیروز می شد و سپاه پیامبر را درهم می شکست و سپس برای قلع و قمع شهر به مدینه می تاخت، در همان یورش اولین پیرمردان را نیز از دم تیغ می گذراند و سپس احتمالاً با زنان کاری نداشت، در نتیجه زنان در ایمنی بیشتری بودند. حسان نگاه کرد و دید گروهی از زنان در برجها و پشت بامهای مدینه برآمده اند و از آن جا پهنه های احد را تماشا می کنند. صفیه دختر عبدالطلب، عمه پیامبر، با گروهی از زنان در برج فارغ، برجی نزدیک باب الرحمه برآمده بودند. حسان نیز به آنان پیوست. آری با این زنان در امنیت کاملتری بود و خود را در میان دامن پوشان و محبوبان حرم گم و گور کرده بود... زنان به صحنه جنگ خیره شده بودند و حسان نیز کنارشان جایی کز کرده بود... ساعتی چند گذشت و اوضاع جبهه به سود سپاه قریش برآمد. مسلمانان تنگه را رها کردند و گریختند. پیامبر تنها ماند. سپاه دشمن بازگشت و بسیاری از ایشان را از دم تیغ گذراند و ناگاه [صفحه ۲۲۵] در همه جا شایع شد پیامبر کشته شد و خبر بلافاصله از جبهه به دشت و از دشت به شهر منتقل شد. بعضی نوشته اند شیطان در شهر صیحه کشید: محمد کشته شد. حتی احتیاج به چنین صیحه ای نیز نبود؛ ماجرا چنان واضح بود که حتی کودکان و زنان از بالای بامها می توانستند فاجعه های پیاپی رخداد را ببینند و بفهمند در جبهه چه می گذرد و سپاهیان اسلام، حتی بعضی شان تا آنگیز مهراس بالای کوه فرار کرده اند... گروهی نیز در همان اولین لحظات احساس خطر، به مدینه بازگشته و حتی از خود مدینه نیز تا اعوص (بعضی نوشته اند اعرض) و جاهای دیگر در رفته بودند... وقوع چنین رخداد سهمگینی مدینه را دستخوش وحشت و اضطراب کرد. مسلمانان به سختی هراسیدند و اهل نفاق و بویژه یهودیان خوشحال و شادمان به وجد و نشاط برآمدند. محمد کشته شده و جایی در جبهه افتاده و سپاهش درهم شکسته شده بود و عنقریب دشمن به مدینه می تاخت. یهودیان به رقص و پایکوبی برآمدند... چند تنی از آنان به سوی برج فارغ، جایگاه زنان، همان جا که صفیه و سایر دامن پوشان و حسان ایستاده بودند، شروع به سنگگ اندازی کردند. رگبار سنگ و تیر بود که به سوی برج می آمد. حسان نیز خود را تنگ تر از پیش به حلقه خواهران چسباند و به سوی صفیه پیش کشید و در حالی که می نالید و می لرزید، گفت: - عمه جان کاری بکنید. به خانمها هم حمله می کنند! دارند ما را هم می زنند! صفیه مادر زیر، و خواهر حمزه بود. شیرزنی چون برادر و پسر خود. [صفحه ۲۲۶] و بسیار دلاور و کریمه و پرفتوت. به شاعر اطمینان و جرأت داد: - به خدا توکل کن و نترس... اما مرد سرپا می لرزید و با چشمان کلا-پسه گاهی به جبهه می نگریست و گاهی یهودیان سنگ انداز را زیر چشمی می پایید. با این همه نه یهودیان و نه منافقان هنوز هیچ کدامشان جرأت قطعی آن را نیافتند که به زنان و بازماندگان شهر حمله کنند... زیرا از پایان کار بیمناک بودند و هنوز نمی دانستند چه باید کرد. جانب احتیاط را از دست نمی دادند. زیرا به هر حال اگر مسلمانان شکست می خوردند، آنان نه تا پایان روز، بلکه تا پایان روزگار فرصت انتقام کشیدن از مردم مدینه را داشتند... اما در میانه یهودیان تنها یک مرد که کاسه صبرش لبریز شده بود، شمشیر برکشید و هیاهوکنان به سوی برج حمله آورد. حسان نیز حمله او را دید... اول حسان و سپس زنان جیغ کشیدند. صفیه رو به حسان آورد و به او گفت که شمشیرش را بگیرد و به سوی مرد حمله آورد و از کبوتران حرم دفاع کند. حسان به کمر خود نگاهی کرد و دید شمشیری بر خود آویخته است. خداوند! این شمشیر را چه کسی بر کمر او آویخته بود؟ آیا خودش آویخته بود. به یاد نمی آورد و شاید هم به طور غریزی در آخرین لحظه به گونه غیرارادی آن را بسته بود. حسان فریاد برداشت: - من شمشیر بکشم. نه عمه جان من خودم کبوتر حرمم. نمی بینی با رسول خدا به جنگ نرفتم و حتی او معافم کرد... بگذارید این شمشیر را از دامنم باز کنم و به شما بدهم... من می ترسم. و سپس با دستهای لرزان شمشیر را با غلاف از کمر باز کرد و به صفیه داد. التماس کنان چنین [صفحه ۲۲۷] می گفت: - عمه جان کاری کنید. از ما دفاع کنید. صفیه شمشیر را از غلاف

بيرون کشيد و بر حسان نهيب زد:- بسيار خوب کنار برويد و گوشه‌ای بایستيد. و خود با تمام قوت به سوی مرد مهاجم که از آخرين پله‌ها بالا می‌آمد، دويد و در يك لحظه به قوت تمام پيش از آن که مرد قدرت دفاع را داشته باشد به يك ضربت سرش را از بدن جدا کرد... سر کنار او بر زمین افتاد. زن دلاور خم شد. سر را در دست گرفت و با قوت تمام آن را به سوی بقیه تيراندازان و سنگ‌افکنان پرتاب کرد... يهوديان چون سر بريده دوست خود را دیدند، دست از کار کشيدند و ناگاه همه گريختند... حسان همچنان می‌لرزید. خون دیده بود و دل آشوبه‌ای عميق داشت. خود را به نقطه دورتری از برج رسانده بود و گوشه‌ای کز کرده بود. اما صفيه به دیدن منظره‌های بازپسين تنهایی پيامبر تاب نياورد و با همان شمشیری که در دست داشت، خود را به پايين رساند. به منطقه بنی حارثه رسید. آن جا ام‌ایمن و گروهی از زنان انصار را دید و پای پياده به سوی جبهه مرگ و خون، دویدن آغاز کردند... زن دلاور در راه شنيد که پيشاپيش او، فاطمه دختر پيامبر نیز به سوی جبهه دوان بوده و قبل از او و تمامی گروه زنان خود را به پيامبر رسانده است... پيامبر فرموده بود: «لا- يکلف الله نفسا الا- وسعها: خداوند بر جانها به همان مقدار که توانایی دارند مسؤوليت بار می‌کند.» [ صفحه ۲۲۸ ] عمرو بن جموح، جزو فراريان بود. اما حتی همین مرد پس از آن که گريخت، پشيمان شد و چون لحظه تنهایی و بی کسی پيامبر را به ياد آورد، در زمره اولين کسانی بود که بازگشت. او را دیدند که در صف اول کسانی است که به شتاب بازمی‌گردد و لنگ لنگان می‌دود و گویی از آنچه که کرده بود، سخت شرمند و پشيمان است. ديگر به هيچ چيز نمی‌اندیشيد، جز جبران خطایی که کرده بود... مگر پيش از اين و از همان آغاز عهد نکرده بود که جانش را در راه رضای خدا بدهد و بهشت ابدی و رضوان جاودانه الهی را نصيب ببرد؟ لحظه‌ای که از جبهه گريخت و در گوشه تنهایی خود کز کرد، به پيمان خویش اندیشيد. به ياد چنان میثاقی افتاد و سخت پشيمان گشت... لحظاتی بعد با دل و جانی پر حميمت و دلاور، با تمامی قوت بازگشت و اينک خود را در دریای لشکر گم کرد. با همان پای لنگ پيش می‌رفت و با تمامی توان شمشير می‌زد و پيش می‌دوید. دونده لنگ به سوی قله کمال، برترين جلوه جمال؛ يعنی جانبازی و سربازی روح خویش می‌دوید و بدین سان مسابقه را به سرافرازی می‌برد. لحظه‌ای نگذشت که شمشيرهای دشمن از اطراف پيرمرد را فرا گرفتند و ده‌ها تيغ بر بدنش فرو نشست... وی نیز از زمره کسانی بود که بدنش را پاره پاره و مثله کرده بودند. به گونه‌ای که تکه پاره‌های جسدش را به راحتی نمی‌توانستند گوشه‌ای جمع کنند. هر عضوش را در جایی از میدان پراکنده و گم شده بود... پسرش خلاد نیز به شهادت رسید. پس از دریافت خبر مرگ وی، همسرش هند دختر [ صفحه ۲۲۹ ] عمرو بن حرام خود را بر بالای جنازه او رساند. زن شتری نیز با خود آورده بود. پیکر پاره پاره شوهر و پسرش خلاد و برادرش عبدالله را بار شتر کرد و آهنگ مدینه نمود تا آن جا به خاک بسپارد... اما زن می‌گوید شتر چندین بار از فرو رفتن ماند و زانو زد و پيش نمی‌رفت. در شگفت شدم که حيوان بارهایی دو برابر سنگين تر از اين را همیشه برده است. حيوان را به زور برمی‌خيزاندم، اما به سوی احد بازمی‌گشت و چون به سوی مدینه باز می‌گرداندم زانو می‌زد. خبر را به پيامبر رساندند. پيامبر پرسيد: آیا عمرو بن جموح هنگام خروج سخنی گفته است؟ پاسخ دادند رو به قبله ايستاده و دعا کرده است: «پرورد گارا هرگز مرا به خانه و خانواده‌ام باز نگردان و شهادت را نصيب کن.» پيامبر پاسخ داد: «شتر به همین دليل حرکت نمی‌کند. الا ای گروه انصار در میان شما ابرار و نیک مردانی هستند که اگر خدای را به سخنی سوگند دهند و حاجتی بطلبند سوگندشان را می‌پذیرد و حاجتشان را روا می‌دارد. عمرو بن جموح نیز یکی از آنان بود... اجازه بده اينان همراه شهادی احد، در همین منطقه به خاک سپرده شوند.» زن موافقت کرد. پس از آن که آنان را در تربت مقدس احد مدفون کردند، پيامبر بر بالای گور آنان ايستاد و به زن فرمود: همسرت عمرو و پسرت خلاد و برادرت عبدالله، در بهشت دوستان و مرافقان یکديگرند... زن چنگ در ردای پيامبر افکند: پيامبرا در حق من نیز دعا فرما تا خدا مرا نیز هم‌درجه و دوست بهشتی آنان قرار دهد... پيامبر سخنش را پذيرفت، و در حقش دعا کرد... [ صفحه ۲۳۰ ]

آخرين لحظات...

پس از آن که درباره سرنوشت یکایک یاران خود جويا شد، از حال زخمیان‌شان استفسار کرد، و حتی درباره نحوه شهادت کشته‌شدگان و آخرین دم و لحظاتشان پرس و جو کرد، به کار تدفین شهیدان سپاه خود پرداخت و تا آخرین نفرشان را به خاک نسپرد و بر تربتشان نماز نکرد، جبهه را ترک نمود. وفادارانه تا آخرین لحظه ایستاد و با آن سراپای مجروح و درهم شکسته هفتاد و چهار [۸۴] بار بر جسد هر یک از شهیدان هفتاد و چهارگانه نماز خواند... اصحاب وی گرامیان و ارجمندانی بودند که نسبت به ایشان محبت و رقتی وصف ناگشتنی داشت. به طور نمونه ساعتی پیش از به پایان رسیدن جنگ، ذکوان بن عبد قیس را ندیده بود و هیچ خبری از او نداشت... از این و آن پرسید و کسی از سرنوشت او آگاهی‌اش نمی‌داد... این مسأله برایش مسأله‌ای کوچک و بی‌اهمیت نبود. باید می‌فهمید که بر سر یار گرامی‌اش چه آمده و احتمالاً - چگونه شهید شده است. خبر یافت علی بن ابیطالب آخرین بار او را دیده است. او را به حضور خواند. علی گفت: در آخرین لحظه دیدمش که سواری او را تعقیب کرد و خود را به او رساند. سوار با شمشیر آهیخته به سویش یورش آورد و فریاد زد: «به قیمت جانم هم که شده نمی‌گذارم رهایی یابی.» ذکوان پیاده بود و سوار اسبش را برجهاند و ضربتی سخت به او زد و از پایش افکند... به نظر رسید با همان یک ضربه آخرین شهید شد. علی [صفحه ۲۳۱] سکوت کرد و هیچ نگفت. پیامبر پرسید: سواری که ذکوان را شهید کرد، که بود؟ - اخنس بن شریق بود. زیرا وقتی که ضربت زد، خود را به تفاخر و رجز جنگی این چنین معرفی کرد: بگری که من «ابن‌علاجم» و علی باز سکوت کرد. پیامبر علی را به خوبی می‌فهمید، رهایش نمی‌کرد... پرسید: و تو که این صحنه را دیدی، با او چه کردی؟ من کوشش کردم خودم را به او برسانم. زیرا در گیر بوم و دشمن محاصره‌ام کرده بود... خوب... صف دشمن را چه کردی؟ شکستی؟ - بله، صف دشمن را به یاری خدا شکستم. و سکوت کرد. پس از فریضه نماز و گفت و گوی با خدا - گفت و گوی هیچ کس را در جهان هستی به اندازه گفت و گوی با این جوانمرد اولین و آخرین - این علی محبوب و دلربای خود، خوش نداشت. خودش بارها و بارها گفته بود: نگاه کردن به چهره علی عبادت و طغرای [۸۵] مهر و محبت، معرفت و ولایت علی برترین عبادت و بهترین عبادت است. پیامبر باز پرسید: با اخنس چه کردی؟... زیرا سرنوشت اخنس بن شریق نیز برایش بسیار مهم بود. وی از بزرگان و رزم‌آوران بنی‌زهره بود. از دلاوران نامی عرب که همواره در آزار پیامبر و مسلمانان می‌کوشید و از مهره‌های اصلی سپاه قریش به حساب می‌آمد... اما علی نمی‌گفت. [صفحه ۲۳۲] هرگز از خود سخن نمی‌گفت. جز به ناچار و گهگاه بر سبیل اتمام حجت از فضایل خود سخن نمی‌گفت. اگر گهگاه می‌بینیم که در میدان جنگ رجز دلاوری می‌خواند، آن جا مسأله فرق می‌کرد. زیرا یک پهلوان باید برای نشان دادن قدرت باطنی و تفوق نیروی الهی و روحی خود رجز می‌خواند. در واقع رجز در عرصه جنگ، چونان کلمات نماز، و فاتحه‌الکتاب به هنگام قیام صلاۀ واجب بود. و نیز اگر گهگاه در روزگاران مناشده (روزگارانی که رقیبان خود را بر صحت فضایل خود سوگند می‌داد) از خود سخن می‌گفت و به ناچار از اعمال خود سخن می‌گفت، باز جدا موضوع فرق می‌کرد و این همه را برای یادآوری امت که همه حقایق راجع به او را - به آنان فراموشانده بودند، چنین می‌کرد. زیرا بعدها، سی سال بعد چنین شد که دشمن تمامی فضایل او را نه تنها پنهان که کتمان کرد... یعنی چنان شد که اگر می‌توانستند حتی به صراحت کامل ادعا می‌کردند که وی در هیچ یک از جنگ و جهادهای اسلامی شرکت نکرده است... (مگر پس از آن که وی را در محراب مسجد به هنگام نماز به شهادت رساندند، تمامی مسلمانان شام که در قلمرو معاویه می‌زیستند، صادقانه و به تعجب نگفتند آیا علی هم نماز می‌خواند؟!)) باری به روزگار دولت عثمان و هنگام شورا که می‌کوشیدند تمامی فضائلش را انکار کنند، روزی مردم را سوگند داد و حاضران در صحنه رقابت با خویش را قسم داد که آیا نه در جنگ احد من بودم که جبرئیل از آسمان فرود آمد و در حقم چنین و چنان گفت؟ همه پاسخ گفتند آری تو بودی. و سپس گفت آیا من نبودم که در جنگ احد همه پرچمداران سپاه دشمن را به خاک هلاک افکندم؟ همه گفتند: تو بودی و [صفحه ۲۳۳] سپس گفت: آیا من نبودم که به آبگیر مهراس رفتم و برای پیامبر آب آوردم؟ همه گفتند: تو

بودی. حتی آنقدر بزرگواری و گذشت داشت که نگفت همه گریختند و بعضی‌تان تا آنگیز مهراس رفتید و بعضی از آن نیز گذشتید، تا بدین وسیله شرمندشان کند فقط با ذکر کلمه مهراس خواست کاری کند که آن روز واقعه به یادشان آید و یاد اعمال او و اعمال خودشان افتند - و این همه بی‌شرمانه و برای حفظ، ثروت و دنیا و قدرت - خود را بر او که عدالت محض و محض عدالت و معنای حکمت و شجاعت و معرفت بود پیش نیندازند و مقدرات امت و جامعه را در دستهای چپاولگر و آزمند خود بگیرند و سرنوشت بزرگ امت اسلام را به سیاهی و تباهی و مناهی نکشاند. این همه را از آن رو می‌گفت تا مردم حق را از ناحق بازشناسند و راست را از دروغ بازيابند و در نتیجه به هنگام تصمیم‌گیری و انتخاب، تکلیف خود را بدانند. وظیفه و تکلیف واجبش آن بود که بگوید. اگر نمی‌گفت نسبت به مردم، حقایق هستی و وظیفه الهی خود کوتاهی و خیانت کرده بود... جز این همه، همواره خاموشی، اخلاص و فراموشی خود بود... کار را برای خدا می‌کرد و از این پاداش نمی‌خواست... و جانش از تحسین این و آن برق و جلائی نمی‌یافت... اما پیامبر فرق می‌کرد. او را از هر کس دیگر بهتر می‌شناخت. می‌دانست جان موسوی و طور سینایی سینه علی هزاران طور و جواهر نهان دارد و از کوه سنگین دامن معانی‌اش بیرون آوردن احجار کریمه سجایای او که از همه، حتی از او پنهان می‌دارد، به این آسانها میسر نیست. ید بیضایی محمدی می‌توانست گهگاه لعل فضلی از این کان نامتناهی مروت و معدن ذخایر فتوت بیرون بکشد و به گنجینه تاریخ به [صفحه ۲۳۴] عنوان یادگار و یادمان هدیه کند. پیامبر دوباره به علی که همواره داستان فضایل خود را نیمه‌کاره رها می‌کرد، نگاهی پراسان افکند و در واقع با نگاه شوق امر نمود که ماجرای خود را بیان کند. بگو بدانم آیا با اخنس رو به رو شدی... علی دانست پیامبر دوست دارد و مشتاق است که جنگش را با اخنس بشنود گفت:- آری ای رسول خدا. آهنگ او کردم و همچنان که سواره بود ضربتی به پایش زدم که نیمه ران پایش را قطع کردم. - و بعد؟... بعد چه کردی؟- سپس او را از اسب پایین کشیدم و به یاری خدا کشتم. پیامبر نگاهی سرشار از تبسم، شکر و رضا بر او افکند و به کارهای دیگر خود پرداخت... شگفتا از این علی، که هر ضربه‌ای برای خدا و هر کاری که می‌کرد برای خدا بود، و حتی دل و بیان گفت و گوی آن همه را با پیامبر خدا نیز نداشت. پیامبر رفت و غرقه کار این معجزه تمامی دوران‌ها بود. در واقع این همه از علی شگفت نبود. مگر این علی ثمره مستقیم تربیت او و برترین میوه دامن خود او نبود؟ مگر این علی برترین معجزات شخصیتی و وجودی او نبود؟ او دو معجزه بزرگ داشت؛ یکی قرآن که اعجاز آسمان بود و دیگر علی که معجزه خود او بود، و میان آن دو نیز فرق چندانی وجود نداشت... قرآن در پس ظاهر کلماتش هفت باطن داشت و در بطن هر باطنی هفت باطن دیگر نهفته بود و این علی نیز در پس چهره ظاهری‌اش هفت باطن الهی و در هر باطنی هفت باطن نامتناهی دیگر نهفته بود... [صفحه ۲۳۵] بعدا سایر حاضران در جبهه به پیامبر گفتند که، امیه بن ابی حذیفه بن مغیره را نیز که از دلاوران بنی مغیره بود هم علی کشته بود... چیزی حدود سی و سه چهار تن از لشکریان قریش کشته شده بودند که حدود نیمی از آنها را - (به روایت اهل تشیع و تسنن) علی به تنهایی کشته بود. و اما در همه عمر، جز بر اساس وظیفه و تکلیف الهی حتی یک بار دم از شجاعت و قدرت خود نزده بود و کلمه‌ای در این خصوص با هیچ کس گفت و گو نکرده بود.

### بازگشت به مدینه

پس از آن که از دفن اصحاب خود فارغ شد و بر تکاتک آنان نماز خواند، و با تربتشان وداع گفت، آهنگ بازگشت به مدینه را کرد اسب خود را خواست و سوار آن شد چنان خسته، مجروح و ناتوان بود که به آسانی قدمی از قدم بر نمی‌توانست داشت. با آن زانوان مجروح کوفته گویی کوهی را با پاهای خود می‌کشد، فرمان حرکت داد. مسلمانان و همراهان که آنان نیز اغلب زخمی بودند، همه در رکابش بودند و پیاده می‌آمدند. گروهی از سپاهیان، پیش از او، به شهر بازگشته بودند. اغلب اینان نه زخمیان، بلکه سالمانی بودند که پس از جنگ رو به سوی خانه و کاشانه خود نموده بودند. اما زخمیان، وفاداران تا آخرین لحظه ایستادند و پیش

از او و جز با او، ورود به شهر را بر خود روا و جایز ندیدند... وی با شانه‌های فرو افتاده سوار بر اسب خود بود، چنان که گویی بدنش به گونه بی‌اراده و مقاومت ناپذیری به جلو خم شده است. پیشاپیش اصحاب سوار بر اسب، آرام آرام می‌رفت و پیرامونش را حلقه یاران فرا [ صفحه ۲۳۶ ] گرفته می‌آمدند. در پی اینان زنان بودند که به تفحص اخبار جبهه بویژه دریافت خبر سلامت او از شهر بیرون زده بودند. فاطمه نیز میان اینان بود. علت آن که چرا در چنان حالی خود سوار بر اسب شد و دیگران را وانهاد که پیاده در رکابش بیایند، نه تنها به دلیل آن بود که در تمامی سپاه اسلام جز دو اسب وجود نداشت که یکی از آنها از آن خود او بود، بلکه به این دلیل بود که حوادث گستاخانه مدینه، حضور منافقان، یهودیان و افکار عمومی و کلی شهر را می‌شناخت و از پیش می‌دانست. همچنین احتمالاً- سنگ‌اندازی یکی دو یهودی و نظر کلی و آرزوی نهانی آنان را در شکست مسلمانان می‌دانست و بدین سبب نمی‌خواست که منافقان و یهودیان او را به هنگام ورود به شهر، خسته و درهم شکسته و ناتوان ببینند. تا آن جا که می‌توانست و در دست قدرتش بود، ضعف و خون‌رفتگی و جراحات خویش را از چشم مخالفان پنهان می‌داشت. زیرا شک نداشت که دشمن در میان مردم و سکنه مدینه جاسوسانی دارند و برای اینان چه منظره‌ای خوشتر از آن که فرمانده جنگ را درهم شکسته و ناتوان ببینند؛ شمشیرش را بر کمر حمایل کرده بود و با چهره مقتدر یک فاتح که از هیچ درگیری و هیچ آسیبی روبرو نمی‌تابد به شهر وارد می‌شد. آری امروز روز قدرت‌نمایی و شکوه بود و او در این مورد ذره‌ای از خود کم نمی‌گذاشت. او پیامبری بود که در مواقع عادی از سوار شدن بر اسب خودداری می‌کرد. زیرا اسب به جهت قدرت، رفتار، و سرعت خود نوعی هیمنه و کبریا می‌آفریند که سوارکارش را نیز از آن پرهیزی نیست. اغلب وی سوار بر الاغی می‌شد و برای درهم شکستن چنان غروری حتی کسی را نیز با خود ردیف می‌نشانید. اما امروز، فرق می‌کرد. و باید یک [ صفحه ۲۳۷ ] تنه، سوار بر اسب و بی‌همراهی ردیفی به شهر درآید... یکی دو منزل را راه آمد و سپس به میان اصحاب خود نظر افکند. هنوز زخمی و خسته بودند. بیشترین زخمیان از قبایل بنی‌سلمه و بنی‌عبدالاشهل بودند. چهارده زن نیز همراه او بودند و در پی او می‌آمدند. اینان اغلب شهید داده بودند و جنازه شهیدانشان را در احد به گور سپرده می‌آمدند... یکی پسر، یکی برادر، و دیگری شوهرش را از دست داده بود و در میانشان چهره‌هایی بودند که از یک خانواده، پدر و برادر و شوهر را از دست داده بودند. کاروانی شهید داده، غمگین و بی‌پناه، غرقه اشک و ندبه و آه می‌آمدند. اما چنان ادب داشتند که حتی لحظه‌ای در کنار وی شیون نکردند. مبدا از اندوه و غم خویش، دل دردمند و غرقه غم او را بیش از پیش به درد آوردند. تمامی‌شان می‌دانستند صاحب عزای واقعی تمامی خانه‌های انصار اوست مرگ هر یک از شهیدان، یکایک و اول کمر او را درهم شکسته است. مادران لحظه‌ای که رو در روی او قرار می‌گرفتند، حتی اشک خود را از او پنهان می‌داشتند. اینک به سواد شهر رسیده بودند. و در دوردست، چهره به غرقاب شفق نشسته و خونین شهر جنگ‌زده، در متن افق پدیدار بود. اما پیش از آن که به شهر وارد شود گوشه‌ای از صحرا و بر کنار مدینه ایستاد و از اسب پیاده شد. خود رو به قبله ایستاد و به تمامی سربازان و یارانش دستور داد که همه با توجه به حرمت تمام به صف بایستند تا خدا را ستایش کنیم و نام مقدس و عطایایش را ثنا بریم. همراهانش دو صف شدند. مردان جلو ایستادند و زنان پشت سر مردها قرار گرفتند... منظره عجیبی بود. ای خوشا و سپاسا... حتی در چنین لحظه‌ای نیز [ صفحه ۲۳۸ ] نتوانسته بود بی‌گفت و گوی سپاس و ستایش، بی‌سخن محبت و بندگی و بی‌کلمه عجز و نیاز خویش بر خداوندگار خود به شهر وارد شود. دستها را رو به آسمان و به سوی قبله معبود گشود. دست راستش از دست چپ فرو افتاده‌تر بود و به جهت ضربه دشمن نمی‌توانست چنان که باید و شاید بالا بیاورد... این چنین دستها را بر آسمان برداشت و بر پیشگاه پادشاه یگانه هستی چنین دعا کرد و به صدق نالید: - پروردگارا، ای پادشاه یگانه وجود، تمامی حمد و ثنا تراست... و ستایش از آن توست... بار الها هر آنچه را که دستهای قدرت تو بگشایند چه کسی آن همه را خواهد بست و مانع تواند شد. و آنچه را که تو بازداري، کدام بخشایشگر تواند داد؟ آن را که به خود نزدیک کنی چه کسی از این شادی دور و مهجور تواند کرد و آن را که به غم جدایی محروم کنی چه کسی نزدیک و مسرور تواند کرد. پروردگارا برکت و رحمت و عافیت همه از

آن توسست و این همه را از تو درخواست می‌کنم. خداوندا از تو نعمت پاینده‌ای می‌طلبم که هرگز نه فنا یابد و نه به دگرگونی و بلا دچار آید. خدایا از روز ترسناک قیامت به زینهار تو پناه می‌آورم و از فقر و تنگدستی خویش در سایه توانگری و بخشش تو امید می‌دارم. خدایا از شر هر آنچه که به ما داده‌ای و از ما بازداشته‌ای به آستانه تو التجا می‌کنم... خداوندا سوگند به نام مقدست که ما را مسلمان بمیران. ایمانت را محبوب، بندگی‌ات را مطلوب و زینت مقدر و مکتوب ما قرار بده. کفر و تبهکاری و سرکشی را از ما دور و بر ما منفور گردان. خداوندا ما را هدایت فرما و کافران اهل کتاب را که به هدایت نمی‌گروند و مردم را از راه پیامبرت باز می‌دارند، عتاب و عقاب کن و مبتلای پلیدی و عذاب [صفحه ۲۳۹] کن... آمین یا رب العالمین... این چنین آمد تا به مردمان بنی‌حارثه رسید. فرود آمد و با بازماندگان شهیدان ایشان سخن گفت و سپس بر مردم بنی‌عبدالاشهل که بیشترین تلفات و زخمیان را داه بودند، گذشت. مردم این تیره بر شهدای خود می‌گریستند و آن جا نوحه و سوگواری به راه انداخته بودند. بر ایشان نیز دعا کرد و سلام گفت. مردم شنیدند پیامبر در محله ایشان توقف کرده است. از خانه‌ها بیرون ریختند، زنان، کودکان، پیران، جوانان و مردان. زنانی که خبر سلامتی او را شنیده بودند و تا این لحظه او را ندیده بودند با پاهای برهنه از خانه‌ها بیرون می‌دویدند. در میان‌شان شهیددادگان بسیاری بودند که هیچ خبری در جهان چون خبر سلامت او برایشان اهمیت نداشت. خبر در کوچه و پس کوچه پیچیده بود که «رسول خدا این جاست. رسول خدا این جاست.» زنی به نام ام‌عمر اشهلی که شهیدانی از خانواده خود داده بود و در خانه، بر احوال عزیزان خود می‌گریست، مجلس عزرا را ترک کرد و پیشاپیش همه می‌دوید. اشک را از چهره‌ها سترده و رو به سوی پیامبر داشت. چون چشمش بر چهره پیامبر افتاد که چگونه خسته و شکسته و گرانبار زره، در میان مردم ایستاده بود، گریست. به دیدن آن چهره غریب الهی بر خود لرزید. همه غمهای خود را به دیدن آن سیمای معصوم، کریم و مظلوم فراموش کرده بود. تنها سخنی که توانست به او بگوید این بود: ای رسول خدا، چشمان به جمال تابناک روشن شد. به دیدن سلامتی تو هر مصیبتی تحمل‌پذیر و ناچیز و اندک است... زنی دیگر از ساکنان محله بنی‌دینار، همه کسان و عزیزانش، پدر، [صفحه ۲۴۰] برادر و شوهرش را از دست داده بود چون خبر مرگ آنان را دریافت، بلافاصله درباره سلامت پیامبر پرسید. گفتند: زنده است. پاسخ گفت: تا با چشمان خود نبینمش آرام نخواهم گرفت. به او گفتند: هم اکنون پیامبر در راه بازگشت است. این نیز پا برهنه، گیسو پریشان و گریان به سوی او می‌دوید. چون پیامبر را دید دیگر نگریست. گفت: به دیدن سلامتی تو هر مصیبتی اندک و قابل تحمل است. در این لحظه مادر سعد بن معاذ به سوی او دوید. وی کبشه دختر عبید خزرجی است. پیرزن دوان دوان خود را به سوی او می‌کشید. پیامبر سوار بر اسب بود. سعد بن معاذ پسر وی، لگام اسب حضرت را در دست داشت. سعد به پیامبر گفت: پیامبر این مادر است. زن خم شد و رکاب اسب او را بوسید. ساق پافزار او را بوسید. زانوی او را بوسید... ساعتی نمی‌گذشت که خبر شهادت پسرش عمرو بن معاذ را شنیده بود... همچنین از قبیله و تیره او دوازده تن دیگر که از خویشاوندان و نزدیکانش بودند، شهید شده بودند. پیامبر بر او سلام گفت، و بر شهادت پسرش تسلیت گفت. زن پاسخ گفت: اینک که تو را سلامت می‌بینم، چه جای غم و مصیبت است. پیامبر در حقش دعا کرد و فرمود: - ای مادر سعد بر تو مژده باد. بر خانواده تو مژده باد... از جانب من به جمیع این شهیددادگان و خانواده ایشان بگو که هر دوازده شهیدشان در بهشت دوستان یکدیگرند و آنان، در درگاه الهی چنان محشتم و آبرومندند که درباره خانواده خود نیز می‌توانند شفاعت بهشت کنند. مادر گفت: پیامبر از این خبر مسرور شدیم. از این پس هیچ کس برایشان گریه نخواهد کرد. [صفحه ۲۴۱] آن گاه به پیامبر گفت: پیامبر تو خود برای ما دعای خیری بفرما. پیامبر چنین فرمود: بارالها اندوه‌شان را زایل کن، مصیبتشان را جبران فرما و بازماندگان‌شان را نکواحوال گردان. به شنیدن این سخن تمامی چهره زن ممتلی از بارقه شادی و خرسندی شد... آن گاه پیامبر خطاب به سعد بن معاذ فرمود: اسبم را رها کن. حواری باوفا لگام اسب را رها کرد... سعد، خود به شدت زخمی بود و از لحظه پایان جنگ تا کنون یک دم پیامبر را رها نکرده بود. وی یکی از همان نقبای دوازده گانه و رئیس طایفه اوس بود که از پیمان عقبه تا کنون با تمامی جان و روح خود در خدمت پیامبر و ایمان خود

مردانه ايستاده بود. پيامبر خطاب به سعد بن معاذ و مردمی که پيرامونش حلقه زده بودند چنين فرمود:- ای سعد زخميان خاندان تو بسيارند. اما به شما بگويم که اينان در روز قيامت با همين زخمهايشان محشور خواهند شد. خونی که به روز رستخيز از تن آنان بر خواهد جوشيد، به رنگ لعل و رايحه و بوی مشک خواهد بود... اکنون به خانه‌های خود برويد. و در خانه‌هايتان آرام و قرار گيريد. و به مداوای جراحت خود پردازيد. من نيز مایلم که هيچ کس تا خانه همراهی‌ام نکند... مردم را بگو که به خود پردازند و به خانه و کاشانه خویش بروند. سعد به صدای بلند فرمان پيامبر را به مردم اعلان داشت:- به خانه‌هايتان برويد. پيامبر می‌فرمايد هيچ مجروحی از بنی‌عبدالاشهل همراهی‌اش نکند... به شنيدن سخن و فرمان رسول خدا، مردم پراکنده شدند و در [ صفحه ۲۴۲ ] خانه‌های خود قرار گرفتند. اما سعد بن معاذ پيامبر را رها نکرد. لگام اسبش را رها کرد و خود از پشت سر در پی او آمد. اين جان باوفا که از اولين لحظه ديدار پيامبر تا آخرين دم، یک دم از او نمی‌گسست، نمی‌توانست دمی او را رها کند. اين سعد از نقبا و حواريون دوازده گانه او بود. همان کسی است که در جنگ بدر، و پيش از در گيري وقتی پيامبر از ياران خود نظر خواست و بعضی از صحابه و مهاجران قریش او را از جنگيدن بازداشتند و گفتند جنگ به صلاح نيست و ما نيز برای جنگ و با آمادگی جنگی بيرون نيامده‌ايم و با اين سخن سپاه اسلام را تضعيف و پيامبر را ناراحت کردند، همو برخاست و گفت: پيامبر! به تو ايمان آورديم و تو را به هر چه که تو آورده‌ای تصديق کرديم. به هر چه خواهی فرمانی ده و از ما و جانمان هر چه می‌خواهی بر گير و طلب کن. سوگند به خدا اگر فرمان دهی که در اين دريای سرخ فرو رويم در اطاعت سخن تو حاضریم و لحظه‌ای تعلل نمی‌کنيم. پيامبر دعایش کرد و او همواره تا دم مرگ و شهادتش چنان که گفته بود، زیست... آن شب بيشترين قسمتهای مدینه تا صبح بيدار ماندند. در خانه‌ها آتش افروختند و زخميان خود را مداوا کردند. اغلب زخمها را برای پيشگري خونريزی و ممانعت عفونت داغ می‌کردند. و همين، علاوه بر زخم دردی مضاعف داشت... سعد بن معاذ پس از آن که پيامبر را به خانه‌اش رساند، به محله اوس برگشت و گروهی از زنان خاندان خویش را با خود برداشته به خانه حمزه و سپس پيامبر برد تا بر حمزه سوگواری کنند. زیرا شنیده بود که پيامبر به خاطر آن که حمزه سوگوار ندارد، غمناک است. [ صفحه ۲۴۳ ] پيامبر نماز مغرب را در مسجد و با مردم خواند و سپس به خانه باز آمد و خفت. بسيار خسته و فرسوده بود. سپس برای نماز عشاء برخاست. یکی دو ساعت بيشتر نخفت. کمی کمتر از یک سوم شب گذشته بود. نیمه‌های ماه شوال بود. شب کاملاً فرو افتاده بود. اينک بيرون شهر در ماورای هامونها، و تپه‌ها و دشتهای در دامنه کوهستان احد، بدر کامل و قرص تابان ماه بر افق آسمان می‌درخشيد و بر بالای گور پشته‌هایی که همين چند ساعت پيش حفر گشته و شهيدان را در آنها مدفون کرده بودند، می‌تابيد... در صحرا سکوت بود و خاموشی محض... همه رفته بودند. و دیاری در آن دامنه دیده نمی‌شد. سکون بود و آرامش ابدی... همه چيز اين آسمان و زمين، ستارگان چرخ و اثير، نشانه‌های قدرت، مهابت و صلابت وجود، سرشار از معمای آفرينش و گرانباز جلال و فر و شکوه مشيت ايزدی بود. و همه چيز هستی برای آن کسان که از اين دنيا رخت بر بسته بودند، پايان پذيرفته و بلافاصله شروع بود... در خانه خود، در اتاقی ديگر صدای گريه و شيون زنان را شنيد. پيرسيد: اينان برای چه آمده‌اند و برای چه می‌گريند؟ پاسخ گفتند: برای خاطر او و تسليت حمزه آمدند. آنان را دعا کرد و فرمود: خدا از شما انصار و فرزندان و خاندانتان خرسند باد. در همه حال با ما به مهر و محبت رفتار کرديد... آن گاه مرخصشان کرد. آن شب مدینه به حالت آماده باش بود و گروهی از سپاهيان و سربازان در مسجد خفتند. شمع و چراغها را روشن کرده بودند و گروهی نيز گرد خانه پيامبر را پاس داشتند و آن جا خفتند... زیرا خبر يافته بودند که دشمن، چندان از مدینه دور نگشته، در منزلگاهی اتراق کرده و گویی در اندیشه [ صفحه ۲۴۴ ] بازگشت به مکه نيست... بعيد نيز نمی‌بود شبانه باز گردند و بر شهر شيخون آرند... شهر مشغول مداوای خود بود. بسياری نيز خسته بودند و در بسترهای راحت دراز کشيده و خفتند، تمام شهر خسته روزی سخت و تلاش خفت. اما پيامبر پس از نماز عشا بر پا ايستاد و رو به محراب محبت و نياز خویش به نماز پرداخت. ديشب را تا صبح بر پا ايستاده و نماز خوانده بود و امروز صبح تا هم اکنون جنگيده بود و روزی را آکنده از سخت کوشی و درد و غم و اندوه از

دست دادن یاران باوفا و فقدان حمزه گرامی و آن دیگران به پایان رسانده بود و اکنون نیز پس از یکی دو ساعت خواب تا صبح، با سراپای غرقه زخم و جرحه و درد در محراب عبودیت خویش می‌ایستاد و نماز می‌خواند... به راستی چه کسی می‌تواند حد چنان جسم و روح کریم و عظیم و ظرفیت وجودی چنان تحمل عاشقانه و جانبازی عارفانه‌ای را جز خدایی که خالق و آفریدگار چنان خلقت کمال و معجزه‌ی جمال است دریابد... در جهان هیچ کس حتی مجموعه تمامی پیامبران و جبرئیل و حتی علی نیز در افق وجودی او نبودند تا بتوانند، نهایت کرانه وجودی او را ببینند و دریابند. جز خدا هیچ کس او را نشناخت و نخواهد شناخت. و جز او هیچ کس خدا را به تمامی کمال معرفت بشری نشاخت و نخواهد شناخت. امشب همه، می‌خوابیدند و جز علی و فاطمه و نیز چند تنی معدود و از خواص عقل و عشق او که در گوشه خلوت عبادت خود، به تربیت الهی او اقتدا کرده بودند، بیدار می‌ماندند، و تا سپیده سحر در ذکر «یا رب یا [ صفحه ۲۴۵ ] رب» و درد و داغ جگرسوز غم عشق خویش، و نه زخمهای داغ کرده‌ای که داشتند نوحه می‌کردند و می‌گریستند... آن شب چون نماز مغرب را در مسجد خواند، مردم او را گرفته و اندوهگین دیدند. شوخی نبود. مرگ حمزه ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر، سهمگین و کمرشکن برای او بود. خود مردم و یاران او نیز محزون و اندوهگین بودند. هفتاد نفر از بهترین جوانمردان شجاع شهر و فداییان او کشته شده بودند. منافقان و یهودیان شهر نیز به دیدن زخمها و سراپای کوفته و مجروح او به وجد و نشاط آمدند و جسورانه اظهار شادمانی کردند. بعضی از ایشان آغاز به بدگویی نموده و بی‌محابا سخن ناشایست بر زبان راندند. عبدالله بن ابی، سرکرده منافقان شهر که سیصد تن از سپاهیان خود را پیش از شروع درگیری عقب کشانده و به شهر بازگردانده بود، به دیدن آن که پسر مسلمانش نیز زخمهای بسیاری برداشته است بنای بدگویی را نسبت به پیامبر از سر گرفت. به پسرش گفت: عاقبت کار محمد را دیدی؟ این است جزای آن کس که سخن بچه‌ها را پذیرفت و نصیحت چون منی را به چیزی نگرفت و از شهر بیرون رفت و این بلای شکست را موجب گشت... از آن سو یهودیان نیز به بدگویی و ملامت برآمدند و سخنانی بهتر از منافقان نمی‌گفتند. اینان چنین می‌گفتند: محمد را پیامبر می‌دانید؟ چه خطای فاحشی. او فقط طالب قدرت و پادشاهی و بسط دولتخواهی است... آخر کجای دنیا پیامبری را دیده‌اید که به چنین مصیبتی دچار شود، از دشمن شکست بخورد، خودش زخمی شود و اصحابش کشته شوند... این سخنان را می‌گفتند و حال آن که سراسر کتاب مقدسشان آکنده از جنگهای ناموفق پیامبران، شکست و [ صفحه ۲۴۶ ] پیروزیهای آنان، کشته شدن بسیاری از یاران و حواریان پیامبران بود... گویی فراموش کرده بودند که بارها برای تصرف ارض مقدسه و یا شهرها و مکانهای دیگر با پیامبرانشان، وامانده و تلفات بسیاری داده و به این آسانها به پیروزی نرسیده بودند. به راستی چه بی‌پروایانه دروغ می‌گفتند و چه ادعاهای واهی‌ای داشتند که مگر ممکن است پیامبری زخمی و یا کشته شود و شهادت را مغایر و منافی پیامبری می‌دانستند... می‌گفتند آیا ممکن است پیامبری کشته شود؟ شگفتا از این سخن!! خودشان صدها پیامبر صالح را با دستهای طالع خود کشته بودند و اعمال ننگین خود را فراموش کرده بودند... با این همه پیامبر این همه را به چیزی نمی‌گرفت و به سخن بدگویان بهایی نمی‌داد... زیرا همین منافقانی که به مسلمانان بد می‌گفتند، در ظاهر با مسلمانان بودند. به مسجد پیامبر می‌آمدند. به خدمت زخمیان و التیام جراحات جنگ‌زدگان مدینه که اغلب خویشاوندانشان بودند برمی‌آمدند و به اصطلاح خود این گونه کلمات را برای دلسوزی می‌گفتند... به طور نمونه عبدالله بن ابی شب را نزد پسرش که از زخم‌دیدگان جبهه اسلام و فداییان پیامبر بود، ماند و از این که پسر آن گونه مجروح شده بود بر او دل سوزاند و گفت: کاش به جبهه نمی‌رفتی تا به چنین مصیبتی گرفتار شوی... پس به هر حال روابط مهربار خویشاوندی میانشان حاکم بود و علقه‌ها و عاطفه‌های خویشاوندی هنوز بر جای محکم بود و اتفاقا چنان که در بسیاری مواضع خواهیم دید پیامبر از همین عاطفه‌ها به سود محبت و بینایی و معرفت و روشنایی هر چه بیشتر استفاده می‌کرد. واقعی، مورخ سنی می‌گوید: چون عمر بن خطاب شنید که منافقان و [ صفحه ۲۴۷ ] یهودیان از این گونه سخنان علیه اسلام می‌گویند، ناراحت و در خشم شد. وی در مغازی خود می‌نویسد: [۸۶] «عمر به حضور پیامبر رفت تا از او اجازه بگیرد که از هر یهودی یا منافقی که این مطلب را شنید بکشدش. پیامبر به او فرمود:

ای عمر خداوند دین خود را پیروز خواهد کرد و پیامبر خود را عزیز خواهد فرمود. وانگهی یهودیان در پناه و ذمه‌ها هستند و من ایشان را بیهوده نمی‌کشم. عمر گفت: درباره منافقان چه می‌گویی؟ پیامبر پاسخ گفت: مگر آنها به ظاهر شهادت به یگانی خدا و پیامبری من نداده‌اند. عمر گفت: آری، ولی از روی ترس و برای امان جان. اما اینکه که این گرفتاری پیش آمد، ماهیت‌شان روشن شده است. پیامبر فرمود: اما به هر حال من از کشتن بیهوده و بی‌دلیل کسانی که شهادت به یگانی خدا و پیامبری من می‌دهند، نهی شده‌ام.» و بدین گونه بود که عمر را برای بارها و بارها از کشتن مردم در دوران صلح و در شهر امان بازداشت و جدا ممانعت کرد... شگفت‌انگیز این است که پیامبر به عمر می‌آموزد که یهودیان به هر حال در پناه و ذمه او هستند و مردمان را به گفتن سخن و یا کلمه مخالفتی نمی‌توان کشت و حرمت پیمان خویش را با آنان بدون دلیل نمی‌توان گسست. زیرا اینان شمشیر نکشیده بودند، کسی از مسلمانان را نکشته و به ایشان اعلان جنگ نداده بودند. در میان هفت هشت تن او باش ایشان یکی شمشیر کشیده بود و پیش از آن که مسلمانی را بکشد، به کیفر عمل خود به دست زنی رسیده بود و دیگران سنگی انداخته و گریخته بودند... و مابقی همه در حالت صلح و همزیستی دوستانه بودند و کمترین جنایت و عمل [صفحه ۲۴۸] خیانت‌باری علیه مسلمانان انجام نداده بودند. همچنین پیامبر به صراحت تمام، کشتن کسانی را که شهادت به یگانگی خدا و رسالت پیامبرش داده‌اند عملی مذموم، و خلاف می‌داند و برای حفظ کیان جامعه و گسترش عواطف عمومی و مهر و رقت، از هر گونه خشونت ممانعت می‌کند... چه برسد به این که کسی را به خاطر گفتن کلمه ناصواب گردن بزنند و سر از تنش به شمشیر جدا کنند. به راستی تقاضای این مرد نافهمیدنی است. چگونه است او در صحنه جنگ پایداری شایان ندارد!... دیروز از خون دشمنان قسم‌خورده اسلام و سردار ستیزه‌کار و ستم‌کرداری چون ضرار که به قول سنیان او را به نیزه زده بود، می‌گذرد و به دشمنان کین‌توز و شمشیرزن در جبهه کاری ندارد و اما امروز در شهر صلح که همه شمشیرها را فرو نهاده‌اند به خاطر سخن این و آن که به هر حال هر شهروندی حق انتقاد از هر حکومتی را دارد، می‌خواهد سرها را از تن جدا کند، شمشیر بکشد و به شنیدن هر کلمه‌ای که خوش ندارد سری را از تنی جدا نماید... و از همه نافهمیدنی‌تر آن که در هر باری که چنین تقاضایی می‌کند، پیامبر او را جدا از داشتن چنین فکر و خیالی و حتی اندیشه چنین اعمالی باز می‌دارد و عمیقاً نصیحت می‌کند. آموزش خیر می‌دهد و حتی در بعضی از مواقع به تندی و سختی نکوهش می‌کند که اگر حرف تو را گوش کنم و فی‌المثل کسی را که تو می‌خواستی، می‌زدم و شکنجه می‌کردم خدا نیز مرا عقوبت می‌کرد، می‌زد و شکنجه‌ام می‌نمود. و یا اگر فلان کس را که گمان می‌کردی به دین حق نمی‌گروید می‌کشتم و علی‌رغم نظر تو و چنان که دیدیم به دین حق گرایید می‌کشتمش، برای همیشه اهل دوزخ و گرفتار شقاوت و [صفحه ۲۴۹] بدبختی‌اش می‌کردم. یعنی در مورد مردم چنین مگوی و چنین مخواه و نه از من بخواه که به گناه عدول و تجاوز از حق دچار شوم و نه نسبت به مردم چنان بخواه که همه عمر بدبخت و دوزخی باشند. یعنی نگاهت را نسبت به مردم آکنده از محبت و بخشایش کن و با مردم به رفق و رقت و مسامحه رفتار نما و بدان که سهل‌گیری، مدارا و مروت مریان‌خویی در تغییر و تهذیب مردم و تربیت جوامع‌اند و اصلاً دین و هدایت و برنامه پیامبری برای آن آمده تا مردم را نه با شمشیر که با مهر و تدبیر، عاطفه و تذدیر، شکیبایی و بخشایش به سوی خیر و صلاحشان بکشاند. و اصولاً یک رهبر مصلح و دلسوز جامعه چونان طبیب حکیم است. باید حیات بخشد و مداوا کند، نه آن که هر بیمار و انسان ناسالمی را بکشد... آری باید همیشه به مردم فرصت داد و «زمان» این بستر اعجاز‌گر و کیمیا اثر تغییر و تحولات را که بذرها را به گیاهان حیات بخش تبدیل می‌نماید و سنگها را در دل کوه به لعل، بدل می‌نماید در اختیارشان نهاد. زیرا گذاردن زمان و خود جریان عمر اغلب سرچشمه ذاتی نجات ورود بار تغییر، بهبود و حیات است... (و به این دلیل است که قرآن حتی در عقوبت و قصاص محقانه قاتلی نیز - می‌گوید اگر از کشتنش گذشتید و انتقام نگرفتید و عفو کردید به حق و خیر و تقوا نزدیکتر است؛ یعنی موجب نجات دو جانبه اولیای دم و نیز قاتل است). زیرا به آسانی می‌توان جانی را گرفت و رشته حیاتی را تا ابد قطع کرد و اما چون چنین کردی و سری را از تنی جدا نمودی، دیگر تمامی حکیمان و طبیبان گیتی چنان کسی را نمی‌توانند به حیات

بازگردانند... اما در سایه رحمت و حیات بخشیدن و به مهر و رفق فرصت دادن‌ها چه بسا که جان‌ها تحول یابند و حتی از ظلمت [ صفحه ۲۵۰] دشمنی و جهل و کفر، چنان که تاریخ هزاران موردش را شاهد است به گستره روشنایی، دوستی و دانایی و ایمان باز آیند. پیامبر این همه را به مردم می‌گفت و بدین گونه هر بار که او طالب خشونت بود، او را با منطق و حجت نبوی از آن افکار باز می‌داشت... و اما باز دوباره فردایی دیگر، چنان که بارها و بارهای دیگری خواهیم دید مرد عجیب می‌آمد و همان تقاضای کشتن رابه گونه عاداتی ترک‌ناشدنی از سر می‌گرفت و تکرار می‌نمود. آن روز پس از جنگ، وقتی پیامبر به خانه بازگشت، شمشیرش را به دخترش فاطمه داد و گفت: دخترم این را بشوی. به خدا سوگند این شمشیر امروز جانانه خدمت کرد. علی نیز ذوالفقارش را به فاطمه داد گفت: این را نیز بشوی. به خدا سوگند این شمشیر به من نیز جانانه خدمت کرد. پیامبر فرمود: آری تو خوب جنگیدی. سهل بن حنیف و ابودجانه نیز خوب جنگیدند... همواره چنین بود. عمل خیر دیگران را همیشه در نظر داشت و نه تنها فراموش نمی‌کرد، بلکه بر این و آن یادآوری می‌کرد و اغلب بیش از قدر و اندازه ارج می‌نهاد... اما از تقصیرها به سهولت می‌گذشت و اجازه نمی‌داد کسی درباره مجرم و گناهکاران سخن بد بگوید و حتی غیبت بدکاران را بکند. او همواره عمل ابودجانه را تحسین می‌کرد و به خیر سخن می‌گفت؛ زیرا از او بزرگواری و وفاداری عظیم دیده بود. پس از فرار همگانی، به [ صفحه ۲۵۱] او فرمود: من بیعتم را از تو نیز برداشتم. اما از علی نه. زیرا او از من است و من از اویم. مرد انصاری به شنیدن سخن گریست. سر بر آسمان برداشت و گفت به خدا سوگند اگر تو از بیعت خود رهایم کنی من رشته مهر تو را نمی‌گسlem، از تو بگسlem و با که بیوندم و به سوی چه کسی بروم... پیامبر بر او و مردانگی‌اش دل سوزاند، دعایش کرد و اجازه‌اش داد بماند و اینک بی یادآوری فداکاری مرد بزرگ و ذکر نامش بر دختر گرامی‌اش فاطمه، از ماجرای او نمی‌گذشت. همواره اصحابش را در نهایت مهر و شفقت، حمیت و رقت دوست می‌داشت. و مگر چنان جانمایی را می‌توانست دوست نداشته باشد... در همان روز احد هشت تن از اینان با او بیعت بر مرگ و میثاق تا حد جانفشانی کرده بودند. سه نفر از ایشان از مهاجران؛ علی، زبیر و طلحه و پنج نفرشان از انصار؛ ابودجانه، حارث بن صمه، به حباب بن منذر، عاصم بن ثابت، سهل بن حنیف بودند. و از شگفتیهای اعجاز رحمت الهی و بخشایش آن دست قاهر پادشاهی آن که؛ آن روز هیچ یک از این هشت بزرگوار وفادار کشته نشدند و خداوند هر هشت نفرشان را در کانون مرگ و در میانه غرقاب بلا و گرداب فنا از هر خطر حفظ نمود... در همان جنگ یک چشم قتاده بن نعمان، ضربه‌ای چنان محکم از سلاح دشمن دید که از چشمخانه بیرون پرید و بر صورتش ریخت و آویزان شد. مرد جنگجو به شتاب خود را به پیامبر رساند و در دامن زرهش چنگ زد: - پیامبر! بر چشمم بنگر که با آن چه کردند... کوری و درد و مرگ برایم هیچ است! همه دردم این است که زنی زیبا و جوان دارم و [ صفحه ۲۵۲] نمی‌خواهم اگر زنده بمانم، با یک چشم کور، باباقوری و زشت، بدین حال مرا ببیند. پیامبر نگاهی به محبت بر چهره مرد جوان افکند و مشککش را دریافت. مسأله او نیاز به زیبایی و جلوه در چشم عشق بود. از این رو او که همیشه نظرگاهش رحمت و محبت و فهم جمال بود، خواستش را اجابت می‌کرد. چشمش را به دست خود از چهره‌اش برگرفت و آن را در چشمخانه نهاد و فرمود: برو. قتاده می‌گوید به محض آن که چشم را بر جای آن نهاد، بینایی‌ام بازگشت، و حتی کمترین دردی در آن حس نکردم... نوشته‌اند تا آخر عمرش این چشم به هیچ رنج و ضعف بینایی و بیماری نیز دچار نگشت. روزگارانی بر مرد گذشت و پیر شد و آن چشم دیگرش دچار ضعف بینایی شد، اما آن چشمی را که پیامبر به او بازگردانده بود، تا دم مرگ بهتر از آن چشم دیگر و بیناتر و زیباتر و حتی گرانباتر از بارقه نشاط و نگاه و روح بود...

### حمراء الاسد

آن شب را، چنان که هر شب او می‌گذشت به صبح رساند... پس از نماز صبح، در اندیشه مسأله‌ای عظیم و طرح کاری سترگ بود؛ همین امروز باید دوباره بسیج خروج و آهنگ کوچ می‌کرد و به مقابله با دشمن می‌شتافت... به مقابله با دشمن و درگیر شدن جنگی

دیگر؟ آری... باید لحظه‌ای نیز تعلل نمی‌کرد و به مقابله با دشمن کفر و لشگر ستم و شرک می‌رفت... شگفتا! دیروز سپاهیان در احد درهم شکسته و بیش از هفتاد تن کشته [صفحه ۲۵۳] داده بودند، و نیز بیش از هفتاد تن از بهترین و برترین اصحاب و یارانش غرقه زخم و جرحه و با سر و دست و اعضای پاره پاره خونین و تکه تکه به شهر بازگشته بودند... و فقط یک شب را به استراحت و مداوا و داغ کردن آن زخمها گذرانده بودند و اینک او در اندیشه این بود که این لشگر خسته و مجروح و زخمی را بار دیگر، و همین امروز دوباره به جنگ ببرد؟ آری در همین اندیشه بود. تکلیف و وظیفه‌اش این بود. آزمون الهی‌اش این بود. برای آن که حق از باطل، صالح از طالح، سرباز جانباز از فراری غماز و عاشق راستین از مدعی دروغین تمیز داده و جدا شوند، بار دیگر سپاه خسته و دردمند خود را از مدینه بیرون می‌کشید. از دیروز تا کنون که به مدینه بازگشته بود، ضمن آن که ذهن و اندیشه‌اش همه جا بود و به اصحاب، به خانواده شهیدان، به زخمیان و اوضاع کلی شهر خویش می‌اندیشید، دشمن و تحرکات او را نیز یک دم از خاطر دور نداشته بود... در هر منزلی که فرود می‌آمدند، از آنان خبر می‌گرفت... تا آن که دریافت دشمن از منزلگاه «روحاء» حرکت نکرده و آن جا به گونه‌ای اتراق کرده که گویی آهنگ بازگشت به مدینه و حمله به شهر را دارد. او هر حرکتی را می‌فهمید و هر تمهید و نقشه‌ای را به درستی تحلیل می‌کرد. از طریق اخبار وحی می‌فهمید و یا طلایه جاسوسان سپاه خود را می‌فرستاد و هرگز آرام نمی‌نشست و اخبار جبهه دشمن را سرسری نمی‌گرفت... سپیده دم فردای جنگ از تعلل سپاه دشمن و عدم حرکتشان دریافت که قطعا آهنگ بازگشت را دارند. آنچه او می‌اندیشید و حدس می‌زد [صفحه ۲۵۴] صائب بود. زیرا در جبهه دشمن نیز این گونه سخنان میان سران کفر رد و بدل می‌شد: پس از آن که ابوسفیان سپاهیان خود را در روحاء فرود آورد، دچار اندوه و ندامت شد... سران سپاه در خیمه افسران جنگ گرد آمده و با یکدیگر به گفت و گو درآمدند. مفهوم کلی سخنان جمعی‌شان نکوهش اعمال خود و اعتراض بر عملکرد دیروزشان بود: چه حماقتی کردیم! دیروز دست از جنگ کشیدیم و درست در لحظه پیروزی ترسیدیم و عقب نشستیم... تو را به خدا بین چه جنگ ابلهانه‌ای کردیم. چرا چنین کردیم؟... گفتیم می‌رویم و محمد را می‌کشیم، و سپاهیان را تار و مار می‌کنیم و ریشه دینش را قطع می‌کنیم و به مدینه می‌تازیم و تمامی شهر را تاراج می‌کنیم. و پس از غارت ثروتهایشان، خانواده اصحابش را به اسارت می‌گیریم و هر کدامان از آن دخترکان خوشروی نارپستان مدینه، صنمی را بر روی ترک اسب می‌نشانیم و به کنیزی و همخوابگی به مکه می‌کشانیم. و از این همه هیچ یک را نکردیم... گویی این همه نقشه و آمال را در خواب و خیال به هم گفتیم. وه چه زبون و ناتوان، جبون و نادان بودیم. بیایید برگردیم و آنچه را که در اندیشه داشتیم، عمل کنیم. اینک ما نیرومندیم. نه کشته و نه زخمی بسیاری داریم و نه مثل آنان تلفات چندانی داده‌ایم... و بدین گونه بود که مصمم به بازگشت شدند و آهنگ مدینه را کردند... پیامبر اندیشه آنان را دریافت. بعضی از محدثان نوشته‌اند جبرئیل بر او فرود آمد و خبر را آورد. زیرا محتمل است که از آن فاصله سی و چند [صفحه ۲۵۵] میلی محل اتراق دشمن و فرصت زمان اندکی که او داشته است، کسی از طلایه‌داران سپاهش نمی‌توانسته است خبر خصم را برایش بیاورد. باری جبرئیل حمله دشمن را بر او گزارش کرد و چنین گفت: خداوند فرمانت می‌دهد که با سپاهیان خود به مقابله با دشمن بروی. شیعہ تصریح دارد: جبرئیل افزود اما فقط حق داری که زخمیان و مجروحان دیروزه‌ی سپاه را با خود به جنگ ببری... دانشمندان اهل تسنن نوشته‌اند جبرئیل به او گفت: فقط کسانی را که دیروز با تو در جبهه احد حضور داشته‌اند می‌توانی با خود ببری... اینان بر قید زخمیان و مجروحان هرگز تصریح نکرده و گفته‌اند فقط حاضران در جبهه دیروز را اجازه داده بود که بیایند. به این مسأله خواهیم پرداخت... هر چه بود، چه جبرئیل بر او نازل شده باشد و چه خود مصمم بر کوچ و خروج علیه دشمن شده باشد، مسائل و مطالبی در این مأموریت به چشم می‌آید که بسیار قابل تأمل و شایان تعمق و تعقل است... می‌دانیم در جنگ احد، علی‌رغم آنچه که در بدر گذشت جبرئیل به همراهی سپاه فرشتگان آسمانی به کمکشان نیامد؛ یعنی آسمان هیچ مدد و یاری‌ای از آن گونه که در بدر رخ داد به آنان نداد. قصه جنگ احد به تمامی در قرآن مندرج است. سوره‌ی آل عمران از آیه صد و بیست به بعد، به تمامی تصویرگر دقیق جبهه احد و حوادث آن است و به قول

عبدالرحمن بن عوف هر کس آن را بخواند، گویی که خود در احد حضور داشته و تماشاگر دقیق حوادث آن است... آخرین آیات این سوره که به جنگ احد و سپس به ماجرای حیرت‌زای حمراءالاسد می‌پردازد، آیه ۱۷۲ است... این آیات ماجرای [ صفحه ۲۵۶ ] بسیج زخمیان به جبهه حمراءالاسد را این گونه وصف می‌کند: «الذین استجابوا لله و الرسول من بعد ما أصابهم القرح للذين أحسنوا منهم و اتقوا اجر عظیم (۱۷۲) الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لكم فاخشوهم فزادهم إيماناً و قالوا حسبنا الله و نعم الوکیل (۱۷۳) فانقلبوا بنعمه من الله و فضل لم يمسسهم سوء و اتبعوا رضوان الله و الله ذو فضل عظیم: (۱۷۴) آنان که دعوت خدا و پیامبرش را پس از آن که به ایشان زخم و جراحت رسید اجابت کردند؛ از اینان هر که نیکوکار و پرهیزکار شد اجر بزرگ خواهد یافت (۱۷۲) آن مؤمنان که چون (منافقان) و مردم به ایشان گویند لشگری گران (مشرکان مکه به سرکردگی ابوسفیان) آهنگ شما دارند و از آن بترسید (به جای ترس) بر ایمانشان افزوده شود و گویند خدا ما را کفایت کند که او بهترین نگهدارنده است (۱۷۳) پس آنان به نعمت و بخشایش خدا، در حالی که هیچ بدی و رنجی به آنان نرسد باز گردند. آنانند که در پی خرسندی خدا هستند، و همانا خدا صاحب بخشایش و فضل بزرگ است...» (۱۷۴) پیامبر خبر یافته بود دشمن در «روحاء» ایستاده است و آهنگ رفتن به مکه را ندارد... شاید جبرئیل و یا مسافری که از راه می‌آمد برای او پیام آورده بودند که وضعیت جبهه دشمن حالت کوچ را ندارد، بلکه اینان در حالت آماده‌باش جنگی و احتمالاً بازگشت و حمله سریع‌اند... زیرا وضعیت تعلیف اسبها، آماده و ترمیم کردن سلاحها و بستن زین و برگها، همه و همه نشانگر این حالت بود. این جا اگر حتی جبرئیل نیز نمی‌آمد و فرمان آماده‌باش نمی‌آورد و کس دیگر، آدمی عادی خبر توقف دشمن [ صفحه ۲۵۷ ] را به او می‌داد، پیامبر خود قطعاً به چنین امری مبادرت می‌کرد. زیرا چنان که خواهیم دید و از این پس ده‌ها مورد تاریخی صدق ادعای ما را تأیید می‌کنند، اغلب مسائل، اقدامات تصمیمات خطیر اجتماعی و تمهیدات جنگی او برآمده از ادراک شخصی، حزم و هوشمندی محض و خرد ذاتی خود او بود. در بسیاری از مسائل همه چیز وابستگی تمام به اندیشه، تصمیم، همت و عمل مستقیم خود او داشت. بسیاری از پیروزیها ارتباط مستقیم به هوشمندی، شهامت، شکیبایی و کاردانی او داشت. همیشه و در همه احوال جبرئیل و امدادات غیبی به کمک او نمی‌آمد... خدا به مسلمانان وعده کرده بود که اگر در جنگ احد صبر و شکیبایی پیشه کنند چونان جنگ بدر که سه هزار فرشته به کمکشان آمده بود، این جا نیز لشگر ملائکه به کمکشان می‌آمد. حتی آیات سوره آل‌عمران که تصویرگر جنگ احد است تصریح بر این حقیقت دارد که اگر در جبهه احد پایداری کنند و تقوا پیشه گیرند، خدا به جای سه هزار فرشته پنج هزار فرشته نشاندار به کمک و تقویت روحیه‌شان خواهد فرستاد و این همه را نیز برای شادمانی و آرامش قلبشان خواهد کرد. اما چون تقوای جنگ پیشه نکردند، عصیان نموده و ترک پست کردند و بعضی‌شان گریختند، حتی یک فرشته آسمانی نیز به کمکشان نیامد... و نه تنها در احد، که از آن پس نیز دیگر حتی یک فرشته در هیچ جنگی به یاری‌شان نیامد و همه چیز به صبر و ثبات و اعمال خودشان بستگی داشت. باری همه سخن این است که نه تنها امداد و لشکر فرشته به یاری‌شان نمی‌آمد، بلکه در همه احوال نیز جبرئیل بر پیامبر فرود نمی‌آمد و با خبر وحی همه چیز را به او نمی‌گفت. بسیاری از مسائل بر عهده خود پیامبر بود. اما از [ صفحه ۲۵۸ ] آن جا که پیامبر بود و روحی سخت ژرفکاو داشت و نگاهش به همه امور بشری و اجتماعی مسائل انسان محاط بود، خود اغلب از روی فراست و چونان فرماندهی مدیر، جنگاور و کارا می‌دانست چه باید بکند و به سائقه عقل و تدبیر خود عمل می‌کرد. پیامبر دریافت دشمن در «روحاء» ایستاده است. و عنقریب با تمامی لشکر کین‌توز به مدینه حمله خواهد آورد. بلافاصله به بلال مؤذن خود فرمان داد که در شهر بانگ بزند و سربازان جبهه دیروز را بسیج جنگ و مقابله با آنان کند... اما فرود: پیامبر فرمان داده است فقط زخمیان و مجروحان بسیج شوند... در حالی که مورخان اهل تسنن می‌گویند: فرمان داد فقط آنان که دیروز با ما در جبهه بوده‌اند بسیج شوند و بیرون آیند... این خبر ولوله‌ای در شهر افکند... عجباً... سراپا گرانبار زخم و کار التیام دردناک آن زخمها بودند که ناگاه خبر آمده بود باید به مقابله دشمن و جنگی دیگر بروند. خداوندا مگر چنین چیزی ممکن بود؟ چگونه بروند. بعضی‌شان حتی نمی‌توانستند راه

بروند... زخمی که دیشب داغ شده بود و تا صبح زق زق کرده بود و یک نفس نگذاشته بود مجروح بخوابد و سپس به هزار مصیبت و به ضرب ضمد و به زور بستن با پارچه‌ها از خونریزی بند آمده بود و احتمالا می‌رفت که شاید به تدریج و در سایه استراحتی چند ماهه ترمیم پذیرد، باید به حال خود رها می‌شد، و سرباز سراپا زخمی و مجروح شمشیر و سلاح برمی‌گرفت و تازه اگر خونریزی و پارگی قسمتهای زخمی آغاز نمی‌شد، آن جا - دوباره با دشمن رو به رو می‌شد و با چنین احوالی با آنان می‌جنگید. مثنی سرباز [ صفحه ۲۵۹ ] خونین زخمی و نزار که راه نمی‌توانستند بیایند و از درد به خود می‌پیچیدند باید، بار دیگر با دشمن رو به رو می‌شدند! و با آنان جنگی دیگر را آغاز می‌کردند و در اولین برخوردشان قطعا زخمی روی زخمی می‌خوردند. پر آشکار بود که پایان چنین جنگی از پیش چه خواهد بود... اما در کمال تعجب و شگفتی خواهیم دید که پیامبر اتفاقا طرح و تمهیدی عامدانه در احضار همین زخمیها و مجروحان داشت. او تمامی مسؤولیت، جانبازی و سنگینی‌های کوه‌آسا و طاقتفرسای بار عشق را بر دوشهای همین زخمیها بار کرده بود و دل به مروت، همت، حمیت و غیرت آنان بسته بود. زیرا اینان بودند که دیروز، در راه خدا زخم خورده بودند. و آشکار است آن کسی که زخم خورده قطعا زخم نیز زده است و نه آشکارا فرار کرده است و نه نهانی گوشه‌ای در جبهه خود را از دشمن پنهان کرده است... پس به اینان است که می‌تواند امید بندد و به یاری و پامردی‌شان اعتماد کند. اهل تسنن نوشته‌اند پس از آن که پیامبر فرمود آنان که دیروز با ما در جبهه حاضر بودند باید به این مأموریت جدید بیایند، هفتاد نفر آماده شدند و در پی او حرکت کردند... و بدین سان سپاه هفتاد نفری او از مدینه خارج شدند. خود وی پیشاپیش آنان سوار بر اسب بود و بقیه سپاه وی بعضی‌شان پیاده و بعضی با شتر می‌آمدند. کیفیت حرکت وی چنین بود: سپیده‌دم روز یکشنبه، سران قبایل و بزرگان اوس و خزرج در حضورش بودند. سعد بن عباد، سعد بن معاذ، اوس بن خولی، حباب بن [ صفحه ۲۶۰ ] منذر، عبید بن اوس، ابویوب انصاری، جابر بن عبدالله، و قتاده بن نعمان همان کسی که دیروز با چشمی از حدقه درآمده نزد پیامبر رفته بود و دیشب عروسش او را با چشمانی زیبا ملاقات کرده بود... اینان به همراهی بسیاری از فداکاران انصار شب را در مسجد و کنار خانه پیامبر به سر برده بودند... پیامبر به بزرگان هر قبیله دستور داد که میان مردمانشان بروند و آنان را برای تعقیب دشمن بسیج کنند و پیامش را بدین گونه به مردم برسانند که فقط زخمیان جنگ دیروز حق بیرون آمدن و جانبازی در راه خدا را دارند. واقعی می‌نویسد: «سعد بن معاذ نزد قوم خود آمد و دستور پیامبر را به ایشان ابلاغ کرد. خود وی مجروح و زخمی بود. گروهی بسیاری از مردم تیره او مجروح بودند. در واقع تمامی مردمان بنی‌عبدالاشهل مجروح و زخمی و درهم شکسته بودند. سعد خبر پیامبر را به آنان رساند، آنان بلافاصله آماده شدند و از خانه‌ها بیرون زدند و یک دم نیز درنگ نکردند... اسید بن حضیر نیز از بزرگان قوم خود و از مجروحین بود. وی هفت زخم داشت که در کار مداوایشان بود و هنوز آنها را چنان که باید و شاید نبسته بود. به محض شنیدن فرمان پیامبر، سلاح برگرفت و کار معالجه و زخم‌بندی خود را رها کرد و به شتاب تمام خود را به پیامبر رساند. سعد بن معاذ هم که از مجروحان و بزرگان بنی‌ساعده بود مردمان خود را حرکت داد؛ ابوقتاده مردمان خود را که آنان نیز زخمهای بسیار داشتند حرکت داد. هر قبیله و هر تیره و طایفه به محض آن که می‌شنید فرمان پیامبر بسیج زخمیان است، بی‌اعتنا به درد و جراحت زخمها به سوی سلاحها دویده و خود را به پیامبر می‌رساندند... از مردان قبیله بنی‌سلمه [ صفحه ۲۶۱ ] تعدادی حدود سی چهل تن حاضر شدند. طفیل بن نعمان سیزده زخم داشت، طلحه نه زخم، خراش بن صمه ده زخم، کعب بن مالک سیزده زخم و قطبۀ بن عامر نه زخم. اینان هر یک با آن زخمیان دیگر قرار گذاشتند که سر چاه ابی‌عنه بر دروازه‌ی راهی که به سوی حمراءالاسد می‌رود جمع شوند... آن جا پیامبر سپاه زخمیان خود را سان دید. مرتب صف زده بودند و تمامی‌شان سلاح داشتند... پیامبر پرچم جنگ دیروزین را که از دیروز گشوده بود و هنوز بسته نشده بود، به علی بن ابیطالب که شاهنشاه و سپهسالار فداییان و زخمیان بود، داده بود و او که بیشترین زخم را در تمامی سپاه داشت پیشاپیش صف مجروحان، برادران و همدردان خود قرار گرفت. پیامبر چون سپاه مجروح، خسته، خواب‌آلود و دردمند خود را این چنین دید، سپاهی که بسیاری‌شان از خانه‌های خود

شهید داده بودند، یکایکشان را دعا کرد: خداوندا بر بنی سلمه رحمت فرما... خداوندا بر بنی الاشهل رحمت فرما. تنها کسی که در میان سربازان وی زخمی نبود و با این همه اجازه حضور در سپاه زخمیان را یافت، جابر بن عبدالله بن عمرو بن حرام انصاری بود. چون شنید بلال جار می‌زند فقط زخمیان اجازه خروج دارند نزد پیامبر آمد. وی نه تنها زخم نداشت، بلکه دیروز نیز در جنگ شرکت نکرده بود. اما با این همه به دردمندی، خلوص و خشوع تمام در ردای پیامبر چنگ زده و چنین می‌گفت: - دیروز مشتاق بودم در احد با تو باشم، ولی پدرم عبدالله اجازه نداد. دستور داد که نزد هفت خواهرم بمانم و گفت که صلاح نیست هر دوی ما [ صفحه ۲۶۲] این هفت دختر ضعیف و بی‌کس را بی‌سرپرست و قیمومیت مردی که به زندگی‌شان رسیدگی کند، رها کنیم. پدرم آرزومند شهادت بود. با تو آمد و به آرزویش رسید. در حالی که من نیز آرزومند شهادت بودم. بگذار با تو بیایم. پیامبر اذرم را بپذیر و اجازه بده. در واقع با این خشوع و خواهش آرزومند آن بود که پیامبر سرپرستی آن هفت خواهر را مانع از شرکتش در جبهه مرگ و شهادت نشود. پیامبر چون سخن خلوص و محبتش را شنید، اجازه داد، زیرا باطن صادق و جان بزرگوار و لایق وی را می‌شناخت. این مرد مؤمنی راستین، راست کردار، راست گفتار و احسان آیین بود، و هر چه می‌گفت بی‌کمترین آرایه نفاق، حقیقت تمام بود. چگونه منافق باشد و حال آن که علامت و مشخصه حقیقتی بزرگ و نوری سترگ را در جان خود داشت؛ از شیعیان و دوستداران راستین علی بن ابیطالب بود و همین در شناخت جانها کافی و وافی بود. پیامبر هر که را که نور محبت علی را بر چهره داشت، می‌شناخت و می‌دانست هر چه که می‌گوید درست است و حق است. بعدها خواهید دید که این جابر بن عبدالله انصاری تا کجاها می‌رسد و در محبت خاندان رسول و ارادت به خانه فاطمه و علی و سرسپردگی به مقام قدس امامت به کدام قله‌های جمال و کمال نایل می‌آید... بزرگان اهل تسنن در کتب صحاح خود نوشته‌اند و این حدیث را از پیامبر نقل کرده‌اند که فرمود: «اهل نفاق را به دشمنی علی بن ابیطالب بشناسید و اهل خلوص و ایمان را به دوستی او». همچنین او فرموده بود: و آنان در کتب خود ضبط کرده‌اند که: هر کس علی را دوست می‌دارد [ صفحه ۲۶۳] اهل ایمان و سعادت و خیر است و هر کس علی را دشمن می‌دارد منافق است و باید نسبت به حلال‌زادگی خود شک کند و بنگرد آیا شیطان در تولد و نسبتش شرکت نداشته است. [۸۷] این مطالب را در کتب خود با ذکر سلسله اسانید آن آورده‌اند و عجیب این است که همین دانشوران اهل تسنن دشمنان بسیار و سوگند خورده‌ی علی را که در هر جبهه و معرکه وجهه‌ی او را کوبیده، تضعیف کرده و حقش را به غارت برده‌اند و با او دشمنیها کرده و به او دشنامها داده‌اند، به انواع دلایل گونه‌گون تطهیر [ صفحه ۲۶۴] می‌کنند و مبرا می‌دارند... دشمنانی بارز و پلید چون معاویه را که همه عمر علی و یارانش را سرکوب کردند، و نفوس بسیاری از مؤمنان و دوستان او را به شهادت رساندند، مؤمن و مصلح می‌دانند... هم علی را مؤمن و مصلح می‌دانند، هم معاویه را مصلح و مؤمن. علی و معاویه را که عمری در دو جبهه حق و باطل با یکدیگر می‌جنگیدند و ذاتا با هم مخالف بودند، هر دوشان را صالح می‌دانند... شگفتا! دو چیز به هر معنا متضاد و متناقض با همدیگر را همچون وجود و عدم، سپید و سیاه، شب و روز، راست و دروغ، ایمان و نفاق، و دوستی و دشمنی را عین و همتای هم می‌دانند. در واقع اینان با این بدیهی‌ترین حقایق عالم هستی و منطق بین الثبوت استدلالی که فلاسفه گفته‌اند «المتناقضان والمتضادان لا یجتمعان و لا یرتفعان: دو چیز متناقض و متضاد هرگز با هم جمع نمی‌شوند و نیز هرگز نمی‌توانند سلب و نفی شوند» [۸۸] آشکارا مخالفت کرده‌اند و عمری به این معنا دل بسته‌اند که دروغ عین راست و کفر همان ایمان و خشم خدا برابر با خرسندی او و کیفر همتای ثواب و دوزخ ذاتا همان بهشت است... بعید هم نمی‌نماید که خداوند نیز متناسب با همین جانمایه و فهم و ادراکشان با آنان عمل کند. و اگر پر در نقطه نظرات خود تعصب و [ صفحه ۲۶۵] یکدندگی داشته باشند، در آخرت نیز بر اساس همان درک و درایتشان به آنان ثواب و خرسندی و بهشت خود را عطا نماید! بدین‌سان پیامبر تنها و تنها به جابر که در احد شرکت نداشت، و از میان پدرش و او - پدرش به جبهه دیروزین پیوسته و شهید شده بود و امروز خود او آرزوی شهادت داشت - اجازه داد. و او تنها کسی بود که مشمول چنین لطف و بخشایشی از سوی او قرار گرفت. و جز او پیامبر به هیچ یک از دیگران که

واجد شرایط حضور در میدان جنگ نبودند اجازه حضور نداد. ابن اسحاق می‌نویسد پس از آن که جابر با پیامبر سخن گفت و نهایت عشق و علاقه خود را در پیوستن به جبهه حمراءالاسد به عرض پیامبر رساند، پیامبر به او گفت: ای جابر می‌خواهی بشارتی بزرگ به تو دهم. پاسخ گفته بود: پدرم و مادرم به فدایت، آری. پیامبر فرموده بود: پس از آن که پدرت در احد به شهادت رسید، خداوند عزوجل زنده‌اش کرد و با او سخن گفت و پرسید: ای عبدالله، آیا چیزی از من می‌طلبی و خواستار آرزویی هستی. پاسخ گفت: آری. خداوند گفت: چه می‌خواهی تا به تو عطا کنم. پدرت گفت: این که یک بار دیگر مرا به دنیا برگردانی تا یک بار دیگر برای تو بمیرم و جانم را فدای تو کنم... آن گاه پیامبر گفته بود: سوگند به آن خدایی که جانم در دست اوست، چون مؤمن از دنیا می‌رود دوست ندارد حتی به عوض آن که دنیا را با تمامی زینتهای آن به وی دهند، لحظه‌ای به دنیا باز گردد. مگر شهید که آرزویش این است یک بار دیگر به دنیا باز گردد مگر جاننش را باری دیگر قربان خدا کند. [صفحه ۲۶۶] سپاه بر سر چاه ابی‌عنه آماده خروج شد و آهنگ حرکت کرد. واقعی نوشته است: آن گاه «پیامبر پرچم را به علی داد و بعضی نیز گفته‌اند به ابوبکر داد.» البته چنین جملاتی چندان عجیب نیست و در متون اهل سنت قابل پیش‌بینی است. زیرا چنان که می‌دانیم در متون آنان هر جا ذکر سخنی از فضایل علی می‌رود، بلافاصله دست حدیث‌سازان مزدور و رجاله‌های دستگاه‌های خلافت و سلطنت بنی‌امیه که برای چنین دروغهایی پول می‌گیرند، چنین دنباله‌های دجاله‌ای را، به جمله می‌چسبانند... و حال آن که اگر کسی اندک خردی داشته باشد بر اساس دلایلی که خواهیم آورد درمی‌یابد آن مرد نه تنها پرچمدار چنین لشگری نمی‌توانست باشد سهل است که حتی شرکت کننده در این جنگ نیز نمی‌توانست باشد... زیرا وی حتی یک زخم جزئی و خراش در حد بال مگسی نیز نخورده بود، و به طور استثنا حتی یک مورخ سنی نوشته است او در احد زخمی شد. نام و نشانی دقیق همه زخمیان چنان که آمد ضبط و ثبت گشته و حتی تعداد زخمهای آنان نوشته شده است، که در میان نام زخمیان هرگز نام ابوبکر و عمر و عثمان در متون اهل تسنن نیامده است. پس چگونه چنین کسی می‌توانست پرچمدار باشد. چگونه پیامبر پرچم را در چنان جنگ خطیری به مردی ناتوان، ضعیف و ناآگاه به امور جنگ بدهد که با اولین حمله دشمن به خاک بیفتد؟ مگر این مرد دیروز چه جلوه‌ای از صولت و شجاعت خود نشان داده بود که امروز به پاس جوانمردی و عزم و اراده و قدرت دیروزش شایسته بود پرچم از دست و بازوی توانا و فداکار علی گرفته شود و به [صفحه ۲۶۷] دستهای سست و لرزان او سپرده شود؟! حتی اگر پیامبر را موجودی قدسی و مرتبط با وحی و خرد آسمانی نبینیم و او را فقط فرمانده ساده سپاهی در نظر آوریم، چنین عملی؛ سپردن پرچم یک لشگر به دست ابوبکر از سوی او مغایر با درایت و کاردانی یک فرمانده معمولی جنگ بوده است. زیرا چنان کاری در آن لحظه تحقیر و تضعیف، تخطئه و تخفیف شخصیت پرچمدار پیشین بوده است... یعنی به چه دلیل او باید پرچمداری جوان، شجاع، مؤمن، فداکار، نیرومند و صف‌شکن را که در جنگ قبلی تجربه جانانه‌ای از صولت و ایثار خود نشان داده و بالغ بر هفتاد زخم خورده و یک بار نیز پرچم را از دست نداده و لحظه‌ای نیز فرار نکرده و افزون بر آن همه تنها او اغلب گردنکشان سپاه دشمن را یکایک و یکی پس از دیگری یک تنه به خاک هلاک افکنده، کنار بزند و پرچم را از دستهای پرسخا و باوفای چنان سردار بزرگ و کرار غیرفراری که قدرت و شایستگی هدایت ارتشها را دارد بگیرد و بدون کمترین خطا، کم کاری و گناهی از سوی او پرچم را به دست سرجوخه‌ای پیرمرد و ناتوان که هیچ بهره‌ای از جنگ و شجاعت و سلحشوری و شهامت و نیز از آن همه مهمتر آزمون جانفشانی ندارد، بسپارد؟ آیا چنین عملی نه تنها نهایت ناآگاهی آن فرمانده جنگ را می‌رساند، بلکه خیانت محض و مطلقه او را در حق تمامی لشگر و بازی کردن با جان سربازان او اثبات نمی‌کند. این عمل به آن می‌ماند که حاکم شهری، طبیبی حاذق، حکیم، دلسوز و مداوایشه را که عمری تجربه طبابت و کمال حذاقت و بهبود بیماران را دارد، بی‌دلیل از جایگاه خود پایین آورد و مقام طبابت او را به مردی نادان به امور طبابت بسپارد و سرنوشت مرگ و زندگی [صفحه ۲۶۸] مردم را در چنان دستهایی قرار دهد. چنین عمل خلاف، ناشایسته و بی‌دلیلی را بر فرمانده‌ای معمولی روا نمی‌داری، آیا بر خرد پیامبری که مطلق دادگری و مرتبط با وحی و حکمت و خرد آسمانی است روا

می‌بینیم؟ به راستی جاعلین چنین دروغهایی آن قدر زیرکی و دانایی ندارند تا کاری کنند. مردم کمی نسبت به دروغشان حسن ظنی ببرند و با خود شک کنند شاید این دروغ راست باشد و سپس در دامشان افتند. حتی عنکبوت که سست‌ترین خانه‌ها را می‌سازد و در تارهای خود پنهان می‌شود، شبکه‌های آن دام را چنان با ظرافت و درستی و صنعتگری به هم می‌تند که مگس و یا پشه‌ای ناآگاه از آن دام، ناگاه در آن می‌افتد و گرفتار می‌شود. دروغ نوعی کتمان کاری و نهفتن فریبای حقیقت است. اما به هر حال ساختن آن نیز نوعی مهارت، آرایه‌سازی، نمایش راست‌اندیشی و صنعتگری مخیلانه می‌خواهد. یعنی دروغگویان بر دو نوعند: زیرکها و احمقها. دروغگوی زیرک نه تنها حقیقت را پنهان می‌کند، بلکه حتی المقدور شخصیت ناحقیقی خود را نیز نهفته می‌دارد و اما دروغگوی ابله اول خود را رسوا می‌نماید و سپس با رسوایی خود مشت دروغش را باز می‌کند. او موجود بیچاره و قابل ترحمی است که با دروغ، نه تنها به پنهان کاری و کتمان موقتی حقیقت موفق نمی‌شود، بلکه به سرعت تمام ناشایستگیهای اندیشه و روح خود را نیز می‌نمایاند. این که امامان شیعه می‌گفتند خدا را شکر می‌کنیم که دشمنان ما را از احمقان قرار داده است، اشاره به همین رسواییهای حمق‌آمیز و جعلها و تضادهای گفتار و کردار دروغ ایشان دارد. باری اگر آنان فی‌المثل می‌گفتند پیامبر پرچم را به زبیر، سهل بن حنیف، حارث بن صمه، سعد بن ابی‌وقاص و یا [صفحه ۲۶۹] طلحه داد، باز اندکی باور کردنی می‌نمود... زیرا هر چه باشد اینان در جنگ جلوه‌هایی داشتند. زخمهایی خوردند و بعضی‌شان همچون ابودجانه لایق پرچمداری می‌نمودند. اما این که ناگاه مرد زار و نزاری را که هیچ تجربه جنگاوری و قدرت و صولت رزم و فداکاری ندارد بر چنین کاری علم کنند، کمال ناآگاهی‌شان است. ممکن است مخالفان چنین استدلال کنند که در مواقعی دیگر پیامبر پرچم جنگ را به دست ابوبکر، عمر و عثمان سپرد و آنان را پرچمدار سپاه خود کرد و در این باره به شادی تمام شاهی منحصر بفرد بیاورند و بگویند در نبرد خیبر و یا سریه‌ها و غزواتی دیگر، پرچم را به دست این سه تن سپرد. در نتیجه اینان جزو پرچمداران وی بودند. آری این سخن حقیقت است و شاهد درستی است. اما همه حقیقت نیست. فقط بخشی ناتمام و ناقص و متناقض از یک حقیقت است. یعنی اگر همه حقیقت به ژرفکاری بررسی شود می‌بینیم که از دل این پرچمداری برای آن سه تن چه حقیقتی به جا می‌ماند: در مأموریت‌های ناموفق دیگر و نیز در جنگ خیبر چنان که به تفصیل در جای خود خواهیم آورد و تمام اهل تاریخ و تسنن نیز ماجرای آن را نوشته‌اند، پیامبر به ترتیب پرچم را به ابوبکر، عمر، و عثمان داد. هر سه رفتند و شکستی سخت و آشکارا خوردند و قلعه خیبر به دست هیچ کدامشان فتح نشد. پس از آن که این سه تن شکست خورده و ناتوان بازآمدند، پیامبر فرمود: فردا پرچم را به دست کسی خواهم داد که «کرار غیرفرار»؛ یعنی حمله‌کننده‌ای است که هرگز فرار نمی‌کند و افزود او کسی است که خدا را دوست دارد و خدا نیز او را دوست دارد. می‌رود [صفحه ۲۷۰] حمله می‌کند و خدا نیز فتح را در دستهای او قرار می‌دهد و به وسیله او قلعه را می‌گشاید... سپیده‌دم فردا که سپاه آماده جنگ شدند... و هر کس از صحابه امید آن را داشت که شاید پیامبر او را به خود بخواند و پرچم را به دست او دهد پیامبر، سراغ علی بن ابیطالب را گرفت و گفت: علی را به نزد من بیاورید. پاسخ گفتند: علی بیمار است و از چشم درد به خود می‌پیچد. پیامبر فرمود: او را با همان چشم دردش بیاورید. اهل تسنن نوشته‌اند علی را در حالی که دستش را گرفته بودند (زیرا نمی‌توانست به راحتی چشم بگشاید و راه برود) نزد پیامبر آوردند... پیامبر چشمانش را نگاه کرد. آب دهان مبارکش را بر چشمان او مالید و از خستگی و درد شفا و بهبودش داد، آن گاه پرچم را به دست او داد و گفت برو و برایش دعای خیر خواند. علی نیز به میدان رفت و با پیروزی تمام و فتحی درخشان دشمن را درهم شکست و بازآمد... اینک یک بار دیگر ماجرا را از اول تا آخر از نظر بگذرانیم و معانی نهفته این صحنه را با خود تحلیل کنیم تا به مطالبی عمیق‌تر برسیم: شک نیست که پیامبر پرچم را بدین جهت به آن سه تن داد، تا عملشان در دل تاریخ ضبط و ثبت شود و تا آخر روزگار همگان بدانند که آنان مرد رزم و قدرت، فتح و همت نبودند و جایی برای تشبثات دروغین آیندگان نماند که چون پیامبر همواره پرچم را به علی می‌داد در نتیجه او به عنوان فاتح و پرچمدار لشکر اسلام تثبیت گشته بود. و اگر پرچم را به آن سه تن می‌داد، آنان نیز مانند او فاتح و پیروزمند جبهه‌ها می‌ماندند و

به عنوان پرچمدار سپاه ایمان تثبیت می‌شدند. این [ صفحه ۲۷۱ ] صحنه چنان ادعایی را برای همیشه ابطال کرد و اتفاقاً نشان داد که پیامبر می‌خواهد به جهانیان بنماید که این سه تن هرگز، قدرت پرچمداری و شجاعت فتح را ندارند. در نتیجه هر کس داعیه این مفاخرات را برای آنان بکند، جز ژاژ خایی نکرده است. بدین گونه دست اعجازگر آسمان و انتخاب الهی می‌خواسته تا آن روز تصویری را ثبت تاریخ کند و آزمونی عظیم و سهمگین را برقرار نماید... در نتیجه این جا چندین مسأله قابل بررسی است: اول آن که علی بیمار بوده و الزاما باید از سپاه پیامبر کسی پرچمدار می‌گشته است. زیرا با وجود و حضور علی، چگونه پیامبر می‌توانسته بی دلیل و قصوری از جانب او پرچم را به دست دیگری بسپارد، پس با بیماری او عملاً این مانع برطرف شده و راه برای آزمون صریح و واضح دیگران گشوده می‌گردد؛ دوما پیامبر از همان آغاز دقیقاً می‌دانسته که اینان پیروز نخواهند شد و این عمل را برای نشان دادن شخصیت و قدرت آنها و اتمام حجت بر دوستداران آنان انجام داده است. (دلیل این مسأله بعداً خواهد آمد)؛ سوماً درباره علی سه جمله می‌گوید که هر یک از این سه جملات برای نشان داده عظمت و اوج کمال و معرفی زیباترین جلوه‌های جمال یک تن کافی است: ۱. او حمله کننده‌ای است که هرگز فرار نمی‌کند؛ ۲. خدا بر دستهای او فتح را مقدر کرده است؛ ۳. او خدا را دوست دارد و خدا نیز او را دوست دارد. ذکر این سه سخن از سوی پیامبر درباره علی، نه تنها نشانه شجاعت مطلقه علی بلکه گواه بر برترین فضایل اوست... پیامبر با این سخن می‌خواهد بفهماند این که علی فاتح جنگها، سردار و پرچمدار سپاه حق است به خاطر آن است که عملاً شایسته [ صفحه ۲۷۲ ] چنین مقام مقدسی است، زیرا او فراری نیست، زیرا او فتح‌الله و یدالله است. خدا را دوست دارد و خدا نیز او را دوست دارد و کسی که چنین مقاماتی دارد، باید فاتح و فالح جاودانه پیروزمند مطلق و مؤید به تأییدات الهی باشد. این سخن را پیامبر درباره علی می‌گوید و درباره هیچ یک از آن سه تن نمی‌گوید. در واقع می‌خواهد نشان دهد که علی نه تنها فضیلت پرچمداری، بلکه فضایل بی‌پایان دیگری را نیز دارد و عملاً با اثبات چنان فضایی برای او، دیگران را در جایگاه سلب و نفی می‌نهد. این که کسی بگوید اثبات شیء، نفی ماعدا نمی‌کند، یعنی اثبات فضایل شجاعت و محبوبیت و فتح الهی علی در نظر خداوند، نافی اثبات این مصادیق در آن سه تن نیست، سخن ناروایی است. زیرا اتفاقاً صحنه‌ی مقایسه و مقارنه است. و اگر کسی اندکی خرد و انصاف داشته باشد می‌فهمد که پیامبر عامداً، عاملاً و عالماً می‌خواهد بی آن که تصریحی کند آن سه تن را به تمامی در برابر پرچمدار راستین خود بنشانند و باز بشناساند و گوهر و جوهرها را برای ارزیابی و مقایسه کنار هم قرار دهد. صحنه خیر ترازوی مقایسه و مطابقه است. زیرا این که پیامبر می‌گوید فردا پرچم را به دست کسی می‌دهم که فاتح خواهد شد، او خدا را دوست دارد و خدا نیز او را دوست می‌دارد، این جمله نشانگر آن است که وی از همان لحظه می‌داند که فردا به چه کسی پرچم را خواهد داد و محققاً می‌داند که منتخب علم لاهوتی وی جز علی نیست. در نتیجه از همین معنا کاملاً آشکار است که پیامبر دقیقاً می‌دانسته است که علی بیمار بوده و چشم درد داشته است و به سبب همین چشم درد بوده که روزهای قبل پرچم را [ صفحه ۲۷۳ ] به او نداده، و چون خودش به اعجاز الهی علی را مداوا می‌کند (چنان که علی می‌گوید بعد از آن حادثه تا آخر عمر نه تنها مبتلا به چشم درد نشدم، بلکه کمترین ضعف بینایی نیز نیافتم و در شبهای تاریک نیز همچنان در روز، چشمانم بخوبی می‌دید). در نتیجه می‌توانیم بفهمیم که عمداً چند روز پیش و قبل از شکست آن سه تن و قبل از روز مقدر فتح علی، نخواسته او را مداوا کند و به جبهه بفرستد تا اول آن سه تن را بفرستد، تا در عرصه آزمون بررسی شوند و سپس درباره فاتح الهی سخن بگوید و آن گاه فردای سخن، علی را احضار کند و پرچم را به دست او بسپارد تا مردم خود مقایسه کنند... و اما دلیل این که پیامبر از پیش می‌دانسته آن سه تن پیروز نمی‌شوند همین است که از پیش می‌دانسته علی پیروز می‌شود؛ یعنی پیامبری که امروز فردا را می‌داند، همین معنا دلیل آن است که او پیروز نیز می‌دانسته که دیروز چه خواهد شد. پرچم در دستهای قدرتمند و وفادار علی بود و به راه افتادند. از سر چاه ابی‌عنه حرکت کردند و طریقه حمراء الاسد را پیش گرفتند. پیامبر سوار اسب بود و آثار خستگی و درد و جراحت در سراپایش مشهود بود. پیش از آن که زره بپوشد و مغفر بر سر بگذارد، همگان آثار زخم و شکاف دو حلقه مغفر را بر چهره ماه سیما و

دلربایش دیده بودند. همچنین پیشانی‌اش در ناحیه رستنگاه موی سر زخم داشت. و علاوه بر آن که دندانش شکسته بود و لب‌هایش از درون متورم بود، دوش و زانوهایش نیز مجروح بود. با این همه در نهایت استواری و [صفحه ۲۷۴] شکیبایی بر اسب نشسته بود و این چنین سپاه زخمیان را در پی خود به راه انداخت. سپاهی عجیب و عظیم... کاروانی از ایمان و شور، جرحه و جراحت و درد و داغ... شگفت‌انگیزترین سپاه رزمنده‌ای که چشم روزگار تا آن روز می‌توانست ببیند... زیرا در جهان هیچ سپاهی تا بدین حد خالص و پاک، صافی و تابناک راهی جبهه و قربانگاهی تا بدین حد سهمناک نگشته بود. واقعی ضمن گزارشات موشکافانه خود درباره این جنگ، پس از آن که حضور زخمیان و نیز تعداد زخمهای نفرات را بیان کرده، قصه‌ای را حکایت می‌کند که نشانگر آن است این جنگ فقط و فقط مرتبط با خروج زخمیان و منحصرا مبتنی بر همت و حمیت همین مجروحان بوده است... این حکایت را پیش از واقعی، ابن اسحاق نیز در سیره خود آورده است: عبدالله پسر سهل و نیز رافع پسر سهل هر دو از مردمان بنی‌عبدالاشهل بودند که در جنگ احد شرکت داشتند. این دو با زخمهایی فراوان از جبهه بازآمدند. حال عبدالله وخیم‌تر و زخمهای او کاری‌تر بود. صبح سعد بن معاذ آمد و پیام رسول خدا را برایشان آورد که باید به تعقیب دشمن برآیند... آن دو وامانده کار و احوال خود گشتند. یکی‌شان به دیگری گفت: به خدا سوگند ماندن از هر یک از غزوات پیامبر خسارتی جبران ناپذیر است. باید تا هر چه زودتر بیرون برویم و به سپاه بیوندیم... اما آنان چهارپایی نیز نداشتند تا بر آن سوار شوند و در چنان وضعیتی پیاده رفتن نیز برایشان بس خطرناک بود. نمی‌دانستند چه باید بکنند؟ عبدالله که زخمهایی کاری‌تر داشت، به رافع گفت: برخیز و هر طور که [صفحه ۲۷۵] هست برویم. رافع برخاست. اما او نیز ناتوان بود و نمی‌توانست بیاید. عبدالله به او گفت بیا پیاده برویم. خود را کشان کشان به جبهه می‌رسانیم و این چنین در حالی که سلاح بر گرفتند، غرقه زخم و جرح افتان و خیزان به راه افتادند... پاره‌ای از راه را آمدند که رافع سست و ناتوان فرو افتاد. اما عبدالله، برادر زخمی‌تر، او را بر پشت خود گرفت و با جرحه‌های خونریز کشان کشان به سوی جبهه می‌برد. مسلمانان جلو بودند و مسافت بسیاری را از این دو فاصله داشتند. اما آن دو به هر جان‌کندنی بود، خود را گام به گام پیش می‌بردند. صبح حرکت کرده بودند. تمام روز راه را طی کردند... و باز راه به پایان نرسیده بود. اینک عبدالله سست و ناتوان گشته بود و رافع او را بر پشت گرفته بود و می‌آمدند... به راستی یک بار جنگیدن و زخمی مهلک و کاری خوردن و مردن پس از چنین شکنجه متداوم پایان‌ناپذیری راحت‌تر بود. در واقع خوشا بر احوال آنان که دیروز شهید شده بودند و به آسایش و رضوان ابدی الهی و بهشت‌های خرم رامش نایل گشته بودند... این چنین نوبت به نوبت بر دوش و پشت همدیگر سوار شدند تا آن که شب به اردوی مسلمانان رسیدند. آن جا آتش افروخته بود. و نگهبان آن شب عباد بن بشر بود. صبح فردا چون پیامبر آن دو برادر را دید، علت تأخیرشان را پرسید. پاسخ گفتند: پیامبر! مرکبی نداشتیم که بر آن سوار شویم و در نتیجه پیاده آمدیم. پیامبر در حقشان دعای خیر کرد و فرمود: اگر زندگی‌تان دراز شود، صاحب مرکب و اسب و استر و شترهای بسیار خواهید شد. اما به شما بگویم این همه برای شما خوب نخواهد بود. این همه دلایلی که بر گذشت تمامی مؤید این حقیقت بود که در این [صفحه ۲۷۶] جنگ فقط زخمیان اجازه حضور داشتند و نه حاضران در جبهه دیروز... دلیل بارزتر این امر نیز این مطلب است: تمامی مورخین چه سنی و شیعه نوشته‌اند «در این جنگ هفتاد نفر با پیامبر بیرون آمدند»... به راستی این سخن به چه معناست؛ یعنی اگر مورخ اندکی دقت، تحلیل و ژرف‌کاوی به خرج دهد درمی‌یابد که همین جمله نشانه‌ای عجیب و رمزی شگفت و لاینحل در خود ندارد که هضم و فهم آن چندان نوبی نخواهد... زیرا مگر نه آن که پیامبر دیروز حدود هفتصد سرباز و سپاهی در جبهه احد داشت که هفتاد نفرشان شهید شدند؟... در نتیجه می‌مانند ششصد و سی نفر... حال اگر قرار بود حاضران دیروزین جبهه بیرون بیایند، باید ششصد و سی نفر بیرون می‌آمدند، پس چرا فقط هفتاد نفر آمدند، یعنی سؤال این است که اگر شرط خروج این بود که فقط حاضران در جبهه دیروزین بیرون بیایند، چرا هفتاد نفر آمدند و آن پانصد و شصت نفر دیگر کجا بودند که نیامدند... مسأله تأسف بار این نکته است که گویی مورخین اسلامی به استثنای اندکی‌شان در نوشتن تاریخ از حداقل

درک تحلیلی مسائل نیز عاجز بوده‌اند... چه، مطلب بسیار واضح است. پیامبر دستور داده بود فقط زخمیها بیایند و در نتیجه تعدادی حدود هفتاد و چند نفر بیرون آمدند. آن پانصد و شصت نفر دیگر حق نداشتند بیایند و محروم گشتند... این نوعی توییخ و کیفر الهی‌شان بود که یعنی چون به جنگ می‌آیید باید با دلی ایثارگر و پرگوهر، آماده شکیبایی و شهادت بیایید. جانی که زخم بزند و زخم بخورد و نه در اندیشه تاراج غنیمت، ترک پست و فرار باشد. فرمان پیامبر چنان مؤکد و صریح بود که حتی نسیبه دختر کعب گمان [ صفحه ۲۷۷ ] می‌کرد بر او نیز واجب است به جبهه زخمیان بیوند. وی زخمی‌هایی گران برداشته بود و شب دوشین پیامبر، عبدالله بن کعب مازنی را به احوالپرسی او فرستاده بود. اما چون صبح فریاد منادی پیامبر را شنید، برخاست و کوشید که به هر گونه که هست آهنگ خروج کند. نوشته‌اند او از شدت خونریزی و جراحات بسیار نتوانست در جنگ شرکت کند و تا آستانه خانه خود نیز نتوانست برود... حتی واقعی نوشته است که پیامبر این زن زخمی را از حضور در جنگ بازداشت. نوشته است: «نسیبه قصد داشت در جنگ شرکت کند، برخاست و جامه‌اش را بر خود پیچید و اما به جهت شدت خونریزی نتوانست در این جنگ شرکت کند.» شاید اگر این زن از خانه خارج می‌شد و می‌خواست به جبهه بیوند پیامبر مانع از حضور او می‌شد. زیرا بی‌تردید حضور زنان در جبهه واجب نبود. و جنگ و جهاد وی آن جا که مردان و شمشیرزنان سلحشور حاضرند، ضرورتی نداشت. این که نسیبه در احد حضور یافته بود مسأله‌ای اتفاقی بود. در آن لحظه خطیر و حساس وی چیزی را حس می‌کرد و بر خود واجب می‌دید که در وجوب آن کمترین تردیدی نمی‌توانست داشت. آن لحظه پیامبر در معرض خطر علنی بود و با فنا و شکست وی تمامی سرنوشت سپاه اسلام به خطر کلی و فنا می‌گرایید. زن جانباز و پاک نهاد این معنای بزرگ را حس کرده بود. حتی پیامبر که خود جنگ را بر زنان تحریم کرده بود، در نهایت تنهایی و بی‌دفاعی، این معنا را حس کرده بود، و الا چگونه امکان داشت او را به جنگ و دفاع [ صفحه ۲۷۸ ] خویش تحریض کند. آری مردان گریخته بودند و اینک آن زن ایستاده و به جای آنان در دفاع از حریم ایمان و عشق هر گونه خطر را به جان خود و پسران خود می‌خرید... و مگر آن گریختگان از مهاجران، از قریش و خویشاوندان او نبودند. آنان که آن همه معجزات و کرامات گونه‌گون را از او دیده و در تمام این مدت پانزده سال او و کتاب او را به عنوان پیامبری برحق و کتابی صادق و مصدق شناخته بودند. پس اگر چنین بود و بر احوال دین او و او معرفت داشتند، چرا گریخته بودند و آن وقت زن سقایی که برای آبرسانی و زخم‌بندی و نه جنگیدن به جبهه آمده بود و تنهایی او را دیده بود، کنارش ایستاده بود و دوازده زخم کاری برداشته بود و بدین‌سان بر اینان در ایمان و معرفت گوی سبقت برده بود. [ ۸۹ ]. شاید فرمان خروج زخمیان چنان مؤکد بود که - اگر نسیبه بیرون می‌آمد و قوت خروج داشت - پیامبر از پیوستنش به جانبازان جبهه حمراءالاسد پیشگری نمی‌کرد... و یا شاید نیز او را باز می‌گرداند. ما این همه را نمی‌دانیم. اما یک مطلب کاملاً روشن است. نوشته‌اند پیامبر هفتاد تن را با خود بیرون برد. و رقم زخمیان نیز حدود هفتاد نفر بود. پس این مطلب دلالت قطعی و تصریح واضح دارد که فقط زخمیان را با خود به جبهه برد. مؤید این معنا علاوه بر نص آیه قرآن که صراحت بر بسیج انحصاری [ صفحه ۲۷۹ ] زخمیان به حمراءالاسد دارد: «الذین استجابو الله و الرسول من بعد ما اصابهم القرع: [ ۹۰ ]» «آنان که پس از زخمی و مجروح شدن، در پیوستن به جبهه (حمراءالاسد) به دعوت خدا و پیامبرش پاسخ مثبت گفتند...» مطلبی دیگر است که عایشه دختر ابوبکر گزارشگر آن است. روایت او را سه تن از نویسندگان سنی در سه کتاب خود به استناد اقوال یازده تن از دانشمندان و محدثان سنی گزارش کرده‌اند. عایشه به عروه پسر زبیر چنین گفت: گویی (نه آیا) پدرت زبیر و ابوبکر، چون پیامبر مصایب جنگ (احد) را دید و مشرکان از او بازگشتند، از بازگشتن ترسیدند. عروه گفت: چه کسی با آنان بازگشت. پاسخ گفت: هفتاد نفر. [ ۹۱ ]. شب سپاه وی در حمراءالاسد اردو زدند و آماده شدند... پیامبر دستور داد تا سپاهیان آتش بیفروزند. اما نه آتشی در یک گوشه و محدوده، بلکه هر گروه سه چهار نفری بروند و پراکنده پراکنده آتش بیفروزند. از این رو آنان در پانصد گله جا آتش افروختند... این آتش شبانگاهی از فرسنگها راه دور دیده می‌شد و هر دشمنی که آن را مشاهده [ صفحه ۲۸۰ ] می‌کرد، از عظمت تعداد نفرات چنان لشگری بر خود می‌لرزید... و اتفاقاً

پيامبر نیز از بسیج چنان لشکر و افروختن چنان آتشی همین معنا را در نظر داشت. وی فرموده بود: «حرکت این گروه در جست و جو و تعقیب دشمن، علاوه بر آن که دشمن نزدیک را درهم می‌شکند، دشمنان دوردست را نیز از ما می‌پرهیزند.» [۹۲] و این سخن نهایت ادراک عمیق در شناخت جانها و روان‌شناسی جنگ را می‌نمود. آن شب سپاه در صحرا اتراق کردند و آماده جنگ شدند... از آن سو سپاه قریش نیز شنیده بودند که اینان از مدینه خارج شده و برای مقابله با آنان آمده‌اند. شورای جنگی سپاه قریش آماده بازگشت و حمله بود. و اینان نیز گروهی زخمی، درهم شکسته، خسته و فرسوده... با شولاهای پاره و زخمهای خون‌چکان، غرقه درد و مصیبت، هفتاد نفر در مقابل سه هزار نفر، هفتاد نفر زخمی، پیاده، وامانده، گرسنه و خسته، که بیش از هر چیز به خواب و بستر استراحت و دارو و درمان نیاز داشتند. بعضی خودشان را نمی‌توانستند سر پا نگه دارند و مثل برادرانی که از تیره بنی‌عبدالاشهل به جبهه پیوستند از شدت خستگی، درد و خون‌رفتگی بیشتر مرده بودند تا زنده... و فردا احتمالاً جنگ درمی‌گرفت، سه هزار نفر مسلح و آماده و با مرکوبهای رهوار، [صفحه ۲۸۱] در برابر هفتاد نفر سپاهیان این چنین، عجب! چرا این کار را کرده بود. هفتاد نفر زخمی و درهم شکسته را برداشته و به مقابله با سپاه پیروزمند سه هزار نفری‌ای که دیروز بهترین عزیزانش به دست همین غداران شهید و مثله شده و از همین‌ها شکست خورده بود، آورده بود. چنین عملی از عجیب‌ترین حرکات روزگار، شکفت‌ترین جنگهای دنیا و حیرت‌انگیزترین تصویر نمود وجود و زندگی او بود. این حرکت، اعجاز شخصیت، قدرت و برتری روح وی را در حد مطلقیت ایمان به خدا و صدق راه خویش می‌نمود. به راستی چرا چنین عملی را که در هیچ منطقی به این آسانها قابل فهم نبود، انجام داده بود. این عمل در چشمان ظاهربین و ساده‌یاب سطحی‌نگران، به یک انتحار دسته‌جمعی می‌مانست و حال آن که هرگز چنین نمی‌نمود. پیامبر به پنج دلیل به چنین عمل عظیم، و فوق شجاعانه‌ای مبادرت ورزیده بود. در واقع با این عمل؛ یعنی بسیج درهم شکستگان، زخمیان و به ظاهر شکست‌خورده‌گان دیروز می‌خواست پنج جبهه متفاوت و گونه‌گون دشمنان خود را یکجا و با یک حرکت یگانه و مردانه درهم بکشند، بترساند و سر جای خود بنشانند... در نظر داشت پنج ستون دشمن را که در هر کدامشان ستون پنجم دشمن رخنه کرده بود، درهم بشکند و هر پنج جبهه را چنان درسی دهد که دیگر تا آخر عمر خود هوس سرکشی، طغیان و عصیان نکنند و از ضعف ظاهری وی سوءاستفاده نمایند. اولین جبهه، همان اصحاب کبار!!! خود وی بودند؛ همانان که در بدر از مواجهه با دشمن ضعف نشان دادند و خواستار عدم [صفحه ۲۸۲] درگیری شدند و در احد نیز گریختند. همان کسان که ادعای مصاحبت و دوستی با او را داشتند، اما عملاً و در مقام کار و کوشش چندان جوهری از خود نشان نمی‌دادند. نه زخمی می‌خوردند و نه زخمی به دشمن می‌زدند و اگر موقعیتی نیز پیش می‌آمد و کمی جانشان در خطر می‌افتاد از این که به منافقان رسمی مدینه پیوندند و از ابوسفیان‌ها امان بخواهند ابا نداشتند... اینان کسانی بودند که بعضی‌شان چنان به سرنوشت اسلام و ایمان هم‌کیشان و دوستان و همه چیز خود بی‌توجه بودند و آن همه را به دست هر اتفاقی رها می‌کردند که تا سه روز راه را می‌گریختند... در واقع بی‌مهری، بی‌ایمانی، عدم شهادت و جانبازی اینان از هر کس دیگری حتی از دشمن قریش بر پیامبر تلخ‌تر و ناگوارتر بود. و در میان سپاه پیامبر از این گونه افراد که خود را نزدیکان، محرمان و خویشاوندان او می‌شمردند نیز کم نبودند. پیامبر با حرکت دادن سپاه زخمیان می‌خواست به این گروه یاران بی‌مهر داخلی بفهماند که در هیچ لشگرکشی‌ای روی آنها حساب باز نکرده و نمی‌کند. او به سپاهی جانباز، مخلص، فداکار و دست از جان شسته نیاز دارد که در هر حال از خود ثبات عاشقانه و جانبازی جانانه و عارفانه نشان دهند و با این گروه فداییان و خداییان است که ولو آن که بسیار اندک باشند و در حد هفتاد نفر زخمی و ناتوان نیز باشند، به جنگ با دشمن تکیه می‌کند و با آنان بیرون می‌رود. پیامبر به تلمیح و تلویح به جهانیان نشان می‌داد که این هفتاد نفر کم‌شمار، هر چند به ظاهر شکسته و زخمی و ناتوانند، اما در عمق باطنشان بس سالم و استوار، نیرومند و پایدارند و عملاً اینان هستند که کار جبهه او را به سامان برده‌اند و هر پیروزی که نصیب او شده است به یمن همت همین تعداد اندک سرباز [صفحه ۲۸۳] جانباز بوده است. او به کیفیت کار داشت نه کمیت. او می‌خواست به همگان بنمایاند که سپاه زخمیان

وی هر چند به کم کم اند، اما به کیف فکیف؟... می‌خواست به مردم نگاه کردن را بیاموزد تا ببینند که او با هفتصد نفر به جنگ احد و مقابله با قریش نرفته بود. بلکه حقیقت این است که با صد و چهل نفر یار پاک‌دین و دلسوز راستین به جنگ رفته بود. دلیلش نیز این است که از این تعداد صد و چهل نفری، هفتاد نفرشان کشته شده‌اند و هفتاد نفرشان لت و پار و زخمی شده‌اند... پس آن تعداد دیگر عملاً کاری نکرده‌اند و مترسک سپاه و سیاهی لشکر دروغین بودند. دومین جبهه‌ای که با لشگرکشی زخمیان خود می‌خواست درهم بشکند، گروه منافقان داخلی مدینه به سرکردگی عبدالله بن ابی سلول بود. عبدالله همان کسی است که پیش از درگیری احد، سیصد نفر از هم‌پیمانان و سربازان را برداشت و با خود به مدینه عقب کشید و پیش از جنگ چنان لطمه، شکست و شکاف ناجوانمردانه‌ای در جبهه مسلمانان پدید آورد. در نتیجه پیامبر با این عمل می‌خواست به آنان بفهماند که نه تنها از این که او سپاه و یاران منافق خود را برداشته و کنار کشیده است، باری بر خاطر ندارد و کمترین لطمه‌ای بر او وارد نشده و او به تعداد جنگاور، و نفرات مبارزین منافق تکیه نمی‌کند، بلکه اتفاقاً می‌خواست به آنان بیاموزد به ظاهر و قدرت صوری و نیروی ظاهری بدنی و سلامت ظاهری سربازان خود اتکا ندارد. به او جوهره جان و باطن روح، و حرکت جوهری و اشتدای نیتها و همتها، غیرتها و حمیتها ایمانی است که دل بسته است و نه به کمیتها و نفرات سواره و پیاده و سلاحهای گوناگون و جلال و جبروت دروغین سپاه‌ها که همه آرایش و نمایش است... [ صفحه ۲۸۴ ] می‌خواست به سرکرده منافقان بفهماند که اگر وی سیصد نفر از سپاهیان را برده و اندیشیده وی از این حرکت جا می‌زند و می‌هراسد، سیصد نفر سهل است، بلکه اگر ششصد نفر هم می‌برد برای وی مهم نبود. حتی اگر هفتصد نفر هم می‌رفتند و نیز بلکه اگر همه می‌رفتند و فقط او و چند تنی معدود از وفاداران و مجروحان می‌ماندند کافی بود... سومین جبهه‌ای که با آن لشگرکشی می‌خواست درهم بشکند، گروه یهودیان مدینه و یهود سامانهای اطراف شهر بودند. اینان در سخن به او بد می‌گفتند و بدخواهی می‌کردند... پشت سر مسخره‌اش می‌نمودند و چون در احد شکست خورد از ته دل شاد گشتند و این شکست را مقدمات شکستهای بعدی او خواندند و برای خود به فال نیک گرفتند... عملاً در آرزوی مرگ و نابودی وی بودند و این آرزوی خود را از هیچ کس پنهان نمی‌داشتند. اما پیامبر به حفظ پیمانهای صلح دوستانه خود با آنان پا برجا بود... زیرا تا کنون، یهود مدینه و اطراف عملاً علیه او دست به خیانت آشکار، خلاف و پیمان‌شکنی نزده بودند. (البته آن گروه از ایشان را چون بنی‌قینقاع که خیانت آشکار کرده و اعلان جنگ رسمی علیه او داده بودند، مطابق همان پیمان‌نامه‌ای که با خود ایشان داشت با یک درجه تخفیف کیفر کرده و از شهر رانده بود. اما تا کنون از سایر بازماندگان و یهودیان مدینه و اطراف، خطا و پیمان‌شکنی آشکاری جز گهگاه که آن هم در حوزه کلی نگرش یک فرمانروای نیکخواه قابل اغماض بود، ندیده بود...) در نتیجه ضمن آن که با یهودیان نیز ستیزی نداشت با این عمل می‌خواست به آنان که غالباً دشنامش می‌دادند و شکستش را پیروزی خود می‌شمردند، بفهماند که [ صفحه ۲۸۵ ] آنان به شکستهای ظاهری او دل خوش نکنند و به هویت و ماهیت باطنی ایمان و جانبازان و فداایان دین او توجه نمایند. چهارمین جبهه‌ای که با آن لشگرکشی می‌خواست درهم بشکند، لشکر قریش بود. با این عمل می‌خواست به دشمنان و متخاصمان خود بشناساند که او نه به نیروی سپاه، شمار سربازان، قوت و شوکت ظاهری لشگریان خود دل بسته است، بلکه حتی در خطرترین موقعیات از تنبیه و تصفیه سپاه خود نیز خودداری نمی‌کند و در تمامی آنات و لحظات به خلوص سپاه خود است که می‌اندیشد. قریش باید بدانند که اینان برای خداست که می‌جنگند و چون با اخلاص و ایمان و دل بستن به همت باطنی و عشق و محبت راستین الهی است که می‌جنگند، پس بر خداست که پیروزشان کند و با معجزه همین جهات است که می‌دانند پیروز خواهند شد. او با این عمل نه تنها به دشمن خارجی می‌خواست بفهماند که خدا به درجه خلوص سربازان او توجه و عنایت دارد، بلکه همچنین می‌خواست به یاران بی‌وفای داخلی نیز بفهماند که با این عمل تصفیه کردن و فقط زخمیان را به جبهه بردن، به خود آیند، خود را تغییر دهند، تربیت کنند و بدانند که اگر قرار است پیروزی‌ای نصیب سپاه اسلام شود، به همت معرفت و مدد عشق و ایمان باطنی است، نه ظاهرسازی و شوکت و ادعا و آرایش و نمایش ظاهری. و بالاخره پنجمین جبهه‌ای که با

آن لشگرکشی می‌خواست درهم بشکند، قبایل اعراب و مردمان تیره‌های گونه‌گون و بدویانی بودند که در اطراف مدینه می‌زیستند. آنان که خبر شکست او را در احد شنیده بودند و چه بسا در اندیشه آن بودند که او ضعیف و ناتوان گشته و به آسانی می‌تواند به مدینه یورش برده و کارش [ صفحه ۲۸۶ ] را بسازند. این حدس صائب او نیز چنان که تاریخ گواهی خواهد داد صحت داشت و به واقعیت پیوست. زیرا قبایل اطراف که عملاً نظرگاه صد در صد کافرانه قریش را نداشتند، و جنگ مذهبی با او نداشتند - از این که او در مدینه قدرتی به هم زند، بیمناک بودند و بدشان نمی‌آمد، چنان که پیشه مذموم و عادت مرسوم‌شان بود - هر از گاهی به شهر و یا قبیله و گروهی حمله‌ای کنند، غارتی ببرند و در تاراج اموال، احشام و نفوس انسانی به ثروتهایی برسند... حادثه احد بهترین موقعیت برای چنین چیزی بود... زیرا با خود فکر می‌کردند که دیگر محمد، در برابر چنان شکستی امکان قد راست کردن را ندارد. و با هر شیخون و تطاولی از پا درخواهد آمد و هیچ حمله‌ای علیه او بی‌ثمر نخواهد ماند و آنان می‌توانند، در چنین موقعیت و وضعیتی که وی به سر می‌برد، با دست پر و تاراج عالی از مدینه بازگردند... با چنین سربازانی به منطقه حمراءالاسد آمده بود، و به جنگی تن در داده بود که با یک حرکت هر پنج گروه دشمن را سرکوب کند. روز یکشنبه نیمه شوال جنگ احد اتفاق افتاد... دوشنبه پس از صبح حرکت کرده و خود را به حمراءالاسد رسانده بود. سپیده‌دم فردا یعنی روز سه‌شنبه معبد بن ابی معبد خزاعی، سرور و بزرگ قبیله خزاعه بر پیامبر گذشت و او را در چنان حالتی آماده جنگ با قریش دید. معبد مشرک بود و هنوز به اسلام نگرویده بود. او و مردم خزاعه در تهامه می‌زیستند. اینان با پیامبر پیمان صلح و سلم داشتند و پیامبر هرگز ایشان را بر اسلام مجبور نکرده بود. با این همه نیمی از قوم خزاعه خودشان مسلمان شده بودند و نیمی‌شان مشرک بودند و در نهایت [ صفحه ۲۸۷ ] تفاهم با هم می‌زیستند. اما به هر حال چون در تمام مدتی که پیامبر در مدینه می‌زیست چنان که با سایر قبایل دیگر رفتار می‌کرد، با اینان نیز بر مهر و محبت بود و در کمال دلسوزی و جانبداری از مسائل و حفظ و حراستشان با اینان می‌زیست. اینان تمامی‌شان چه مشرک و چه مؤمن به پیامبر دلبسته بودند و حفظ قدرت او را در مدینه به نفع مصلحت زیستی، معیشتی و قبایلی خود می‌دیدند. زیرا در تمام آن مدت پیامبر مواظب میثاقهای خود با آنان بود. میثاق نظارت بر منطقه و حفظ حدود، منافع و قلمروشان - که اگر کسی در اقلیمشان تحرکی تحریک‌آمیز کند - از یکدیگر پنهان ندارند و در حفظ و تمامیت اراضی خود بکوشند. معبد رئیس مشرک آنان پیامبر را دوست داشت. از دل و جان دوست داشت. پیامبر و او به یکدیگر احترام می‌گذاشتند و پیامبر منتظر بود تا این که روزی مرد، داوطلبانه خود ایمان بیاورد. و چنان روزی هنوز فرا نرسیده بود. باری هر چه بود اینان بر اساس محبت و تفاهم رازدار یکدیگر بودند و حوادث صحرا را از هم پنهان نمی‌داشتند. معبد می‌دانست که قریش در احد با پیامبر مصاف داده‌اند و از این رو و عمیقاً نگران سرنوشت پیامبر بود. در چنین احوالی بود که وی برای تفحص حال وی و نیز گزارش امور تحرکات قریش بر پیامبر گذشت و از دیدن سپاهیان عجیب او غرقه حیرت و شگفتی عمیق شد. خبر شکست پیامبر را در احد شنیده بود و نیز تعداد تلفات و آمار شهدای او را که بیش از یک دهم سپاهش بود می‌دانست. اما این که او با چنین سپاهی رو به سوی دشمن کرده باشد چنین خبر وصف‌ناپذیری را باور نمی‌توانست کرد... اگر با چشمان خود ندیده [ صفحه ۲۸۸ ] بود، چگونه می‌توانست باور کند... گروهی دست از جان شسته و آماده هر گونه جانبازی در راه آرمان و عشق خویش... چنان صحنه سربازان پیامبر بر او تأثیر گذاشت که بر خود لرزید و سراپا شور و عشق و شوق، به ساختن چکامه‌ای در مدح این لشگر قدرتمند مشغول شد: آری مردمی دید که مصمم به مرگند و تا مرگ را بر دشمن نبارند، از پا نخواهند نشست... دریافت اینان گروهی نیستند که به آسانی شکست بخورند و یا قلع و قمع شوند. بر جبینشان نوری از عظمت، ایمان و هیبت می‌درخشد که به وصف نمی‌آید... چه سربازانی که هر یک مرگ را در خود کشته‌اند و به طلب چیزی برتر از آن آرزومند مرگند... نزد پیامبر آمد و او را دیداری کرده و تحیت و سلامی گفت و سپس اجازه رفتن گرفت. اما پیش از آن که برود به مهر و محبت به او چنین گفت: - ای محمد به خدا سوگند آنچه بر تو رسید، غم و مصیبت شهیدان تو بر من نیز بزرگ و اندوهبار است. از خدا می‌خواهم که یاری‌ات کند و در هر چه می‌خواهی

پيروزمندت نمايد و به سلامت دارد... آن گاه بی آن که به پيامبر بگويد چه در سر دارد، به سوی ابوسفیان رفت و راهی روجاء شد. چون به ابوسفیان رسید يکراست به خيمه افسران جنگ او وارد شد. آنان قاطعانه تصميم جنگ و قصد حمله به سپاهيان حمراءالاسد را داشتند... اينک معبد بر لشگر محمد گذشته بود و اخبار او را داشت. و از آن جا که پيشوای قوم خزاعه از دوستان ابوسفیان و لشگر قریش بود، بايد قضايای اردوی محمد و نوع تدارکات و آمادگی او را می‌شنيدند... به [ صفحه ۲۸۹ ] معبد گفتند که قصد درهم شکستن بقیه سپاهيان محمد را دارند و تا کارش را به تمامی يکسره نکنند باز نمی‌گردند. معبد پوزخندی بر چهره ابوسفیان زد و گفت: بهتر است چنين کاری را نکنی. - چرا، به چه دليل اين مطلب را می‌گویی؟ جوانمرد مشرک افزود: - به خدا سوگند که محمد را با گروهی گران و بزرگ در پی شما دیدم. با چهره‌هایی افروخته انتقام و سراپا شعله حماسه و جنگ و جانبازی... مردانی جنگاور و مصمم چون شیران بیشه... برای آن که کیفیت آنچه را که دیده بود در چشم ابوسفیان و يارانش افزون کند و چیزی را بگوید که ابوسفیان بهتر دریابد بر کمیت سپاه پيامبر نیز از خود افزود. زیرا به هر حال دلش هوای محمد و پیروزی او را داشت و با اين که مشرک بود و به محمد اعتقاد ایمانی نداشت، صدها برابر آن مرد راستین را، بر اين گروه رجاله‌های دروغ‌زن برتر می‌دانست و دوست‌تر داشت. بايد به حدی در عظمت ظاهری و قدرت سپاه محمد داد سخن می‌داد و مبالغه می‌کرد که به لحاظ روانی سپاه قریش را تضعیف کامل می‌نمود و به هر کیفیتی که بود آنان را از حمله به پيامبر باز می‌داشت. ابوسفیان وحشت‌زده به او گفت: بگو چه دیدی؟ چه می‌کردند؟ کجا بودند؟ - آنان در حمراءالاسد هستند. با جمعی کثیر آهنگ کشتار شما را کرده‌اند. حتی کسانی که دیروز در احد به جمعیتشان نپیوسته بودند، امروز با آنانند... به خدا سوگند نصیحتی به شما می‌کنم که بايد بپذیرید. بگریزید... هر چه زودتر فرار کنید. زیرا آن گروه مصممی که من دیدم، تا [ صفحه ۲۹۰ ] شما بیايید بجنید طلایه‌سوارانشان از راه می‌رسند و مرگ را برایتان سوغات می‌آورند. سپاهيان قریش به شنیدن اين سخنان دچار وحشت و اضطراب شدند... و آن گاه آنچه که بر شدت وحشت آنان افزود، اشعاری بود که معبد در عزت، شوکت، تصميم و قدرتمندی سپاه اسلام سروده بود... شنیدن چنين ایياتی لرزه آنان را به زلزله تبدیل کرد... تصميم به بازگشتن گرفتند... نه تنها بازگشت... بلکه فراری هر چه سریعتر و بی‌محابت‌تر... معبد اشعار خود را برایشان چنين می‌خواند: مرکوبم از ترس زانو زد چون غریو کوچکشان را شنید. [۹۳] و زمین در حرکت سوارانشان جاری گشت، چون شیران به شکار آمده‌اند، زره‌پوش، آکنده از خشم، استوار در خانه زین، غرقه سلاح، لرزیدم و گریختم چون چنين دیدم، و تو گویی زمین نیز از لرزه به حرکت آمده بود. آنگه که در زیر لوای شهسوار مهیمن‌شان جمع شده بودند. گفتم وای بر ابوسفیان چون با شما تلاقی کند. و آن گاه که امواج انسانی آنان بطحاء را فرو گیرد. همانا من بر اهل حرم دلسوز و نصیحت گویم. هر آن کس که از ایشان خرد دارد مسائل را می‌سنجد. [ صفحه ۲۹۱ ] شما را از سپاه احمد می‌پرهیزانم که سوارانش اوباش نیستند. و آنچه که شما را به آن آگاه می‌کنم حقیقت است. اين ایيات چنان تأثیر عمیقی بر ابوسفیان و يارانش گذاشت که بلافاصله دستور آماده‌باش و بازگشت سپاهيان را به مکه داد و به جای بازگشت در واقع بیشتر، فرار را بر قرار ترجیح دادند... چنين چیزی در میان سپاه قریش بی‌سابقه نبود. در جنگ بدر عمیر بن وهب جمعی از افراد سپاه دشمن، چون سپاهيان اسلام را دید که چگونه در سپیده‌دم جنگ نشسته و آماده‌اند، بر خود لرزید. وی مردانی را دید نه چندان مسلح و بی‌شمار، اندک و اما همه جان بر کف... مشتی سرباز پا برهنه که همه پوست و استخوان بودند. حلقه‌های چشمها گود افتاده و چشمها کاسه‌خون. لاغر و خسته. دندانها را بر هم فشرده و مصمم. قبضه شمشیرها را در پنجه‌ها فشرده و آماده مرگ... چون اين منظره را دید به سوی ياران مشرک خود بازگشت و گفت: - به خدا سوگند اينانی که من نشسته دیدم تکیه‌گاهشان شمشیر و پناهگاهشان همت و قیامشان انتقامشان است. شتران لاغر و خشمگینی هستند که مرگ و نابودی را بر پشت خود بار کرده‌اند و تا به تعداد چندین برابر خودشان از ما را نکشند کشته نخواهند شد. ابوسفیان به شتاب بازگشت و راه مکه را پيش گرفت. اما از پشت سر خود مطمئن نبود و می‌ترسید هر لحظه امکان دارد سپاه محمد او را بگیرد... در راه به کاروانی از مردم عبدالقیس رسید که به سوی

مدینه [ صفحه ۲۹۲ ] می‌رفتند. اینان می‌رفتند تا از مدینه برای خود آذوقه و خواروبار بخرند... این بهترین فرصت بود و باید به هر گونه بود از این کاروان استفاده می‌کرد و کاری می‌کرد و نقشه‌ای می‌اندیشید تا محمد را از حمله به قریش باز می‌داشت. به رئیس کاروان گفت: بیا معامله‌ای با هم بکنیم. و قراری با هم ببندیم که به نفع توست. پیغامی دروغین و ساختگی از سوی ما به محمد و لشگریانش برسان و در عوض هر وقت به مکه آمدی در بازار عکاظ ده بار شتر مویز به تو خواهیم داد. رئیس کاروان پذیرفت و پرسید که چه پیغامی را باید به محمد برساند؟ ابوسفیان گفت: - چون خودت را به محمد رساندی او را از برخورد با ما بترسان، و کاری کن که هرگز به ما حمله نکند. آنان در حمراءالاسد هستند... به ایشان بگو برای ابوسفیان از اطراف، سپاه کمک رسیده است و آنان با سپاهی گران، سپاهی که تا کنون مدینه نظیرش را ندیده است، آهنگ حمراءالاسد را دارند... قصد ابوسفیان از این سخن آن بود که سپاه اسلام به شنیدن خبر ارتشی انبوه و مخاصم در حمراءالاسد موضع دفاعی بگیرند و آنان از فرصت استفاده کنند و هر چه زودتر خود را به کرانه‌های امن مکه برسانند... کاروان عبدالقیس با این خبر خود را به حمراءالاسد رساندند و سخن دروغین خود را گزارش کردند. پیامبر به شنیدن این سخن کمترین آژنگی بر چهره نیفکند و در کمال خونسردی، اطمینان قلبی و ثبات باطن چنین گفت: «حسبنا الله ونعم الوکیل: یاری خدا ما را بس، که او بهترین نگهبانان است.» [ صفحه ۲۹۳ ] و منتظر ایشان شد. روز دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه را در حمراءالاسد مانده بود و از سپاه شرک خبری نبود... بعدا خبر یافت که آنان به سرعت تمام عقب‌نشینی کرده و گریخته‌اند... بدین‌سان بلافاصله پس از جنگ احد، پنج روز در تعقیب دشمن بود و آهنگ جنگ با آنان را داشت. شنبه جنگ احد رخ داده بود. یکشنبه حرکت کرده و به تعقیب دشمن برآمده بود و پنجشنبه به مدینه باز می‌گشت... تاریخ فراموش کرده که حمراءالاسد را از بزرگترین فتوحات او بشمارد. تاریخ بسا عظمت‌های ناگفتنی و متفاوت را که در حد ظرف ادراک‌های عام نمی‌گنجد نمی‌تواند بفهمد و از این رو اغلب نمی‌گوید... در بازگشت از حمراءالاسد اسیری از سپاه قریش را گرفت. وی از لشکر خویش وامانده و در صحرا به خواب رفته بود... یعنی سپاهیان کفر، رفته و کوچ کرده و بی آن که از احوال رفیق خود جویا شوند او را بر جای نهاده بودند. این خواب رفته گرفتار ابوعزه همان شاعری بود که پیامبر در بدر بر او منت نهاد و بدون دریافت فدیة بخشودش. به پیامبر گفته بود من چند دختر دارم، به خاطر آنها بر من ببخش و آزادم کن. پیامبر نیز نه تنها آزادش کرد، بلکه در حقش محبتی مضاعف نمود، و علاوه بر بخشودن فدیة، زاد راه بازگشت نیز به او داد و فقط با او پیمان کرد که دیگر به [ صفحه ۲۹۴ ] جنگ با سپاه جق بیرون نیاید و نیز گروهی را علیه او بسیج نکند. اما مرد قدرناشناس نه تنها پیمان‌شکنی کرد و محبت پیامبر را به هیچ گرفت، بلکه گروهی از احابیش مکه (جنگجویان مزدور را) علیه وی بسیج نمود و به جنگ او آورد... در نتیجه پیامبر فرمان به قتل مرد عنید و پیمان‌شکن پلید داد... دیگر از اسیران که پس از حمراءالاسد به دست او افتاد، معاویه بن مغیره بن ابی‌العاص است. این مرد جد مادری عبدالملک مروان، از خاندان امیه و از اشرار سپاه کفر است.. وی همیشه با پیامبر و گروندگان دین حق برخوردی ستیزجویانه و کین‌توزی ددمنشانه داشت. در جنگ احد نیز از پیشگامان ظلم بود. در آغاز احد، وقتی که نیروی ظلم به سود قریش پیش می‌تاخت و حمزه شهید شد، پس از آن که بالای جنازه او رسید، و او را با پهلوی دریده و جگر بیرون آمده و دست و پای قطع شده دید، خم شد و او نیز بینی حمزه را برید. اما پس از آن که جنگ مغلوبه و مغشوش شد و در یک لحظه سهمگین تلاقی سپاهیان، همه چیز به هم ریخت، ناگاه خود را در میان سپاه اسلام دید و برای نجات جان خویش فرار از مرگ، و از آن جا که خط ارتباطی اش با سپاهیان خودی گسیخته شده بود، از جبهه گریخت... اما به جای پیوستن به سپاه قریش، راه را گم کرد و به جای آن که به سوی مکه برود، خود را در اطراف مدینه یافت... جنگ تمام شده بود و دیگر به هیچ وجه نمی‌توانست به سپاه قریش ملحق شود. این که چگونه به مدینه وارد شده و در چه تاریخی به گونه نهانی خود را به شهر رسانده است، مشخص نیست. به نظر می‌رسد یکی دو روز باید بیرون شهر مانده باشد و سپس مثلاً روز دوشنبه و یا [ صفحه ۲۹۵ ] سه‌شنبه به شهر وارد شود. زیرا به هر حال برای طی کردن فاصله میان مدینه تا مکه باید زادراهی تهیه کند و مرکوبی برای خویش

بایبده... سرانجام به هر گونه که هست به خانه عثمان بن عفان می‌آید. عثمان خانه نیست. دلش نیز واضح است. فرار کرده و هنوز برنگشته است. سراغ او را از ام‌کلثوم، همسر عثمان می‌گیرد. زن پاسخ می‌گوید در خانه نیست. می‌گوید به هر طور که هست باید عثمان را ببیند، زیرا شتری از او خریده است و بهایش را باید به خود مرد پردازد... در نتیجه همان اطراف به انتظار عثمان می‌نشینند. احتمالاً عثمان همان روز برمی‌گردد و معاویه را کنار خانه خود می‌بیند. به مجرد دیدن مرد همه چیز را می‌فهمد. به او می‌گوید چرا به خانه من آمدی و مرا و خودت را به هلاکت افکندی. معاویه بن مغیره پاسخ می‌دهد: تنها کسی که می‌تواند او را نجات دهد عثمان است. زیرا از خاندان یکدیگر و پسرعموی هم هستند. عثمان او را در خانه خود پنهان می‌کند تا برای فرارش چاره بیندیشد. پیامبر از حمراء الاسد بازمی‌گردد. جبرئیل به او خبر می‌دهد که معاویه بن مغیره در مدینه است و جایگاه او را مشخص نمی‌کند. پیامبر کسانی را به جست و جوی مرد می‌فرستد، اما او را پیدا نمی‌کنند. عثمان از خانه بیرون می‌رود. وی مضطرب است و دریافته که مردم در جست و جوی دشمن فراری‌اند. به خانه پیامبر می‌آید. آن جا درمی‌یابد پیامبر علی را نیز به جست و جوی مرد فراری فرستاده است... در خانه پیامبر می‌نشیند تا ببیند اوضاع از چه قرار خواهد شد. عثمان با خود می‌اندیشد احتمالاً ام‌کلثوم پیامبر را از کمینگاه معاویه آگاه کرده است... در حالی که علی رغم نظر او این مسأله از طریق وحی به او رسیده است. علی مکانهایی [ صفحه ۲۹۶ ] را می‌گردد. سپس به در خانه عثمان می‌رود و از ام‌کلثوم همسر عثمان و دختر پیامبر درباره مرد فراری می‌پرسد. ام‌کلثوم علی رغم سفارشات عثمان - و چنان که عثمان نیز صریحاً گفته و هشدار داده بود - علی را به مخفیگاه مرد فراری که زیر سه پایه‌ای بزرگ پنهان شده است راهنمایی می‌کند. عثمان به همسرش گفته بود که در این باره به پیامبر هیچ نگوید. اما زن گفته بود هرگز مخفیگاه دشمن پیامبر را از او پنهان نخواهد کرد. (علمای شیعه نوشته‌اند عثمان، از این که زن مخفیگاه دوستش را نشان داد، کینه او را به دل می‌گیرد و او را آن قدر آزار می‌دهد و کتک می‌زند که به مرگش می‌انجامد). علمای اهل تسنن اصل قضیه را کتمان نکرده‌اند، آنان تمامی شان نوشته‌اند که معاویه به خانه عثمان رفت، و عثمان پناهش داد و ام‌کلثوم همسر او مخفیگاه دشمن مشرک را لو داد... [۹۴] اما آنان به قضایای انتقام عثمان از ام‌کلثوم نپرداخته و در این باره ننوشته‌اند... ما نیز از این قضیه می‌گذریم و در این باره چیزی نمی‌نویسیم... اما از معاصران عثمان، عایشه (دختر ابوبکر و همسر پیامبر) سخنی گزارش شده است که اشاره به آزار و شکنجه او علیه همسرش دارد، عایشه به او می‌گوید: «ولکن قد کان منک فیها ما قد علمت: درباره آن زن کاری کرده‌ای که خودت می‌دانی.» باری علی می‌آید و قضیه مخفی بودن دشمن قریش را در خانه عثمان به پیامبر گزارش می‌کند. همان جا عثمان آنچه را که کرده اعتراف می‌کند و انکار نمی‌نماید. به پیامبر می‌گوید مرد به خانه من آمد و به سائقه سوابق دوستی و خویشاوندی از من پناه خواست و اتفاقاً من نیز به خانه تو [ صفحه ۲۹۷ ] آمدم تا بخشایش وی را بخواهم. اینک از تو می‌خواهم جان او را به من ببخشی و او را کیفر نکنی. پیامبر که در همه احوال نظر رحمت و عنایت بر مردمان دارد، به عثمان می‌گوید: او را به تو بخشیدم و از کیفرش گذشتم. سه روز وقت دارد که از مدینه خارج شود و در قلمرو ما نباشد. اما بیش از این مدت اگر در شهر متوقف شود و یا در قلمرو ما باشد، هر جا که باشد فرمان به مرگش می‌دهم. عثمان شادمان به خانه بازمی‌گردد. پیامبر نه تنها به او، بلکه به اسیر پناهنده نیز احترام می‌گذارد... زیرا به هر حال انسانی است که به خانه مردی مسلمان پناهنده شده و جویای مهر و رحمت است. این مرد هر چند از دشمنان درجه یک جنگ و مثله کننده حمزه است، این مرد هر چند از بقایای آن سپاه متجاوز و ستمگری است که هفتاد و چند تن از یاران او را کشتند و مثله کردند، اما باز در او به چشم یک دشمن نمی‌نگرد و به چشم انسان مستأصل و پناهنده‌ای نگاه می‌کند که امید رحمتی را دارد. پیامبر آن رحمت را از او دریغ نمی‌کند... و بر او می‌بخشاید. حتی مسلمانان و عثمان را فرمان نمی‌دهد که همین لحظه مرد را از شهر اخراج کنند و به خواری بیرون نمایند، زیرا اخلاق کریم و عواطف انسانی او برای خود دلایلی دارند. احتمال دارد مرد خسته باشد و نیز توشه و زادراهی نداشته باشد و تهیه توشه راه به یکی دو روز زمان نیاز داشته باشد... هر چند تهیه توشه راه یکی دو ساعت بیشتر نیازی ندارد. با این همه در نهایت رحمت و نیکخواهی

سه روز به او مهلت می‌دهد که به راحتی و سر فرصت، آسایش و سلامت از شهر خارج شود... اما بیش از این سه روز را هرگز به صلاح نمی‌داند. زیرا احتمال [ صفحه ۲۹۸ ] دارد مرد بدخواه، عامدانه تعللی کند، در شهر و یا حومه‌های اطراف برای جاسوسی و خبرگیری توقف کند و موجب مصیبتی برای مردم شهر شود... عثمان نیز برای دوست و خویشاوند خود زاد راه و شتری تهیه می‌کند و پس از سه روز او را راهی می‌کند... اما چیزی که پیامبر به هوشمندی تمام از همان آغاز، از وقوع آن بیمناک است و به همان دلیل نیز مهلت سه روزه خروج برای مرد معین کرده بود، رخ می‌دهد... مرد بی‌آزم و خیانتکار به عوض آن که از رحمت پیامبر نهایت حسن استفاده را ببرد و بر طبق ضرب‌الاجل سه روزه از قلمرو او خارج شود، در اندیشه آن است که زمان توقف خود را برای خبرچینی، و کسب مسائل سوق‌الجیشی پیامبر بیفزاید، آهسته و به تعلل پیش می‌رود و همه چیز را به دقت از نظر می‌گذراند و در همه چیز خیره می‌شود... جاسوس‌وار سامانهای شهر را می‌سنجد، مردم و بنیه‌های دفاعی آنان را به خاطر می‌سپارد و بدین وسیله می‌خواهد با دستی پر از اخبار، به مکه باز گردد و مشروح موقعیت شهر را - برای حمله دیگر قریش - به انضمام نقاط ضعف شهر به آنان گزارش کند... اما پیامبر نیز از کیفیت جسور و وقیحانه سرکشی‌های بی‌دلیل مرد و نیز تعلل او در خروج و آهنگ کند وی در فاصله گرفتن از دامنه‌های شهر - یا به دلیل وحی و یا به جهت اخباری که مردم برایش می‌آورند - بی‌اطلاع نیست... سه روز گذشته است و هنوز دشمن سفاک، که هر گونه اغماض مهر و دوستی را به هیچ گرفته در قلمروهای شهر است. با آن که عثمان شتری برایش تهیه کرده و زاد راه کافی در اختیارش گذاشته است [ صفحه ۲۹۹ ] گویی نمی‌خواهد سواد شهر را پشت سر بگذارد و راه مکه را در پیش گیرد... پیامبر علی و عمار را به سراغش می‌فرستد و امر صریح می‌کند: اگر در حومه‌های شهر پیدایش کردید، حتماً به قتلش برسانید. و آن دو نیز می‌آیند و مرد را که در کار سرکشی و تعلل جاسوسانه است می‌یابند و به کیفر مرگ می‌رسانند. علمای شیعه نوشته‌اند، پس از آن قضیه، عثمان همسرش را همواره کتک می‌زد و آزار می‌داد که چرا مخفیگاه مرد را لو داده است. کلثوم نیز تا سه بار به سراغ پیامبر فرستاد که از دست انتقام‌جویی شوهر در عذاب است و از پدر خواهش می‌کرد که برایش کاری کند و به نجاتش آید. پیامبر هر سه بار شکیبایی گزید و پاسخی به دختر نداد. بار چهارم علی را فرستاد و فرمان داد که ام‌کلثوم را از آن خانه بیرون آورد، و هر کس که خواست خروج زن را ممانعت کند به شمشیر خود بزند. خود پیامبر نیز در پی علی به سوی خانه عثمان آمد. علی در زد و زن بیرون آمد. چون نظر ام‌کلثوم به پدر افتاد، صدا به گریه برداشت و به غم و مصیبت گریست. پیامبر نیز گریست و دختر را به خانه خود آورد. پشت خود را که آثار ضرب و جرح داشت به پیامبر نشان داد، و فردای همان روز زن مصیبت کشیده در گذشت... پس از رقیه، ام‌کلثوم دومین دختری بود که به ازدواج عثمان درمی‌آمد... احتمالاً - این سؤال از اذهان می‌تواند گذشت که چرا با توجه به آنچه که در مرگ رقیه، و بی‌مهری عثمان در شب مرگ همسر اول رخ داد، [ صفحه ۳۰۰ ] پیامبر بار دیگر دختر دیگرش ام‌کلثوم را به عقد او درآورد... این سؤال موجه است و باید بدان پاسخ داد... می‌دانیم رقیه و ام‌کلثوم، پیش از ازدواج با عثمان همسران پسران ابولهب؛ عتب و عتبه بودند. آن دو به جهت شدت کین‌جویی و نمایش کفر خود، و به انتقام دینی که پیامبر آورده بود، همسران خود را طلاق دادند... در حالی که در همان جامعه کفر مشرکانی نیز بودند که همسران مسلمان خود را طلاق ندادند. نمونه این گونه برخوردهای رقت‌آمیز، دختری دیگر از پیامبر به نام زینب همسر مشرک او ابوالعاص بود... باری عثمان از گرویدگان اولیه اسلام بود. جوانی اشراف‌زاده و از خاندانی ثروتمند و صاحب نام... از خاندان خود بریده و به اسلام گرویده بود. نوشته‌اند خوش پوش و بلند بالا - و نسبتاً زیبا چهره بود که به وضع ظاهری خود نیز توجهی درخور داشت. به خود عطر می‌زد و لباسهای گرانقیمت می‌پوشید. طبیعی است چنین کسی با توجه به موقعیت اجتماعی، و مذهبی‌ای که دارد چون از رقیه خواستگاری کند، نه تنها زن مطلقه همسری او را ناخوش نداشته باشد، بلکه پیامبر نیز او را به دامادی خود بپذیرد. زیرا پیامبر به هر حال، در میان اصحاب خود، رحمت و عنایتی پدرانه دارد. با آنان پیوند می‌کند، پیوندشان را می‌پذیرد و گروندگان خویش را به این گونه سجایای نیکو؛ یعنی هر چه بیشتر مستحکم‌تر کردن موافق عاطفی، اخلاقی و خویشاوندی فرمان

می‌دهد. خود وی عایشه، دختر ابوبکر را به هسمری می‌گیرد. و سپس حفصه، دختر عمر را - که نوشته‌اند هیچ کسی پیشگام برای هسمری‌اش نمی‌شد به هسمری می‌پذیرد - و نیز در میان جمع اصحاب دیگر خود با زنانی دیگر [ صفحه ۳۰۱ ] از خاندانهای دیگر وصلت می‌کند و طبیعتاً پیشنهاد عثمان را در مورد رقیه نیز می‌پذیرد... نظر او همواره بر مهر، رحمت و برائت انسان است... و چنان که خواهیم دید این نظر را تا پایان زندگی خود و تا آخرین لحظه حیات پربرکات خویش مراعات می‌کند. پیامبر هرگز آدمیان را به بدی، بدخواهی و بداندیشی متهم نمی‌کند... تا آن جا که در حوصله صبر و شکیبایی بشری می‌گنجد، به تربیت آدمی امید بسته و عمیقاً معتقد است. و نیز در تعلیم و تزکیه جانها تا پای جان دریغ ندارد... وی چنان که تاریخ زندگی‌اش بهترین گواه است، به تمامی جاذبه و مهر است و نه دافعه و قهر. و اگر گهگاه دافعه قهری در کار او می‌بینیم، همان دافعه و قهر نیز منبعث از حکمت اخلاقی و سجیه عظیم تهذیب و تربیت و رحمت پیامبری اوست. اغلب بر مردم می‌بخشد و از گناه مجرمان می‌گذرد. اما اگر کسی چون ابوعزه شاعر، و یا معاویه بن مغیره را کیفر می‌کند، این کیفر را باید به حساب روش حکیمانه و دادگری آگاهانه، رهبری خردمند گذاشت که گرگی را از درون رمه‌ای می‌زند و طرد می‌کند و یا عقربی را بر پیراهن تن کسی به مشتش می‌کوبد. در واقع اگر پیامبر چنان جانیانی را که اعمالشان منافی با مصلحت عام مردم و سعادت مستقیم ایشان است کیفر نکند، نسبت به سایر بی‌گناهان و رستگاری جماعات بشری خیانت کرده است... همچنین باید دانست پیامبر بسا مسائل را به سائقه وحی در مورد خود، خویشاوندان خود و سرنوشت نهایی دین خویش می‌داند. خداوند او را آگاه کرده است که در میان اصحاب او چه کسانی منافق‌اند، چه کسانی دین را تحریف خواهند کرد و با سرنوشت امت او - و [ صفحه ۳۰۲ ] علی‌الخصوص با زندگی خاندان و عترت او - پس از او چه‌ها خواهند کرد و همان خدا که او را برین مسائل آگاه کرده است به او فرمان داده است که باید بر سرنوشت خود و بویژه بر مصایب بیکران و متاعب بی‌پایان خود شکبیا باشد و دم برنیاورد... پیامبر می‌داند کدام از یاران او پس از او در حق دینش خیانت خواهند کرد و کدام یک از همسرانش، علی‌رغم سفارش اکید او پس از مرگش از خانه خروج خواهد کرد و امت را به ورطه هلاکت و جنگی خونین خواهد برد... اما چاره‌ای جز سکوت ندارد و باید مدارا کند و مقدر الهی را در نهایت تسلیم و بردباری بپذیرد... اتفاقاً یکی از دلایل عظمت راه و روش پیامبران همین به امتحان الهی در آمدن ایشان در بوته ابتلائات و ناملايمات است. آیا لوط نمی‌دانسته که همسرش از خیانتکاران و بازماندگان خطه گناه، طغیان و عصیان الهی است؟ پر آشکار است که می‌دانسته است. اما باید که با چنان هسمری تا آخرین لحظه تقدیر الهی به سازگاری زندگی کند و حتی با این که طلاق در دستهای اوست زن را ترک نگوید و طلاق ندهد... هود نیز سرنوشتی چون لوط دارد و همسرش قلباً و روحاً به کافران و ستیزه‌کاران پیوسته است. اما هود نیز او را تحمل می‌کند و مسائل باطنی زن را به خدا می‌سپارد... آیا عیسی نمی‌دانسته که در میان حواریون و اصحاب بزرگوارش، یهودا با او چه خواهد کرد؟ و یا موسی از رفتار و کردار سامری ناآگاه و غافل بوده است و یا نوح نسبت به کفر و ظلم کنعان، پسرش ناآگاه بوده است و یعقوب دقیقاً اندیشه برادران را نسبت به یوسف نمی‌دانسته [ صفحه ۳۰۳ ] است؟... اصل بر برائت است و تا لحظه وقوع جرم و گناه، پیامبر، باید بر نزدیکان و اصحاب خود ببخشاید و سپس کار آنان را به خدا و داوری نهایی او وا بگذارد... آنچه که از سوی عثمان در مورد رقیه رخ داد، هر چند قلب پیامبر را به درد آورد ولی آیا با توجه به شخصیت بخشایشگر و حلیم و رحمانی نبی کریم، او در موضع و مقام تلافی‌جویی و انتقام بود؟ درست که گهگاه برای تربیت کردن ظالمی، و نشان دادن مظلومیت مظلومی، از افشای حقیقتی خودداری نمی‌کرد، ولی اگر ستمگری توبه می‌کرد و از او عفو و بخشایش می‌طلبید آیا او را نمی‌بخشود؟... در همین مدینه، منافقان بسیاری پیرامون او می‌زیستند که شبانه‌روز آزارش می‌دادند و از شکنجه‌های روحی و ظالمانه علیه او باز نمی‌ایستادند، اما آنان خود بهتر از هر کس دیگری می‌دانستند حتی اگر برای حفظ ظاهر و به تظاهر نیز نزد او روند و از او مغفرتی بطلبند، آنان را می‌بخشاید، و این سجیه ممتاز عفو که در هیچ کس به اندازه او به حد کمال نرسیده است فریضه‌ای بود که خداوند او را بدان امر فرموده بود. قرآن صریحاً برین معنا گواهی اکید و منصوص دارد که پس از هر

گناه، چون به بخشایش نزد پیامبر آیند، خداوند را توبه‌پذیر و مهربان خواهند یافت و پیامبر برای ایشان در پیشگاه خداوند استغفار خواهد نمود. طبیعت و طینت پیامبر به گونه‌ای بود که عثمان را پس از حادثه رقیه ببخشد. کافی بود یک بار کسی از او درباره چیزی معذرت بخواهد تا ببخشایدش و چون کسی را می‌بخشود نه تنها دیگر گناه پیشین او را به رخ نمی‌کشید، بلکه از هر مهر و مودت جدید در حقش خودداری [صفحه ۳۰۴] نمی‌کرد... پر آشکار است که چون عثمان برای درخواست همسری دختر دیگرش ام‌کلثوم نزد او آمد، او را در مورد رقیه بخشوده بود، و در نتیجه با مردی جدید و نوین پیوند خویشاوندی می‌بست. او چاره‌ای جز این گونه رفتار نداشت. وظیفه و روش الهی او بخشایش و مسامحه بود. امر باطنی مردم را به خدا وامی‌گذاشت... طومار کار و اعمال همگان، در کارنامه اعمال آنان و به روز رستخیز در برابر داورشان گشوده می‌شد و قضاوت نهایی همه با خداوند بود. او نه تنها فرار عثمان را از احد بخشود، بلکه رفتار او را با ام‌کلثوم نیز بخشود و فقط در حد وظیفه پدرانه خویش، در کارشان دخالتی کرد و سپس همه چیز را به خدا واگذاشت... او برای رحمت کردن، تربیت، تعلیم فرهنگ و حکمت آمده بود. و چنین وظیفه شاقی را ولو آن که به قیمت شکنجه و آزار و نابودی خود، عترت پاک و خاندانش بینجامد جز با صبوری و شکیبایی مطلق نمی‌توانست به انجام رساند... زندگانی وی گواه این معناست و هر گوشه از تاریخ حیات او - چنان که خواهد آمد - مؤید این نظر گاه است. [۹۵].

## پاورقی

[۱] سوفار؛ قسمت انتهایی تیر است که معمولاً پرهایی به آن وصل است.

[۲] لازم به تذکر است که اهل سنت بر اساس جو کلی سیاسی، اختناق ریشه‌دار سالها زور و جعل و تحریف و اغراض مذهبی در اغلب آثار تاریخی خود، هر جا که سخنی از پیامبر دال بر نقض و نشانگر ناشایستگی خلفای سه‌گانه؛ ابوبکر و عمر و عثمان آمده است، به هوای دل خود نام آن سه تن را برداشته و به جای آن، کلمه فلان و فلان و و بهمان را نهاده‌اند و نگفته پیداست که چنین امری تا چه حد نشانگر فقدان وجدان تاریخ‌نگاری است. این فاجعه عدول از امانتداری تاریخی تا بدان حد پیش رفته است که حتی ناشری فی‌المثل در مصر و سوریه و بیروت، به دلیل خود و البته بر اساس خواست و طلب و زمینه‌های سلیقه یک ملت در آثار تاریخ دست می‌برد، جرح و تعدیل، حذف و اضافه‌هایی می‌کند و در متون و اسناد تاریخی بر اساس آنچه که خود می‌خواهد تغییر و تحریف روامی‌دارد. و پیداست چنین دستبردهایی پس از هزاران سال جعل و زور، تا چه حد کار تحقیق در یک امر تاریخی را مشکل می‌کند. یکی از کسانی که به این گونه تحریفات ناشایسته ذیل نام فراریان جبهه جنگ احد پی برده و آن را تذکر داده است، دکتر مارسدن جونز واقدی‌شناس بزرگ انگلیسی است. وی که بر چندین متن از کتاب مغازی کار تحقیقی، تحشیه و تصحیح کرده است، به صراحت در پاورقی کتاب مغازی خویش که در آکسفورد به چاپ رسیده (و چنان که شرح خواهد آمد) ذیل همین واقعه گریز از جبهه گزارش کرده آن جا که نام فلان و فلان را در ضمن نام فراریان ذکر کرده‌اند، مراد از این دو نام عمر بن خطاب و عثمان‌اند. وی نوشته است که این دو نام را در نسخی از مغازی دیده که به صراحت ثبت شده‌اند و نیز نگاشته است که در کتاب انساب الاشراف به شرح فرار عثمان و ذکر نام وی صراحت تمام رفته است. چنان که می‌بینید و نویسندگان انگلیسی نیز بر این معنا گواهی کرده است! اما هزاران افسوس که ناشران سنی نیز در این گونه آثار دست می‌برند و بر اساس اغراض خویش متون تاریخی را، جابه‌جا، و حذف و جرح می‌نمایند.

[۳] بعدها این زن در فتنه مسیلمه کذاب نیز شرکت قهرمانانه کرد و آن جا نیز یک دستش را از دست داد، و پا به پای شهیدان و جانبازان بزرگی چون ابودجانه و پسر خویش از حریم حق و توحید دفاع کرد.

[۴] عین متن مغازی واقدی، ج ۱، ذیل قضایای احد چنین است: و کان ضمیر بن سعید یحدث عن جدته، و کانت قد شهدت احدا تسقی الماء. سمعت رسول الله (ص) یقول یومئذ: لمقام نسیبه بنت کعب الیوم خیر من مقام فلان و فلان. و کان یراها یومئذ تقاتل

اشد القتال، و انها لحاجزه ثوبها علی و سطها، حتی جرحت ثلاثه عشر جرها. جایی دیگر واقدی در همین مغازی، ذیل قضایای این زن از قول ابن ابی سبره تأیید پیامبر را درباره جانفشانی وی، خطاب به پسر نسیه چنین آورده است: و قال (ص) لمقام امک خیر من مقام فلان و فلان و مقام ربیبک یعنی زوج امه خیر من مقام فلان، رحمکم الله من اهل البیت.

[۵] از این جهت خواننده را به ترجمه مغازی واقدی، آقای دامغانی ارجاع دادم تا اولاً خواننده‌ای که به زبان عربی آشنایی ندارد خود به متن این کتاب مراجعه کند و دوماً دریابد مغازی‌ای که این مترجم فاضل آن را ترجمه کرده است نیز تحریف شده است و به جای نام عمر و عثمان، فلان بود و فلان بود آمده و رسماً در پاورقی این ترجمه، به سخن و تصریح مارسدن جونز پی برد.

[۶] جالب توجه است که ابن ابی‌الحدید، ادیب سنی در کتاب شرح نهج‌البلاغه خود آن جا که واقعه احد را می‌نویسد و خواننده را به متن مغازی واقدی ارجاع می‌دهد و تمامی متن واقدی را در کتاب خود ذکر می‌کند، در ذکر این حادثه طی گزارش همه متن مغازی به جای فلان و فلان به صراحت آشکار نوشته است که «از گروه فراریان عمر و عثمان بودند.» این مسأله نشانگر آن است که متن مغازی‌ای که وی در کتاب خود از آن گزارش می‌کرده است، تغییر نیافته و نام عمر و عثمان صریحاً در آن کتاب ذکر شده است. برای آن که خواننده متن وی را دریابد، عین متن او را از کتاب شرح نهج، ابن ابی‌الحدید، ج ۱۵، ص ۲۴، مطبوعه دار احیاء الکتب، العربیه عیسی البابی الحلبی و شرکائه، ۱۹۶۲ جلب می‌کنیم: روی الواقدی قال: لما صاح ابلیس: ان محمداً قد قتل، تفرق الناس، فمهنم من ورد المدینه فکان اول من وردها یخبر ان محمداً قد قتل سعد بن عثمان ابوعباده، ثم ورد بعده رجال حتی دخلوا علی نسائهم حتی جعل النساء یقلن اعن رسول الله تفرون، و یقول لهم ابن ام‌مکتوم: اعن رسول الله تفرون؟ یؤنب بهم، و قد کان رسول الله (ص) خلفه بالمدينه یصلی بالناس، ثم قال دلونی علی الطريق، یعنی طریق احد، فدلوه فجعل یستخبر کل من لقی فی الطريق حتی لحق القوم فعلم بسلامة النبی (ص)، ثم رجع و کان ممن ولی عمر و عثمان و الحارث بن حاطب و ثعلبه بن حاطب. ترجمه متن فوق در صفحات پیش گذشت و مضمون کلی واقعه این بود که چون ابلیس بانگ زد پیامبر کشته شد، مسلمانان هزیمت کرده، گریختند و حتی به مدینه در آمدند. اولین نفر که گفت پیامبر کشته شد، سعد بن عثمان ابوعباده بود. چون خبر قتل پیامبر را آورد. زنان پیرامون این فراریان را گرفته و به حال پرخاش به آنان گفتند: پیامبر را گذاشتید و گریختید؟ و نیز ابن‌ام‌مکتوم (نابینا) که برای اقامه نماز جماعت در شهر مدینه مانده بود، به مجرد شنیدن این خبر تاب نیاورد و گفت: مرا به راه احد دلالت کنید تا به جبهه بروم. و بدین‌سان بود که مرد کور خود را به سوی راه احد پیش می‌کشید و هر کس را که در راه می‌دید راجع به پیامبر از او چیزی می‌پرسید. و از جمله فراریان عمر بن خطاب و عثمان بودند...

[۷] ر.ک: همان متن سابق و ترجمه مغازی واقدی، دکتر محمود افغانی، ج ۱، ص ۲۰۱.

[۸] شرح نهج‌البلاغه، ج ۱۵، ص ۲۲.

[۹] شرح نهج‌البلاغه، ج ۱۵، ص ۲۳.]

[۱۰] شرح نهج، ابن ابی‌الحدید، ج ۱۵، ص ۲۴.

[۱۱] سوره‌ی آل‌عمران، آیه ۱۵۳.

[۱۲] سوره‌ی الاحزاب، آیه ۱۰.

[۱۳] جملاتی که در پرانتز ( ) می‌آید افزوده این جانب «میثاق امیرفجر» برای روشن‌تر شدن مطلب است.

[۱۴] تفصیل این وقایع در جای جای خود خواهد آمد و خواننده خواهد دید که آنچه پیامبر فرموده است، مو به مو انجام خواهد شد.

[۱۵] سوره‌ی آل‌عمران، آیه ۱۵۳.

[۱۶] سوره‌ی الاحزاب، آیه ۱۰.

[۱۷] سوره‌ی احزاب، آیات ۱۶ - ۱۰.

[۱۸] چنان که تفسیر و آیه در جای خود خواهد آمد، مراد از اهل البيت، به استناد روايت قاطبه اهل تسنن شخص پيامبر، علی، فاطمه، حسن و حسين (ع) اند...

[۱۹] آیه فوق دو گونه معنا تواند داد: ۱. ما امانت خویش را بر تمامی ممکنات عالم هستی و کائنات بالا و پستی؛ یعنی آسمانها و زمین و کوه‌ها عرضه کردیم و فقط، انسان عارف و کامل و موجود موحد پرستشگر آن را برداشت؛ ۲. و نیز انسان ناتوان و نادان که سر از امانتداری برمی‌تابد، و علی‌رغم راه فطرت خویش به راه شرک و ظلم و جهل می‌رود، آن بار را بر دوش گرفت و در نهایت ستم و جهل آن را فرو افکند...

[۲۰] با این سخن، ابن ابی‌الحدید به تلمیح و تصریح اعتراف دارد که علی بن ابیطالب، نزدیکترین، گرامی‌ترین و شایسته‌ترین کس بر پیامبر است و جان و نفس علی حتی در نزد دشمنانش و به تصدیق خود ایشان چونان جان با معنا و نفس والای پیامبر است...

[۲۱] بعضی از محدثین سنی و شیعه نوشته‌اند که اسماء بنت عمیس که همسر ابوبکر بود و اما از شیعیان علی بود، کنیزش را به خانه علی و فاطمه فرستاده و گفت: به آنها سلام برسان و از قول من این آیه را برای علی تلاوت کن: «ان الملاء یاتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین: همانا گروه (ستمکاران) در اندیشه و دسیسه کشتن تو هستند، پس از شهر بیرون رو و بگریز.» (باید دانست این سخنی بود که مؤمن آل‌فرعون آن گاه که فرعونیان در اندیشه قتل موسی بودند، به او گفت و موجب فرار و نجات موسی شد). علی چون این سخن و پیام قرآنی اسماء را شنید، در حالی که جانش سپاسگزار اسماء بود فرمود: چگونه مرا بکشند؟ زیرا در آن صورت چه کسی بر اساس پیش‌بینی صادق‌الوعد پیامبر، با قاسطین و مارقین و ناکثین خواهد جنگید؟...

[۲۲] این مسأله و واقعه‌ی سخن گفتن ابوبکر را به هنگام نماز و منعی از خالد که گفت: «خالد آنچه را که گفتم و فرمان دادم، انجام نده.» مورخان سنی در کتب خود نقل کرده‌اند. از آن جمله‌اند: فضل بن شاذان در کتاب ایضاح که این مطلب را از قول بزرگان و ثقات سنی چون سفیان بن عیینه و حسن بن صالح بن حی و ابوبکر بن عیاش و شریک بن عبدالله نقل کرده است... همچنین «مورخان سنی» نوشته‌اند که از «سفیان» و «ابن‌حی» و «وکیع» پرسیدند: نظرتان در مورد این قصه ابوبکر که به کشتن علی فرمان داد چیست؟ پاسخ دادند: عمل بدی بود اما آن را انجام نداد... این واقعه را به تفصیل و با ذکر مدارک در جای خود، کتاب (امام علی) ان شاء الله خواهم آورد.

[۲۳] ازار؛ به معنی شلوار است.

[۲۴] شرح تمامی این وقایع را سنیان در کتب خود نوشته‌اند که به تفصیل خواهد آمد، از آن جمله: ابن‌عبدالبر، در کتاب استیعاب، ذیل ترجمه ولید بن عقبه بن ابی‌معیط، ج ۳، ص ۶۳۶، حاشیه اصابه آورده است. هر چند ابن‌عبدالبر با اکراه تمام و بنا بر روايت ابن‌عیینه از قول عمرو بن دینار آورده است که علی (ع) او را چهل تازیانه، با تازیانه‌ای که دو زبانه داشت زد...

[۲۵] این سخن را نه شیعه، که حتی بزرگان اهل تسنن چون واقدی گفته‌اند: «برترین معجزه پیامبر که بر پهنه هستی ظهور کرد، وجود شخص علی بن ابیطالب بود.» با این حساب وجود علی معجزه‌ای است که اعجاز قرآن، شق‌القمر و تمامی معجزات او برتر بود... و چگونه او از معجزه کتاب خدا، قرآن صامت برتر نباشد، در حالی که او قرآن ناطق، معنا و مفهوم این کتاب مقدس است.

[۲۶] بر چهره انس بن نصر بن ضمضم هفتاد ضربه می‌زنند. فقط بر چهره‌اش، به گونه‌ای که پس از جنگ، خواهرش فقط او را از روی انگشتان دستش می‌شناسد.

[۲۷] به طور نمونه ابن ابی‌الحدید سنی در کتاب شرح النهج، ج ۱۳، ص ۲۹۳ از دانشمند سنی «اسکافی» همین معنا را گزارش کرده و همچنین در کتاب عثمانیه، جاحظ، ص ۳۴۰ همین معنا آمده است. شرح تجرید، قوشچی، ص ۴۸۶ نیز بر اساس آرای سنیان واجد همین گونه نظر است... ضمن این که ما از اشاره به مجمع البیان، بحار، تفسیر قمی، ارشاد، خصال و الغدیر و دیگر کتب شیعه که در

همین خصوص اخبار و گزارشاتی از مدارک اهل تسنن دال بر همین معنا بیان داشته‌اند، صرفنظر کردیم.

[۲۸] کامل ابن اثیر، ج ۱، ص ۱۵۳.

[۲۹] چنان که پیش از این نیز توضیح دادم عباراتی که در پرانتز می‌آید، افزوده و تحلیلهای این جانب، میثاق امیرفجر است.

[۳۰] سیره حلبیه، ج ۲، ص ۲۲۷؛ نوشته است: چون فراریان به کوه پناه بردند و خبر مرگ پیامبر شایع شد منافقان ایشان (بدون آن که صاحب سیره ذکر نامشان را بکنند) گفتند اگر محمد به راستی پیامبر بود کشته نمی‌شد. بنابراین خوب است به سوی برادران خود، و نیز دین شرک پدران خویش بازگردیم... از جمله مورخان سنی که خوشبختانه فرار این دو تن را بر بالای کوه نوشته و سخنشان را با یکدیگر ضبط کرده‌اند که چگونه در اندیشه نجات خود بودند و نقشه‌ای می‌انديشیدند که به عبدالله بن ابی متوسل شده، او برایشان از ابوسفیان امان بگیرد سیره‌نویس بزرگ اسلامی ابن هشام است؛ به متن وی سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۸۳ رجوع کنید.

[۳۱] به نقل از بحار، ج ۲۰، ص ۹۷؛ اعلام الوری، ص ۱۰۷؛ کافی، ص ۱۱۰.

[۳۲] توضیحات در میان (پرانتز) در متن نیست و از این جانب «میثاق» است.

[۳۳] تاریخ طبری، ج ۲، ص ۱۹۷؛ کامل ابن اثیر، ج ۲، ص ۱۵۴؛ فرائد السمطين، الباب الخمسين، ج ۱، ص ۲۵۷؛ مجمع الزوائد، ج ۶، ص ۱۱۴ و ۱۲۲ از طریق روایت بزار و طبرانی؛ کنز العمال، ج ۱۵، ص ۱۲۶؛ بدایه و نهایه، ج ۶، ص ۵؛ لالی المصنوعه، ج ۱، ص ۳۶۵؛ سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۱۰۶؛ تاریخ ابن عساکر، ترجمه (زندگینامه) علی (ع)، به تحقیق محمودی، ج ۱، ص ۱۵۰-۱۴۸، و در حاشیه این اثر از کتاب احمد بن حنبل، حدیث شماره ۲۴۱، به نقل از معجم الکبیر طبرانی، ج ۱، ص ۵۰، در ترجمه ابی‌رافع و در بسیاری از متون دیگر... با این تفاوت که در بعضی از این آثار این حادثه را نه در جنگ احد، که در جنگ بدر ضبط کرده‌اند.

[۳۴] حدیث فوق را دانشمندان سنی در مستدرک الحاکم، ج ۳، ص ۱۱۱ و مناقب الخوارزمی، ص ۲۱ و ۲۲ آورده‌اند.

[۳۵] فرازی از حکایت آنان از آیت ۱۴۰ به بعد است.

[۳۶] آنچه که در پرانتز در تفسیر آیات آمده است، افزوده اینجانب میثاق امیرفجر است.

[۳۷] جالب این است که این گونه روایات در کتب اهل تسنن به وفور موجود است: حیاة الصحابه، ج ۲، ص ۴۱۶ به بعد؛ مجمع الزوائد، ج ۱۰، ص ۶۶ به بعد. اصل روایت این است: روی انه صلی الله علیه و آله و سلم قال: ان قوما یأتون من بعدی یود احدهم ان یفتدی رؤیتی باهله، و ما له: دقت کنید نگفته است یکی دو نفر، بلکه فرموده است: «قوم و جماعت و ملتها و مردمان بسیاری...».

[۳۸] علاوه بر مدارکی که قبلاً بر فرار این دو تن ذکر شده، به مراجع دیگر اهل تسنن در این خصوص مراجعه کنید: الثقات، ابن حبان، ج ۱، ص ۲۲۸؛ السیره النبویه، ابن کثیر، ج ۳، ص ۶۸؛ تاریخ الخمیس، ج ۱، ص ۴۳۴؛ الدر المنثور، ج ۲، ص ۸۱؛ قاموس الرجال، ج ۲، ص ۱۲۵؛ دلائل الصدق، ج ۲، ص ۳۵۶ به نقل از الدر المنثور و البدایة و النهایة، ج ۴، ص ۳۴؛ حیاة الصحابه، ج ۱، ص ۵۳۱.

[۳۹] به نقل از الصحيح فی السیره النبوی، للعلامه جعفر مرتضی‌العاملی، ج ۴، ص ۲۴۳ به بعد.

[۴۰] تمامی آنچه علامه جعفر مرتضی‌العاملی در متن خود (الصحيح فی السیره) آورده است، به حسب روایات اهل تسنن و کتب آنهاست؛ منحة المعبود فی تهذیب مسند الطیالسی، ج ۲، ص ۹۹؛ طبقات، ابن سعد، ج ۳، ص ۱۵۵؛ السیره النبویه، لابن کثیر، ج ۳، ص ۵۸؛ تاریخ الخمیس، ج ۱، ص ۴۳۱؛ عن الصفوة؛ ابن ابی حاتم؛ البدایة و النهایه، ج ۴، ص ۲۹؛ عن الطیالسی؛ کنز العمال، ج ۱۰، ص ۲۶۸ و ۲۶۹؛ عن الطیالسی؛ ابن السعد؛ ابن السنی؛ الشاشی؛ البزار؛ الدارقطنی فی الافراد؛ ابی نعیم من معرفة الصحابه؛ الطبرانی فی الکبیر و الاوسط؛ ابن عساکر؛ الضیاء فی المختار... و قد صرح فی مقدمه الکنز بصحة ما یعزو لبعض هؤلاء (با ذکر این معنا که در مقدمه کنز العمال درباره صحت اسناد بعضی از این روایان تأکید ویژه دارد) و حیاة الصحابه، ج ۱، ص ۲۷۲؛ عن ابن سعد؛ عن

الکتر عمن تقدم باضافه ابن حبان؛ دلائل الصدق، ج ۲، ص ۳۵۹ به روایت کنز العمال...

[۴۱] مستدرک الحاکم، ج ۳، ص ۲۷ و تلخیص‌ه للذهبی بهامش نفس الصفحه (بر اساس حاشیه‌ای که در همان صفحه آمده است) و

دلائل الصدق، ج ۲، ص ۳۵۹؛ عن المستدرک؛ مجمع الزوائد، ج ۶، ص ۱۱۲؛ عن البزار؛ عن الصحيح فی السیره، ج ۴، ص ۲۴۳.

[۴۲] مراجع این اخبار اهل تسنن اند: لباب الآداب، ص ۱۷۹ و نیز حیاة محمد، حسین هیکل، ص ۲۶۵.

[۴۳] دلائل الصدق، ج ۲، ص ۳۶۰.

[۴۴] صحیح مسلم، ج ۵، ص ۱۷۸؛ تاریخ الخمیس، ج ۱، ص ۳۴۶؛ و همچنین به کتاب دلائل الصدق، ج ۲، ص ۳۵۹ بنگرید.

[۴۵] تاریخ الخمیس، ج ۱، ص ۴۳۶.

[۴۶] مطلب فوق را در شرح نهج البلاغه، ابن ابی‌الحدید سنی، ج ۱۳، ص ۲۹۳ و نیز اواخر کتاب عثمانیه، ص ۳۳۹ نیز می‌یابید.

[۴۷] مستدرک الحاکم، ج ۳، ص ۷۰ و تلخیص‌ه که ذهبی در حاشیه همان صفحه نوشته است و الدر المنثور، ج ۲، ص ۹۰.

[۴۸] تفسیر الرازی، ج ۹، ص ۶۷.

[۴۹] این ادعای او بیهوده و لاف پهلوان دور از میدان مبارزه است؛ زیرا اگر او زنده گردن کسی بود، باید آن گردن را در میدان

جنگ می‌زد، نه به هنگام فرار و در پناه تخته سنگهای کوه که پشت صخره‌ها پنهان شده بود... وانگهی در آن جا یهودی کجا بود

که چنین سخنی بگوید.

[۵۰] این سخن نیز واهی و بی‌اساس است. پر آشکار است که این آیه قبلاً نازل شده بود، زیرا در همین جنگ بسیاری از مؤمنان و

ثابت قدمان همین آیه را تلاوت می‌کردند و برای پرهیز و تنبیه فراریان جنگ، چونان طلحه و عمر، سخن خدا را یادآورشان

می‌شدند: که محمد نیز پیامبری چون پیامبران گذشته است، آیا چون او مرد و کشته شد باید (فرار کنید و دست از جنگ و جهاد

در راه وظیفه الهی‌تان بردارید) و به کفر و شرک جاهلی‌تان باز گردید؟

[۵۱] «اروی» و یا «ارویه» قوچ و یا بز کوهی است؛ ضأن الجبل تستعمل للذكر و للأنثی: کل، بز، قوچ، گوسفند کوهی است که برای

ماده و نر یکسان به کار می‌رود.

[۵۲] تفسیر المیزان، ج ۴، ص ۵۱.

[۵۳] مجمع الزوائد، ج ۹، ص ۱۵.

[۵۴] البدايه و النهایه، ج ۴، ص ۲۶؛ حیاة الصحابه، ج ۱، ص ۵۳۳؛ روایتی نیز در صحیح مسلم، ج ۵، ص ۱۷۸ آمده با این اختلاف

که در آن متن تعداد مهاجران دو تن از قریش ضبط شده است.

[۵۵] عبارت به نقل از مستدرک حاکم، ج ۳، ص ۲۶ از قول سعد بن ابی‌وقاص این است: لما جال الناس عن رسول الله (ص) تلک

الحولة تنحيت فقلت اذود عن نفسي، فاما ان استشهد، و اما ان انجو... الى ان قال: فقال رسول الله: اين كنت اليوم يا سعد فقلت حيث

رأيت: ببینید چقدر عبارت را به خاطر کاربرد لغات نامشخص، مبهم بیان کرده است. می‌گوید: چون مردم از طرف پیامبر گشت

زدند، بدان‌سان که باید پرسه و گشت زد (نگفته است چون مردم فرار کردند) من نیز آشکارا فرار کردم... می‌گوید از آنان کناره

گرفتم (تنحیت)، پس به خود گفتم: باید از خود دفاع کنم تا آن که به شهادت رسم و یا بمیرم... تا آن که پیامبر به او می‌گوید: ای

سعد امروز کجا بودی؟ پاسخ می‌گوید: آن جا که می‌بینی. کاملاً- پیداست این گونه مبهم بیان کردن، نشانه نوعی ابهام و پنهان

کاری در رفتار است. چرا سعد وقتی می‌بیند مردم از گرد پیامبر پراکنده می‌شوند، کارشان را به لفظ مشخص فرار بیان نمی‌کند،

حتی چرا فرار خود را کناره‌گیری قلمداد می‌کند. اگر مردم فرار کرده و او ایستاده است، باید می‌آمده و پیش روی پیامبر که تنها

مانده است می‌ایستاده، نه گوشه‌ای نهان و دور از او که پیامبر در جنگ به او بگوید امروز کجا بودی و او باز مبهم پاسخ دهد آن

جا که می‌دید!!

[۵۶] الصحيح في السيرة النبى، ج ۴، ص ۲۵۰.

[۵۷] سوره‌ی آل عمران، آیات ۱۵۳ به بعد.

[۵۸] هند نتوانست جگر حمزه را فرو دهد. چون پیامبر این خبر را شنید، فرمود: خداوند حتی ذره‌ای از اعضای حمزه را بر دوزخ حرام کرده است. این سخن به معنای آن است که هند دوزخی است و در نتیجه این حدیث معارض آن حدیث اهل تسنن است که درباره اسلام و ایمان و بهشتی بودن هند و خاندان او قلمفرسایی‌ها کرده‌اند.

[۵۹] مغازی، ج ۱، ص ۲۱۳، به ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی، مرکز نشر دانشگاهی.

[۶۰] معلوم نیست چرا ابوسفیان به عمر گفته از دشنام دادن درگذر، در حالی که چنان که در متن می‌بینیم عمر هرگز دشنامی به بتها و خدایان مشرکان نداده است. پر آشکار است که راوی از دیدگاه خود و به دروغ دارد برای عمر فضیلتی خیالی می‌تراشد و او را در چنان لحظه‌ای دشمن شماره یک قریش و بتها و خدایان ایشان می‌انگارد.

[۶۱] راوی‌ای که این روایت دروغین را ساخته است، دارد زمینه را آماده می‌کند که در چشم ابوسفیان و مشرکان فقط سه شخصیت ممتاز و قابل ارج در سپاه اسلام وجود دارند که ابوسفیان نسبت به زندگی و مرگشان کنجکاو است؛ اینان پیامبر و ابوبکر و عمر هستند که در مقام و عزت و ارجمندی همتای پیامبرند.

[۶۲] راوی این جا دیگر اوج قهرمانانه سخنان عمر را به ثبوت می‌رساند. وی می‌کوشد تا چنان چهره پیروزمندی از عمر تصویر کند که فرمانده سپاه شرک در بست تسلیم نظراتش می‌شود و خاضع و خاشع می‌گردد: هر چه شما می‌گویید درست است، ما زیان کردیم و درمانده شدیم...

[۶۳] می‌بینید با چه لحن التماس آمیزی با عمر سخن می‌گوید. گویی شهسوار پرافتداری و سپهسالار کامکار میدان احد اوست و هم اکنون تمامی سپاهیان مشرکان را در پنجه قدرت و قهر خود دارد.

[۶۴] تناقضات نظری را می‌بینید؟! لحظه‌ای پیش عمر به او گفته بود: این پیامبر است و این هم ابوبکر و این هم منم! اما راوی ناآگاه در نظر ندارد که با این عبارت پردازیهای لوس و خنک دارد خود را لو می‌دهد و کاملاً پیداست متنی سراپا خود ساخته و مجعول می‌سازد، تا در آن متن چهره‌ای شایان اهمیت و محوری از عمر بسازد تا خواننده با خود بیندیشد این دو؛ یعنی ابوسفیان و عمر، دو فرمانده جنگ و دو پیشوای کفر و ایمانند که دارند با هم سخن می‌گویند و اما مرتبه و مقام عمر به حدی بلند است که مردی چون ابوسفیان او را به دین و ایمانش سوگند م‌دهد. از پیش می‌داند که جز سخن راست و حق نخواهد گفت.

[۶۵] این جا دیگر اوج سرسپردگی و ارادت ابوسفیان به عمر به نمایش گذاشته می‌شود... او در حالی که دو سپاه می‌شنوند، عمر را مورد مدح قرار داده صادق و راستگویش می‌شمارد و همفکر و هم‌رزم خود را دروغگو می‌شمارد... و علاوه بر حفظ آن همه لحن بردبارانه در سخن با عمر، به سپاس و ثنای او مشغول می‌شود.

[۶۶] مغازی، به ترجمه دکتر محمود دامغانی، ج ۱، ص ۱۷۲، مرکز نشر دانشگاهی.

[۶۷] در صفحات پیشین گذشت که مراد از فلانی و فلانی، به تصریح و اشاره حتی مورخین اهل تسنن چه کسانی بودند. خوانندگانانی که زبان عربی نمی‌دانند به همین متن ترجمه شده دکتر محمود دامغانی مراجعه کنند و نیز ص ۲۰۰، پی‌نوشت این مطلب را نگاه کنند که مراد از این فراز «از جمله کسانی که گریخته بودند فلان بود و حارث بن حاطب، ثعلبه بن حاطب و...» و عمر بن خطاب است. زیرا محقق به صراحت در پاورقی آورده است: در بعضی از نسخ واقدی به جای فلان، عمر و عثمان است و بلاذری در انساب الاشراف عثمان را ثبت کرده و از عمر نام نبرده است. این همه نشانه آن است که به مرور زمان حتی متون نوشته شده را نیز تغییر می‌دادند و چنان که دیدیم در بعضی از نسخ اهل تسنن تصریح به نام فرار عمر دارند و در بعضی دیگر از جهت ترس و تقیه، متن را تغییر و تحریف کرده و حتی حذف نموده‌اند.

[۶۸] مغازی، به ترجمه دکتر محمود دامغانی، ج ۱، ص ۲۰۳، مرکز نشر دانشگاهی.

[۶۹] متن فوق علاوه بر مغازی واقدی در سایر آثار اهل تسنن آمده است، از آن جمله: شرح نهج معتزلی، ج ۱۴، ص ۲۷۴ و ج ۱۵، ص ۲۰، به نقل از واقدی و بلاذری و ابن اسحاق در سیره ابن هشام و نیز در طبقات الشعراء، ابن سلام، ص ۶۳ و نیز بدایه و نهایه، ج ۳، ص ۱۰۷، به نقل از سیره ابن هشام که تمامی مورخین فوق از جماعت اهل تسنن اند.

[۷۰] واقدی، مغازی، ج ۱، ص ۲۰۳، ترجمه دکتر محمود دامغانی، مرکز نشر دانشگاهی...

[۷۱] المغازی، ج ۱، ص ۲۸۳.

[۷۲] این سخن که طلحه و پسر خطاب بر بالای کوه بودند و پسر خطاب دشمنان را آن جا می زد و نمی خواست از پیامبر بالاتر باشند، از اراجیف مسلمی است که پس از جنگ و در پستوی اتاقها و رواق ایوانها و آن هم به وسیله کسانی که پول می گرفتند تا اخبار دروغ گزارش کنند و فقط و فقط در دوران اقتدار خلفای سه گانه و امویان پدید آمده است.

[۷۳] ثقات ابن حبان، ج ۱، ص ۲۲۸، السیره النبویه، ابن کثیر، ج ۳، ص ۶۸؛ تاریخ الخمیس، ج ۱، ص ۴۳۴؛ الدر المنثور، ج ۲، ص ۸۱؛ قاموس الرجال، ج ۲، ص ۱۲۵؛ دلائل الصدق، ج ۲، ص ۳۵۶ به استناد روایات اهل تسنن، البدایه و النهایه، ج ۴، ص ۳۴ و...

[۷۴] و خواننده در نظر داشته باشد که در متن فوق دشنامهای تند و مطاعن مجلسی را نسبت به خلیفه حذف نمودم. و همچنین به اطلاع خوانندگان برسانم که این جانب حتی المقدور از طرح آرای دانشوران و نویسندگان بزرگ اهل شیعہ در این مجموعه خودداری کردم و اغلب متن را به جهت پیشگیری هر گونه چالش و جدل به استناد گزاره های اهل سنت و بر اساس منابع آنان اما به گونه نقادانه و تحلیلی نوشته ام.

[۷۵] اذ تصعدون و لا تلون علی احد و الرسول یدعوکم فی اخریکم... ثم انزل علیکم من بعد الغم امنه نعاسا یغشی طائفه منکم... ان الذین تولوا منکم یوم التقی الجمع انما استرلهم الشیطان ببعض ما کسبوا... (سوره آل عمران، آیات ۱۵۵-۱۵۳)... و نیز دقت شود اگر کسی بخواهد رسوایی فراریان احد و عمق عدم ایمان اینان و منافقین را دریابد و به نکوهش گزنده و لحن پر خاشگر خداوند در مورد اینان واقف شود، به سوره آل عمران که قصه جنگ احد را به تمامی بیان کرده و صادق ترین متنی است که هیچ دستی نتوانسته آن را تحریف کند رجوع نماید و از آیات ۱۴۰؛ ان یمسکم قرح... تا ۱۵۵ را به دقت پیگیری نماید.

[۷۶] سوره ی نحل، آیه ۱۲۶.

[۷۷] همچنین در اخبار و حماسه شاعران عرب جنگ احد را جنگ مهراس و روز مهراس نیز نامیده اند و این تسمیه دلیلی نیز دارد. زیرا آن روز بعضی از فراریان حتی تا نزدیک این آبگیر فرار کرده بودند.

[۷۸] و خرجت فاطمه بنت رسول الله (ص) تعدو و علی قدمیها حتی وافت رسول الله و قعدت بین یدیه و کان اذا بکی رسول الله بکت و اذا انتحب انتحبت... تفسیر علی بن ابراهیم، ذیل سوره آل عمران، آیات ۱۲۰ به بعد، درباره جنگ احد.

[۷۹] بحار الانوار، ج ۲۰، ص ۹۳. به نقل از مناقب ابن شهر آشوب، به نقل از ابن فیاض در شرح الاخبار، به نقل از سعید بن المسیب: قال اصابت علیا (ع) یوم احدست عشره ضربه سقطت الی الارض فی اربع منهن، فأتانی رجل حسن الوجه، حسن اللئمه، طیب الريح، فاخذ بضبعی فاقامنی ثم قال: اقبل علیهم، فانک فی طاعه الله و طاعه رسول الله و هما عنک راضیان، قال علی (ع) فاتیت النبی فاخبرته فقال یا علی اقر الله عینک ذالک جبرئیل علیه السلام.

[۸۰] عین روایت چنین است: و قد روی الحاکم عن النبی (ص) قوله: ان اهل بیتی سیلقون من بعدی من امتی قتلا و تشریدا، و ان اشد قومنا لنا بغضا؛ بنو امیه و بنو المغیره، و بنو المخزوم.

[۸۱] سوره ی یس، آیه ۷۸ و ۸۰.

[۸۲] عین سخن ابی این است: لو كانت هذه الطعنه بریعه و مضر لقتلهم. الیس قال لی: اقتلک؟ فلو بزق علی بعد تلک المقاته لقتلنی.

[۸۳] لیث؛ به معنای شیر درنده است.

[۸۴] جمع شهیدان احد را هفتاد و چهار تن نوشته‌اند، که هفتاد تن شان از انصار و چهار نفر دیگر از مهاجران بودند.

[۸۵] طغرا: دست خط شاهانه و صدور فرمان است. فرمان و حکم و امضای پادشاه بر صدور فرمان و یا منشوری را طغرا گویند.

[۸۶] مغازی، ج ۱، ص ۲۲۹، ترجمه محمود دامغانی، مرکز نشر دانشگاهی.

[۸۷] روایت فوق و نظایر آن را علمای اهل تسنن در آثار خود بدین گونه آورده‌اند: خطیب بغدادی در تاریخش، ج ۳، ص ۲۸۹، در حدیثی طولانی که چکیده آن این است: «قال الشیطان والله ما ابغضک (یا علی) احد الا و قد شارکت اباه فیه: به خدا سوگند ای علی هر کس تو را دشمن داشته باشد در نطفه او من (شیطان) مشارکت داشته‌ام و او زنازاده است.» و نیز این حدیث از ابوذر غفاری که می‌گفت منافقین را در زمان پیامبر به سه چیز می‌شناختیم: تکذیب خدا و پیامبر، سرپیچی از نماز و دشمنی‌شان با علی بن ابیطالب. خطیب در المتفق؛ محب‌الدین الدین طبری در ریاض النضره، ج ۲، ص ۲۱۵؛ جزری در اسنی المطالب، ص ۸؛ حاکم در صحیح؛ سیوطی در جامع الکبیر، همچنین ابوسعید خدری گفته است که در زمان پیامبر منافقین را به دشمنی و بغض علی می‌شناختیم. دانشمندان سنی گزارشگر این حدیث جامع ترمذی، ج ۲، ص ۲۹۹؛ حلیه الاولیاء، ج ۶، ص ۲۹۵؛ فصول المهمه، ص ۱۲۶؛ مطالب السؤل، ص ۱۷؛ نظم الدر، زرنندی؛ صواعق، ص ۷۳؛ احمد بن حنبل در مناقب؛ ابن‌عبدالبر در استیعاب، ج ۳، ص ۴۶؛ حاشیه اصابه، حافظ محب‌الدین در ریاض النضره، ج ۲، ص ۲۱۴، هیشمی در مجمع الزوائد، ج ۹، ص ۱۳۲ رجوع کنید به ماذا تقضون لشیخ القاسم الاسلامی، از ص ۱۱۰ به بعد که ده‌ها روایت را ذیل این عناوین «بغض علی بن ابیطالب علامت نفاق است»، «دشنام به علی دشنام به پیامبر و خداست»، «گرویدگان به علی رستگارانند» به نقل از علمای اهل تسنن آورده است.

[۸۸] یعنی دو چیز متناقض و متضاد، هم جمع و با هم بودنشان محال است و هم ارتفاعشان یعنی سلب و نفی هر دوشان محال است. مثل این که محال است یک چیز در عین آن که همان چیز نور است ظلمت هم باشد، محال است آتش در عین آتش بودن یخ باشد، کفر عین ایمان باشد... ارتفاع به این معناست که فی‌المثل هر عددی یا زوج است یا فرد؛ یعنی اجتماع زوج و فرد با هم در عدد محال است. همچنین ممکن نیست عددی نه زوج باشد و نه فرد.

[۸۹] واقدی گفته است: «و خرجت و معها شن لها فی اول النهار ترید تسقی الجرحی، فقاتلت یومئذ و ابلت بلاء حسنا فجرحت اثنی عشر جرحا بین طعنة برمح او ضربة بسيف: صبح به جبهه احد برای آبرسانی به زخمیان پیوست. اما چنان شد که درگیر جنگ گشت و از آزمون بلا به نیکویی و توفیق بیرون آمد. دوازده ضربه کاری نیزه و شمشیر بر پیکرش فرو نشست.»

[۹۰] سوره آل عمران، آیه ۱۷۲.

[۹۱] عین عبارت این است: ان عائشه قالت لعروة الزبیر، کان ابوک الزبیر و ابوبکر لما اصاب نبی الله ما اصاب، و انصرف عنع المشرکون خاف ان يرجعوا، فقال: من يرجع فی اثرهم؟ فانتدب منهم سبعون رجلا، از بدایه و النهایه، ج ۴، ص ۵۰ و ۵۱؛ السیره الحلیه، ج ۲، ص ۲۵۷؛ الدر المنثور، ج ۲، ص ۱۰۲؛ سعید بن منصور، ابن ابی‌شبیبه، احمد، البخاری، مسلم، ابن‌ماجه، ابن جریر، ابن‌المنذر، ابن ابی حاتم و الحاکم، و البیهقی فی الدلائل، من الصحیح فی سیره النبی، ج ۴، ص ۳۳۵.

[۹۲] قال النبی «الا عصابة تشد لامر الله، تطلب عدوها، فانها انکأ للعدو، و ابعد للسمع.»

[۹۳] کادت تهد من الاصوات راحلتی اذ سالت الارض و بالجرد الابابیل تردی باسد کرام لا تنابله عند اللقاء و لا میل معازیل فظلت عدواظن الارض مائله لما سموا برئیس غیر مخذول.

[۹۴] مغازی، ج ۱، ص ۳۳۳؛ شرح معتزلی، ج ۱۵، ص ۴۶ و ۴۷؛ کامل ابن‌اثیر، ج ۲، ص ۱۶۵.

[۹۵] عنوان جلد بعدی این کتاب (ج ۱۵) «خندق؛ حماسه‌ی جاودانه‌ی حق» نام دارد.